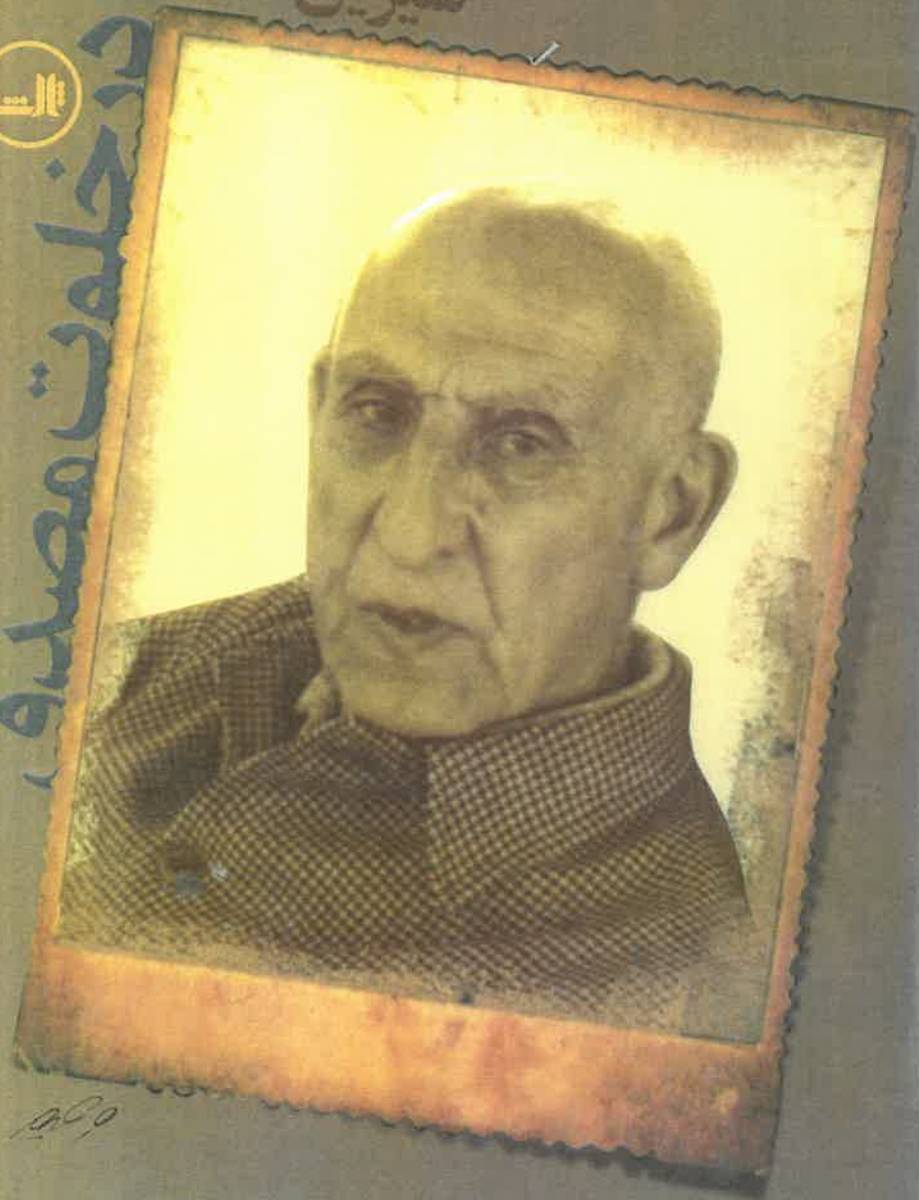


شیرین سمیعی



مجله خدمت مصدق



۱۳۹۰

در خلوت مصدق



شیرین سمیعی



در حیات مصدق

مصدق، محمد، ۱۲۶۱ - ۱۳۴۵.	
در خلوت مصدق / شیرین سمیعی.. تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۶.	
ISBN 964-380-255-8	شابک ۸-۲۵۵-۳۸۰-۹۶۴
EAN 9789643802554	ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۳۸۰۲۵۵۴
۱. مصدق، محمد، ۱۲۶۱ - ۱۳۴۵ - خاطرات. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی،	
۱۳۰۴ - ۱۳۵۷. الف. سمیعی، شیرین. ب. عنوان.	
۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲	DSR ۱۵۱۵/م ۴۸۵۴

با سپاس از:

- بنیاد مصدق در ژنو
- خانم آمنه ظهیر که عکس‌های خاندان امام جمعه تهران را در اختیار من نهادند.
- آقای محمود مصدق برای ارسال تصویر امضا شده پدربزرگ.
- آقای فرهاد دیبا برای پاره‌ای از عکس‌ها که در احمدآباد برداشته شده است.



نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۶۲/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۲۰۲۴۲۷

فروشگاه: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۶۰/ تلفن: ۷-۸۸۲۲۵۳۷۶

دفتر توزیع: خیابان انقلاب/ خیابان ۱۲ فروردین/ شماره ۱۱/ تلفن: ۶۶۴۶۰۱۴۶- فکس: ۶۶۹۵۰۹۹۶

در خلوت مصدق

شیرین سمیعی

ناشر: نشر ثالث

عکس روی جلد: زنده یاد علی خادم

طرح روی جلد: علی زعیم

حروف‌نگاران: سحر جعفریه - آرزو رحمانی

چاپ دوم: ۱۳۸۷ / ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طاووس‌رایانه - چاپ: رهنما - صحافی: صفحه‌پرداز

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 964-380-255-8

شابک ۸-۲۵۵-۳۸۰-۹۶۴

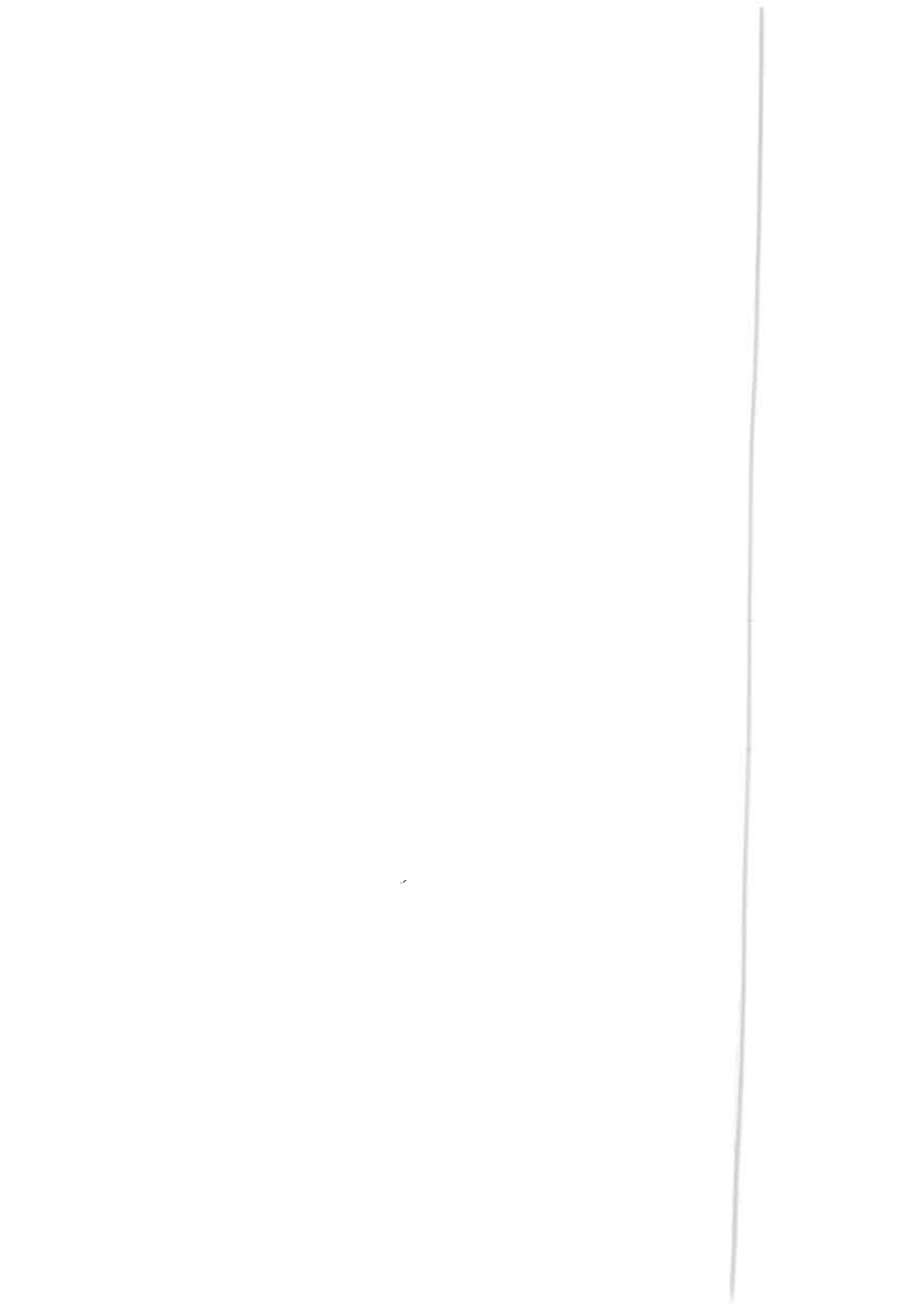
IEN 9789643802554

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۳۸۰۲۵۵۴

سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.ir

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir

قیمت: ۴۸۰۰ تومان



«به اوبالدين چه آسان و چه اوزيستن چه مشكل»

به عزيزانم مي نو و را مين مصدق

زندگی نامه دکتر محمد مصدق

مصدق، محمد ملقب به مصدق السلطنه رجل سیاسی ایرانی، پسر میرزا هدایت. (و. تهران ۱۲۶۱- ف. ۱۴ اسفند ۱۳۴۶ ه. ش) تحصیلات مقدماتی را در تهران به انجام رساند و در سال ۱۲۸۷ ه. ش برای تحصیلات عالی به پاریس عزیمت کرد و بعد از اتمام دوره‌ی مدرسه علوم سیاسی پاریس به دانشگاه نوشاتل سویس وارد شد. و در ۱۲۹۳ به اخذ درجه‌ی دکتری در حقوق نایل گردید و بعد به ایران بازگشت. چون مخالف قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸ ه. ش) ایران و انگلیس بود در بهار ۱۲۹۸ به سویس بازگشت و قصد داشت در آنجا مشغول کار شود که کابینه‌ی مشیرالدوله برای تصدی وزارت دادگستری از وی دعوت کرد. در حین مراجعت به ایران از راه هندوستان و بندر بوشهر، در پائیز ۱۲۹۹ به حکومت فارس منصوب شد. با این همه در اسفند همان سال، از شناسائی کودتای سیدضیاءالدین طباطبائی امتناع ورزید.

پس از سقوط سید ضیاءالدین در سال ۱۳۰۰ به وزارت دارائی منصوب شد و به اصلاحات در این وزارتخانه پرداخت. در سال ۱۳۰۱ حکومت آذربایجان یافت و بعد از چندی به علت عدم موافقت دولت مرکزی با نظریات او، از این سمت استعفاء داد. در سال ۱۳۰۲ وزیر امور خارجه شد. در ۱۳۰۳ در دوره‌ی پنجم قانونگذاری به نمایندگی مردم تهران در مجلس شورای ملی انتخاب گردید. در این دوره با واگذاری سلطنت به سردار سپه مخالفت ورزید. در دوره‌ی ششم مجدداً به وکالت مجلس از طرف مردم تهران انتخاب شد و با تشکیل مجلس مؤسسان مخالفت کرد و پس از اتمام این دوره چون دولت در انتخابات مجلس دخالت کرد از سیاست کناره گرفت و در قریه‌ی احمدآباد در غرب تهران اقامت گزید.

با این که از سیاست به کلی به کنار بود، در چهارم تیرماه ۱۳۱۹ به وسیله شهربانی تهران توقیف شد و به بیرجند اعزام گردید و تا آذرماه همان سال در زندان عمومی آن شهر محبوس بود. سپس مجدداً به احمدآباد تبعید شد. پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ در دوره‌ی چهاردهم (۱۳۲۲) و شانزدهم (۱۳۲۹) بار دیگر از طرف مردم

تهران به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد.

در این دوره برای استیفای حق ملت ایران از شرکت نفت ایران و انگلیس و دولت انگلستان، جبهه‌ی ملی را تشکیل داد و به مبارزه پرداخت و در بیست و نهم اسفند ۱۳۲۹ قانون ملی شدن صنعت نفت را از تصویب مجلس شورای ملی و سنا گذراند و در اردیبهشت ۱۳۳۰ برای اجرای این قانون و خلع ید از شرکت نفت سابق، نخست‌وزیری ایران را قبول کرد.

در تیرماه ۱۳۳۱ با اینکه مجلس جدید (دوره‌ی هفدهم) به نخست‌وزیری او رأی تمایل داده بود، به سبب اختلاف نظر با محمدرضا پهلوی (شاه سابق) برای تصدی وزارت دفاع ملی، از تشکیل دولت جدید استنکاف کرد و شاه سابق قوام السلطنه را به نخست‌وزیری منصوب کرد، ولی ملت با قیام سی تیر مجدداً او را به نخست‌وزیری برگزید.

در بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ با کودتای عوامل دربار و سیا همراه عده‌ای از همکاران خود دستگیر و زندانی شد. در پائیز همان سال در دادگاه‌های نظامی با وجود دفاعیات مشروح به سه سال زندان مجرم محکوم گردید.

پس از پایان دوره‌ی زندان در شهریور ۱۳۳۵ تحت الحفظ به احمدآباد اعزام شد و تحت نظر مأموران ساواک بود تا اینکه در آذرماه ۱۳۴۶ به سبب بیماری، تحت نظر ساواک به تهران منتقل شد و در ششم اسفند در بیمارستان نجمیه بستری گردید و در سحرگاه ۱۴ اسفند ۱۳۴۶ در گذشت و با این که وصیت کرده بود در گورستان شهدای سی تیر ۱۳۳۱ مدفون گردد، به دستور دولت، در خانه‌ی خودش در احمدآباد به خاک سپرده شد.

برگرفته از فرهنگ دکتر محمد معین

جلد ۶ - صفحه‌ی ۱۹۸۸

چاپ مؤسسه‌ی انتشارات امیرکبیر تهران، ۱۳۸۱ خورشیدی



کسانیکه وقتی پای مصالح عموم میان آید از مصالح خردی و نظریات شخصی غافلند
کسانیکه در سیاست حکمت امسازش نیستند و تا آنگاه ترقی نهند در دریا میمانند
دیک درنگ تا توحش بدهند و این بنده در راه اناناری و استقلال ایران عزیز
از همه چیز خود میگردد زنده این عکس ناخوابه را برادر میورد احمد آد آبی ۱۳۴۱
دکتر هژیر



به او بالیدن چه آسان و چو از زیستن چه مثل

یکه بود و بی مانند و تا به امروز نیز نهمخان در درون خانواده اش بی همسانده است
و در پیرون از آن نامدار و سرفراز.

چرا که در طول عمرش سخن جز به حق گفت و به ناطق پیوست

راه آزادی را از برای ملت ایران بگشود و طعش را هر چند بس کوتاه، بدو چرخند
غرور و سر بلندی را به او نمود و چشانش را بر روی مکر استعمارگران باز کرد

تسلیم زور نشد و سر در برابر زور گویان فرو نیاورد.

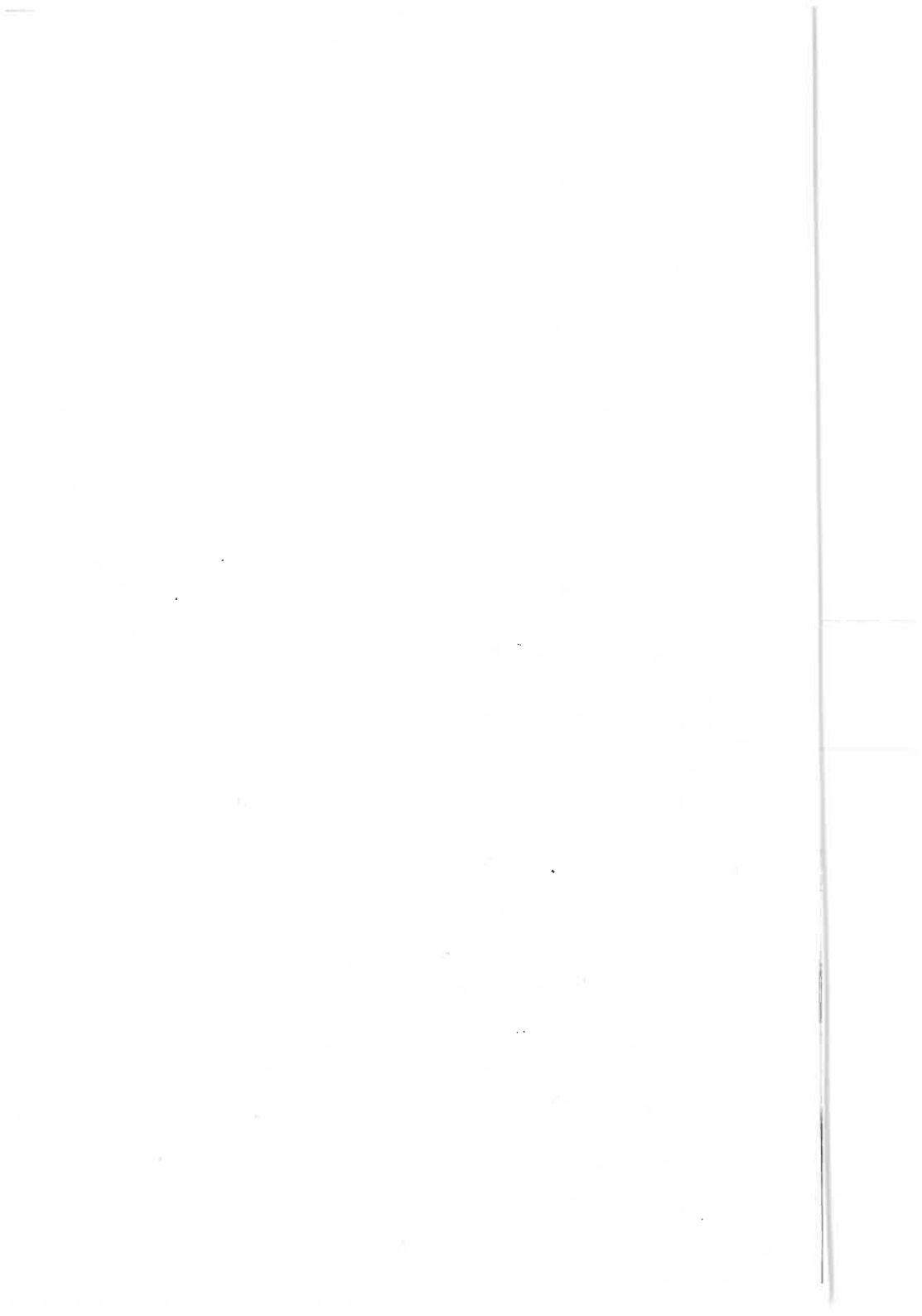
به دنبال نام زلفت و در پی جاه و مال نشد، با دشمن ستیز کرد و سر به اجانب نپسرد.

پای بر عقده‌اش نهاد و از مبارزه هیچ نهراسید به خاطر آرمایش به زندان رفت، مرگ به جان خرید و عمری را در تبعید به
دور از خانه و خانان گذراند.

این چنین بود که برگزیده ایرانیان گشت و نماد آزادگان ایران زمین.

به دل ما راه یافت و یادش زنده و نامش جاودان ماند،

نه به خاطر اسم و رسم و نه به خاطر ثروت و مقام و ایل و تبارش، قطعه خاطر آنچه که بود و کرد و آن چنان که زیست.
سرانجام نیز رسید به آنچه که سر او ارش بود.



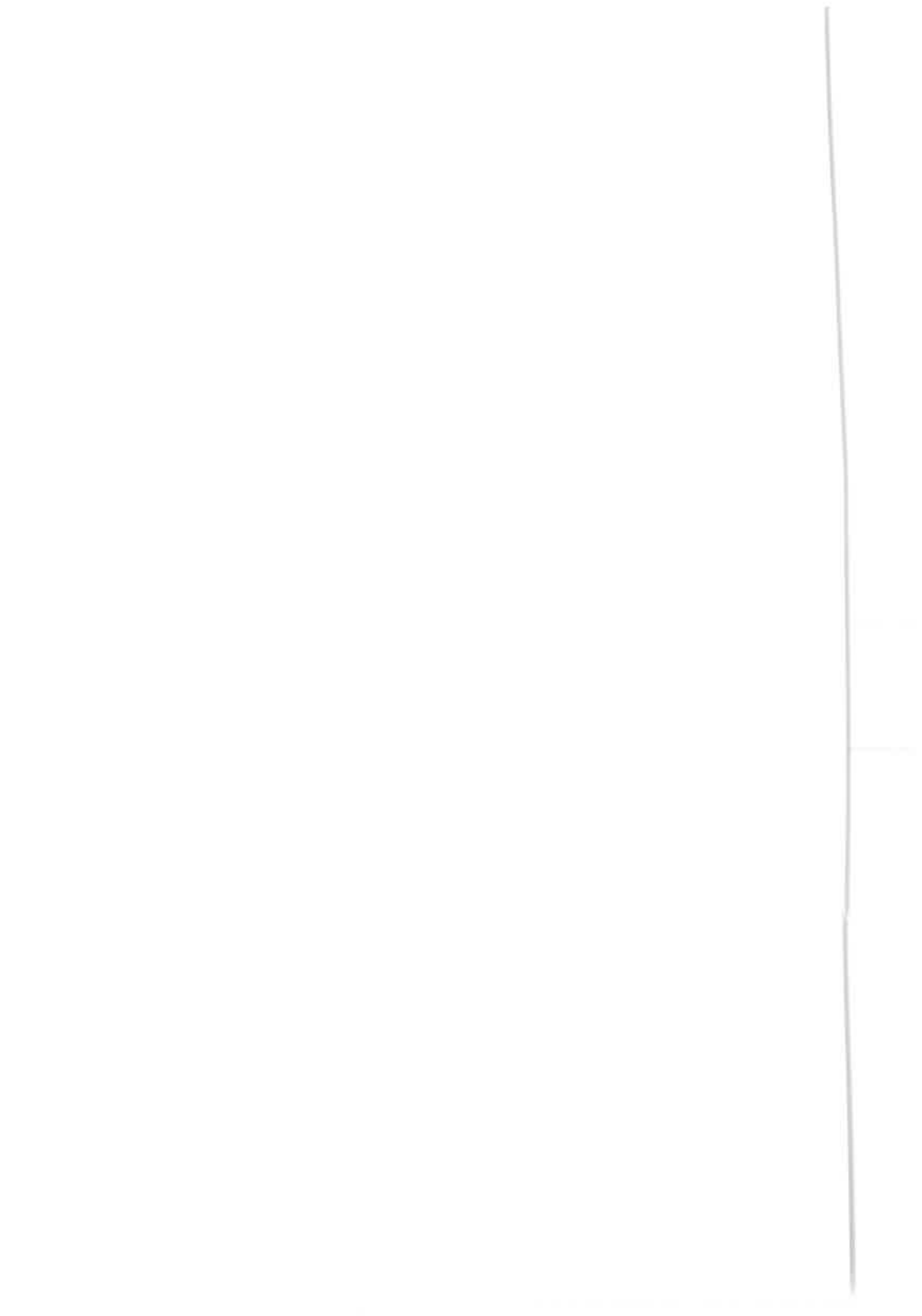
در این نوشتار نه از جزییات ملی شدن صنعت نفت سخن می‌رود و نه زندگی سیاسی دکتر مصدق مطرح است، چه در این باره فراوان گفته و نوشته شده و آوردنش تکرار مکررات است. گرچه هستند کسانی که همچنان اصرار بر تحریف رویداد های گذشته دارند و سعی بر نوشتن تاریخی به دلخواه خود، اما خاطرات دولت مردان خارجی و دست اندرکاران داخلی شبهه‌ای در صداقت و شرافت و ایران دوستی محمد مصدق و چگونگی کودتای ۲۸ مرداد برای پژوهشگران بی‌غرض و راستین برجای نمی‌گذارد.

جویندگان زندگی نامه سیاسی دکتر محمد مصدق را به مرور بر یادداشت‌های او و سیاستمداران امریکا و انگلیس و عمال سیا و تاریخچه‌هایی که در ارتباط با صنعت نفت نگاشته شده است می‌خوانم و خود در این نوشتار از حال و هوای دورانی که در آن بسر می‌بردم و از خلوت زندگی او بدان سان که ناظر و شاهدش بودم از زبان خود سخن می‌گویم و از زبان او، آن چنان که در خاطراتش آورده است. شاید هم پاسخی باشد به پاره‌ای از سوالات که بکرات از من کرده‌اند و می‌کنند که چه می‌خورد و چه می‌گفت، چه می‌پوشید و چه می‌نوشتید، نزدیکانش که بودند و چه سان با او برخورد می‌کردند و اما هرگز کسی از من نپرسید به چه می‌اندیشید. چرا که می‌دانستند فکر و ذکرش ایران زمین بود و سربلندی ایرانیان. روانش شاد.



فهرست بخش‌ها

۱	سراغاز
۵	فصل اول
۷	آهنگ نام او
۲۹	سفر شاه و رویداد نهم اسفند
۳۹	کودتای ۲۸ مرداد
۵۵	دیدار با پسر مصدق
۵۹	به دنبال رویداد ۲۸ مرداد
۶۳	فصل دوم
۶۵	دیدار با نوه مصدق و گام نهادن به خانواده او
۶۹	آشنائی با سایر افراد خانواده مصدق
۸۵	اولین سفر به ایران پس از ازدواج
۹۱	دیدار با محمد مصدق در احمدآباد
۱۱۱	فصل سوم
۱۱۳	سفر دوم به ایران
۱۲۱	ضیاءالسلطنه همسر دکتر مصدق
۱۲۹	سومین سفر به ایران
۱۳۵	فصل چهارم
۱۳۷	بازگشت به ایران
۱۴۳	زندگی در ایران
۱۴۹	با او در خلوتش
۱۶۵	مصدق که بود؟
۱۷۱	فصل پنجم
۱۷۳	بیماری مصدق
۱۸۱	مرگ محمد مصدق
۱۹۳	پس از مرگ مصدق
۱۹۷	گام نهادن به بیرون از خانواده مصدق
۲۰۱	تصویرها



سرآغاز

من در زندگانی خود سعادت آن یافتم که به خلوت مصدق راه یابم، او را از نزدیک ببینم و لمس کنم، با او هم‌پیماله و دمساز شوم، در کنارش به سخن بنشینم و از گفتنی‌ها بگویم. این نیک‌بختی را از طریق ازدواج با یکی از نوادگانش به دست آوردم. در آن ایام او به دور از چشم همگان، به فرمان شاه، در تبعید و در احمدآباد بسر می‌برد و هر کس را رخصت دیدار او نمی‌بود.

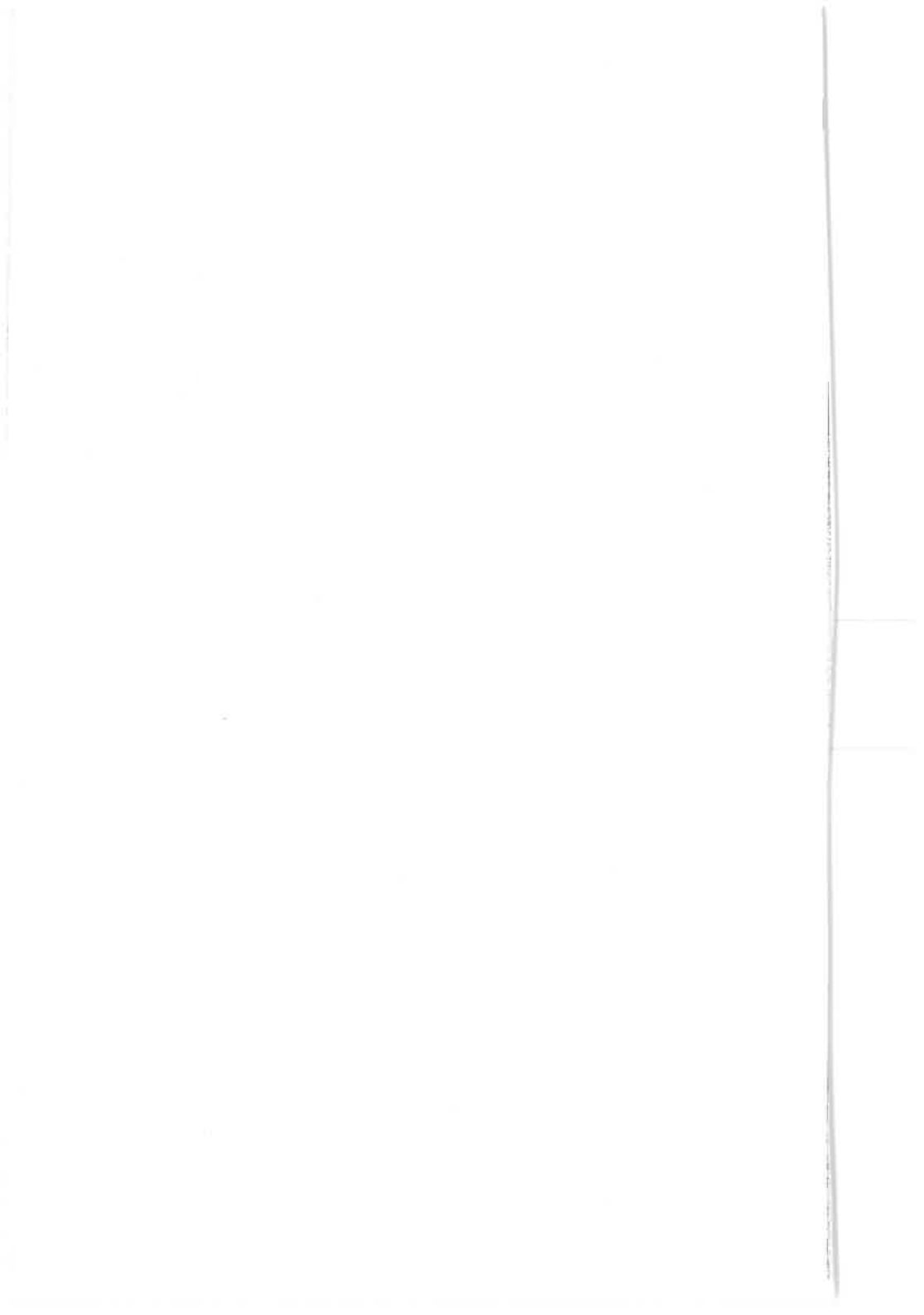
به خاطر کارنامه‌اش ابرمرد دوران شده بود و قهرمان ایران و ایرانیان و سایر ملت‌های دربند و کشورهای اسیر. با آن که خلق و خوی درویشان داشت و برگلیمی می‌خسبید، با پادشاه در یک مملکت نمی‌گنجید و به همین خاطر در کنج دهی زانظار پنهانش می‌داشتند؛ و اما من راه به نهانگاهش یافتم، به اندرونش خزیدم و تا زمانی که زنده بود و زندگانی می‌کرد هم‌چنان در خلوتش باقی ماندم، چرا که به قدر و منزلت او و اقبال خوش خود آگاه بودم و آن دقایق را ارج می‌نهادم، بدان سان که تا به این روز مایل نبودم از آن‌چه که دیدم و شنیدم و شاهدش بودم سخن بگویم و از راز این خلوت پرده برفکنم. لکن آن قدر نوشته‌های ناباب در این باب خواندم و کلام نامربوط بشنیدم که ناگزیر از نوشتن این اوراق شدم. به‌ویژه آن که یک تن از یاران قدیم تقاضای مصاحبه‌ای کرد و من ترجیح دادم خود بنویسم؛ چه کلام را نه روان بر زبان، بلکه سهل‌تر بر کاغذ می‌آورم.

من مصدق را دوست می‌داشتم، ارزش او را می‌دانستم و یادش را همچنان عزیز می‌دارم. گذشت زمان رایم را نسبت به او و کارنامه‌اش سست و احساسی را که به او داشتم مخدوش نکرد، چون می‌بینم شماری را که امروز، از دل‌بستگی و وابستگی‌شان به او در گذشته، نادمند و سعی براین دارند تا به نحوی آن را از برای خود و دیگران توجیه کنند. و همچنان ناظم براین، که بسیاری از جوانان که در آن دوران نمی‌زیستند، امروز تکیه بر مسند آن نادمان زده‌اند، کسانی که از خلال سطور کتاب‌ها و نوشته‌ها منطقی را یافته، منزلت مصدق را دریافته، به تحقیق در کرده‌های او پرداخته و به دنبال راهش روان و جانشین ملازمان گذشته شده‌اند. حقیقت آن که با گذشت زمان، راه او از سالکان تهی نمانده است. همچنان که روزگار هیچ‌گاه بری ز آزادگان نخواهد بود. هر دورانی زنده به وارستگان زمان خود است و جهان و جهانیان به نورشان روشن و از اندیشه‌هایشان بارور می‌شوند، به باور دانایان، آنان به سان قلب دنیا هستند و دنیا به طپش آن زنده.

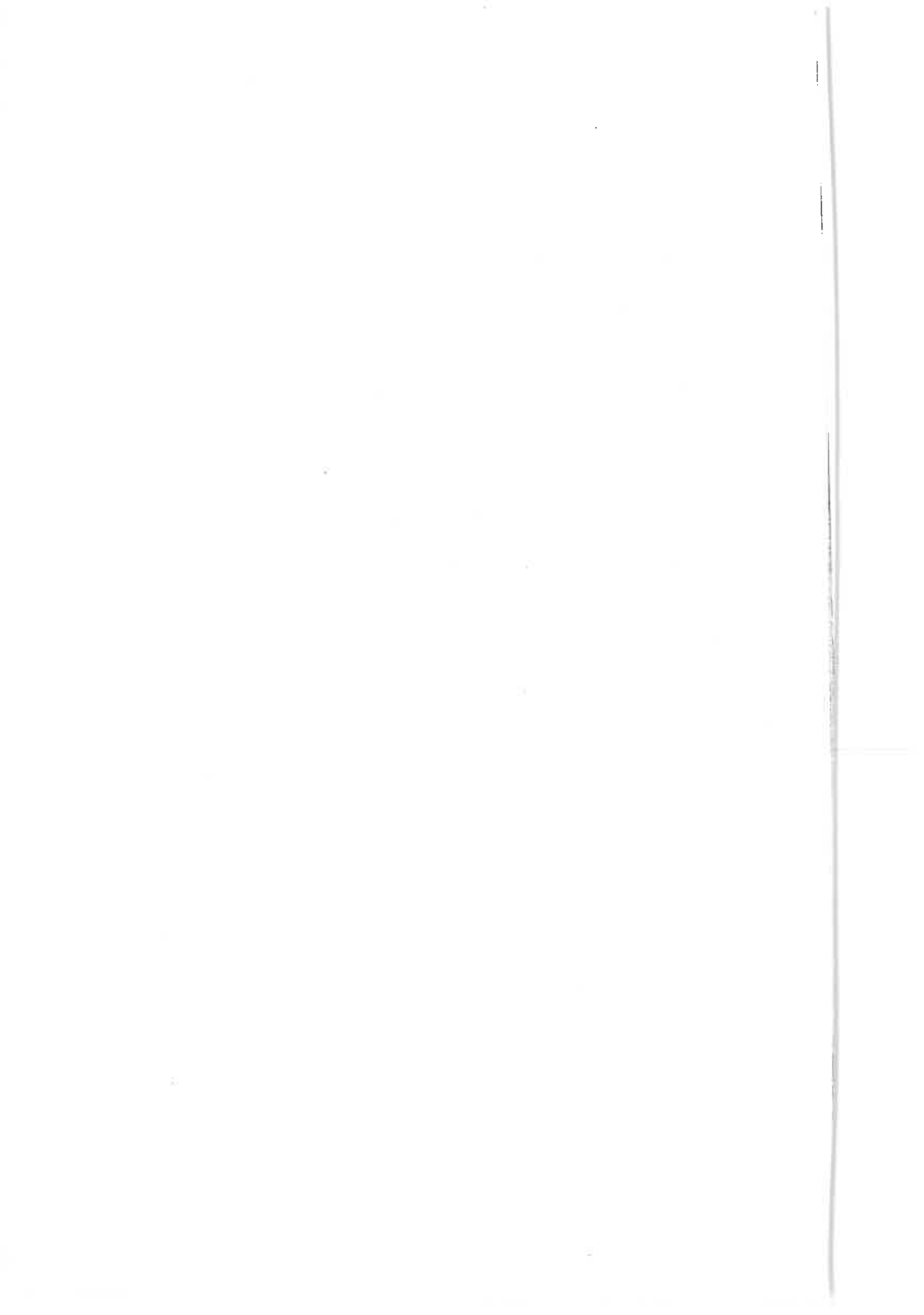
من همچنان مصدق را دوست می‌دارم و امروز نیز از داوریم نسبت به او و کرده‌هایش پشیمان نیستم. آن‌چه را که در آن روز کرد، امروز نیز می‌پسندم. مهرش گرم کرد و در خلوتش آموختم هر آن‌چه را که می‌بایست، چرا که سخن بسیار می‌گفتیم از هرباب؛ و من شرح پاره‌ای از این گفتگو را می‌آورم تا احوال و اندیشه‌هایش را آن چنان که خود دریافتم به دیگران عرضه کنم. چون از او در خلوتش سخن می‌رود، کلام خواه و ناخواه آمیخته به مهر است و احساس و مرا از آن چاره نیست. لکن این کلام، با یک چنین ذهنیت و پیرایه‌ای برگرد حقیقتی می‌چرخد که خود به مدت ده سال از نزدیک ناظر و شاهدش بودم.

من به کنار محکومی خزیده بودم که بیشتر عمرش را به ناچار در عزلت بسر برده و هنوز به آن خو نگرفته بود. بی‌گناهی‌اش به اثبات

رسیده بود و همچنان در بند می بود. اگر هم خطائی از او سرزده بود جرمی نبود که می گفتند و به خاطرش او را به دادگاه کشانده بودند. از این روی، از دیدگاه من و بسیاری چو من مظلوم می نمود و بری از هر اتهامی که به او نسبت می دادند و من فقط می توانستم يك چنین موجودی را دوست بدارم و دوستش داشتم.



فصل اول



آهنگ نام او

درست بخاطر ندارم در چه زمان نام مصدق را برای نخستین بار شنیدم. می‌دانم خردسال بودم و صحبت از دکتر مصدق نبود، سخن از پسرانش، غلامحسین خان و احمدخان می‌رفت، دوستان دایی من نصیر سمیعی که به دعوت او با اهل و عیال برای گردش چندروزی به رشت آمدند و در باغ خاله من که در آن زمان در بیرون شهر واقع بود اقامت گزیدند، غریبه‌هایی از تهران، که من نمی‌شناختم. در آن ایام نه از نفت و غوغای نفت خبری بود و نه نام دکتر مصدق به گوش من آشنا.

دایی نصیر من مقیم تهران بود و سال‌ها در الهیه زندگی می‌کرد، در دورانی که آن ناحیه هنوز زیبا بود و در خلوت و سکوت. در چند قدمی خانه‌اش نهر آبی جاری و اطرافش گندم‌زار بود و تپه‌هایی که بر رویش گل‌های زرد وحشی می‌روئید. نهانگاه دلدادگان بود و پناهگاه دانشجویانی که برای مرور درس‌هایشان در گوشه و کنار بر روی سنگی یا به زیر درختی نشسته بودند. آوای پرنندگان شنیده می‌شد و سوای ساختمانی متعلق به شرکت نفت، بنای مسکونی دیگری در آن حوالی به چشم نمی‌خورد. چندی نگذشت که دیوار به دیوار خانه او عمارتی بنا شد و خانواده‌ای بدان کوچ کرد و طولی نکشید مریم، کوچک‌ترین دختر

همسایه، با دختردایی من آشنا و سپس دوست شد. مطابق سنت آن زمان که هنوز هم در پاره‌ای از خانواده‌ها همچنان متداول است، شایع بود که قرار است در آینده با پسر عمه‌اش محمود، پسر غلامحسین خان مصدق ازدواج کند.

من هر زمان که به دیدار دختردایی‌ام می‌رفتم، او را هم می‌دیدم و یک دو باری هم به منزلشان دعوت شدم. در آن مکان و در آن زمان بود که برای اولین بار از جمالات و کمالات ملکه خانم که همگانش ملک خطاب می‌کردند شنیدم؛ خانمی که عمه مریم بود و عروس دکتر مصدق. با وجود آن چنان ستایشی از این بانو که محبوب خانواده برادرش بود، هنوز نام مصدق برایم طینی نداشت و کسی از آن خاندان بدان نام و نشان ندیده بودم و نمی‌شناختم.

لیلی متین‌دفتری، یکی از نوادگان دکتر مصدق به دبستان ما می‌آمد، بدون آن که بدانیم وابسته به اوست. در آن ایام، پدرش بیش از پدر بزرگش مطرح بود، لااقل برای ما بچه‌های بی‌خبر از وجود پدر بزرگ، چرا که نام متین‌دفتری آوازه‌ی بیشتری داشت و بیش از نام مصدق بگوش ما می‌خورد. اما دیری نپائید که آن دیگر نام، سراسر ایران را فرا گرفت و من نیز با نام و صاحب آن نام آشنا شدم. با گذشت زمان به تدریج مصدق، از پس پرده بر روی صحنه آمد و شخصیتش روز به روز عیان و عیان‌تر شد. سخنرانی‌ها و عملکرد او در شناختش نقشی بسزا داشت و بازتاب کارنامه سیاسی‌اش، رفته رفته سراسر کشور را در بر گرفت، کلامش بر هر کوی و برزنی طنین افکند و در هر سرآئی شنیده شد و کمتر کسی بماند که او را نشناسد و سیاستش را دنبال نکند، تا زمانی که شهره آفاق گشت. به دبیرستان که گام نهادم، تنها او می‌بود و بس، و دیگران در جوارش همچو سایه‌هایی که روز به روز بی‌رنگ و بی‌رنگ‌تر می‌شدند، حتی شاه.

من در آن دوران در ایران بسر می‌بردم. کشور در تب و تاب نفت بود و آب و هوای سیاسی مغشوش. همه جا سخن از امضای

قراردادی دوباره با شرکت نفت ایران و انگلیس می‌رفت و تمامی رویدادها بدور آن می‌گشت. هر ترور سیاسی را در ارتباط با نفت می‌پنداشتند و هر اغتشاشی را منصوب به آن. طولی نکشید زمره ملی شدنش آغاز شد و رفته رفته این فکراوج گرفت و راه خود را به درون افکار عامه گشود و همگان را بفریفت. اکثریت مردم ایران، اصل ملی کردن صنعت نفت را پذیرفتند و در تعقیبش به دنبال مصدق به راه افتادند. جملگی از برای به ثمر رساندن یک چنین هدفی، آماده از خودگذشتگی و مبارزه بودند، نبردی که آمیخته با سربلندی و امید به پیروزی بود. برای نخستین بار جرأت آن یافتند که در برابر شرکت نفت بایستند و از توان دولت پرزوری که پشتیبانش بود، نهراسند و به پیش تازند.

مدت زمانی بود که دولت ایران برای تجدید قرارداد ۱۹۳۳ با شرکت نفت مذاکره می‌کرد و به توافق‌هایی هم رسیده بود. مصدق و یارانش در مجلس، مخالف آن توافق‌ها بودند، چرا که شرکت نفت به پشتوانه‌ی دولت انگلستان کماکان در پی امتیازات خود بود و سعیش بر این، تا منافع ایران را همچنان به زیر پا نهد. ایرانیان با شوقی وافر مذاکرات نمایندگان مخالف را در مجلس شورای ملی، در ارتباط با نفت پی‌گیری می‌کردند و با هشیاری مراقب هر آن‌چه که در کشور می‌رفت بودند. هم‌زمان، دسته‌ها و گروه‌هایی در تهران که مرکز رویدادها بود شکل گرفتند و در تأیید سیاستی که مصدق در پیش گرفته بود، به دورش حلقه زدند و جبهه ملی را بنیان نهادند. عاقبت به خاطر پافشاری او و یارانش در مجلس، قراردادی با شرکت نفت انگلیس که به هیچ روی حاضر به از دست دادن امتیازاتش نمی‌بود، به تصویب نرسید. صنعت نفت در سراسر کشور ملی شد و مصدق نخست‌وزیر.

خود در این باره می‌نویسد: «اولین ابتکارم در مبارزه این بود که بعد از رأی تمایل از تشکیل دولت خودداری کردم تا ماده واحده راجع به ملی شدن صنعت نفت از تصویب مجلسین بگذرد و غیر از این، در موقع طرح برنامه‌ی دولت، آنقدر نمایندگان حرف می‌زدند و

مخالفت می کردند تا دولت ناتوان شود و دست از کار بکشد. چنانچه دولت مقاومت می نمود، آن وقت به قانون نه ماده رأی نمی دادند و ماده واحده را هم که قطعی نشده بود از بین می بردند.

دومین ابتکارم وقتی صورت گرفت که مستر هریمان از طرف مقام ریاست جمهور آمریکا برای میانجی شدن بین دولت ایران و شرکت نفت به طهران آمده بود و من برای مذاکره حاضر نشدم تا دولت انگلیس، به وکالت از طرف شرکت، اصل ملی شدن صنعت نفت را بشناسد.»

در آن روزگار، ایران سخت در جوش و خروش بود و ملت هیجان زده. غرور بر ترسش غلبه کرده چشمش همچنان به دنبال حوادث غیرمترقبه‌ای که گذشته بود و می گذشت می بود. آن هائی که در تردید بودند که آیا ممکن است؟ حال از خود می پرسیدند که چطور ممکن شد و عده‌ای هم سخت دل واپس آینده. سال‌ها بعد، محمود ظهیر پسر ظهیرالاسلام، - برادرزاده ضیاء السلطنه همسر دکتر مصدق -، برایم تعریف می کرد که در یادداشت‌های پدرش هم‌زمان با ملی شدن و خلع ید از شرکت سابق نفت، جمله‌هایی چون «خدا به ملت ایران رحم کند» و «عاقبت ما را به خیر گرداند»، بچشم می خورد که البته او در این داوری و دل‌نگرانی در ارتباط با عملکرد دولت تنها نبود. بسیاری در آن زمان هم رأی او بودند و اندیشناک از آن چه می رفت، از ایستادگی مصدق در برابر دولت انگلستان و ادامه داشتند و او را به خاطر تندرویش در ارتباط با مسئله نفت در ایران و شرکت نفت سرزنش می کردند، چرا که کشور نه اسماً بلکه رسماً مستعمره‌ای بیش نبود و ترس از ارباب، همچنان بر طبقه حاکمه مستولی. مصدق این راز را برملا کرد و رسانه‌های گروهی شهادت آن یافتند تا ملت را از آن چه که در پس پرده می گذشت آگاه سازند. برای اولین بار از بی‌عدالتی اربابان شرکتی با کارمندان و رفتار غیرانسانی آنان با کارگران ایرانی سخن رفت که به چه بهائی (و حتی به رایگان) نفت ایران را می بردند و به چه سان ایرانیان را به دیده حقارت

می نگر بستند.

و اما درگیری با شرکت نفت به زودی تغییر ماهیت بداد و به صورت مبارزه با دولت انگلستان و استعمارش درآمد. يك چنین ستیزی برای ایرانیان صعب و برای انگلستان تحقیرآمیز می نمود و بزرگترین ضربه را بر شهرت و اعتبارش در دنیای آن روز وارد آورد. چه هم زمان با ملی شدن صنعت نفت در ایران، سایر ملت های در بند نیز دریافتند که غیرممکن، امکان پذیر شده است و شیر انگلستان آن چنان بی یال و دم، که می توان به بازی اش گرفت. اولین واکنش دولت انگلستان برای حمایت از شرکت نفت، توپ و تشر و ارسال ناوهای جنگی نیروی بحری اش به سواحل ایران بود و همچنان مست قدرت دیرین، به دنبال راهی که بتوان به گذشته بازگشت، دفتر از آنچه که حکومت ایران کرده بود بشست و تلاشش را خنثی کرد. در حالی که دولت ایران به پیش می تاخت و برای در دست گرفتن قدرت و منابع ثروت و تعیین سرنوشتش به خواست خود می کوشید، انگلستان همچنان در صدد زنده ساختن شرایط پیشین و بدر کردن ایرانیان از میدان کارزار بود. پس از آن که به بیهودگی این چنین تلاشی پی برد، به امید محکومیت ایران، روی به سازمان های بین الملل آورد تا داد او را از حکومتش بستاند. پس از رأی دادگاه به سود ایران و شکستی دوباره، آنگاه دریافت که دیگر آن ارباب پرآوازه ی جهان نیست و برگی از تاریخ، به زیان او ورق خورده است. از آن پس به ناچار در پی آمریکا شد چرا که ملی شدن نفت ایران پایان سروریش بود و آغاز قدرت آن دیگر کشور به عنوان پرچمدار دنیای آزاد آن دوران.

مصدق سوای شرکت نفت، دشمن سرسخت دیگری به نام حزب توده داشت که خواستار ملی شدن نفت جنوب و واگذاری نفت شمال به ولینعمتش شوروی می بود. چشمداشت این کشور به منابع نفت ایران و سرسختی مصدق از برای حفظ آن تازگی نداشت. از دیرباز شوروی برای به دست آوردنش در تلاش بود. به هنگام جنگ

جهانی دوم، در زمانی که هنوز نیمی از خاك ایران در اشغال ارتش سرخ می‌بود و حکومتش در محذور، دولت شوروی که خود را پیش از پیش به هدف نزدیک می‌دید برای به‌چنگ آوردن نفت شمال، کافتارادزه نماینده‌ی خود را به میدان فرستاد. از برای دفع این مشکل و حفظ منافع کشور، هم‌زمان با اقداماتش، به پیشنهاد دکتر مصدق قانونی از مجلس گذشت که برطبق آن دولت به تنهایی و بدون رأی مجلس، حق دادن هیچ‌گونه امتیازی به کشور بیگانه‌ای را نمی‌داشت که خود این در آن هنگام راه را بر آنان بست و سخت باعث رنجش دولت شوروی شد.

مصدق در این باره در خاطراتش می‌نویسد: «چنانچه کافتارادزه موفق شده بود امتیاز معادن نفت شمال را بدست آورد، نفع مشترك دو همسایه شمال و جنوب در معادن نفت ایران سبب می‌شد که ملت ایران نتواند هیچ وقت دم از آزادی و استقلال بزند؛ و این یکی از مواردی بود که ما با سیاست انگلیس وجه اشتراك و وجه افتراق داشتیم. وجه اشتراکمان این بود که دولت اتحاد شوروی از معادن نفت شمال استفاده نکند و روی همین اصل طرح پیشنهادی من در مجلس، که اکثریت قریب به اتفاق نمایندگانش هواخواه سیاست انگلیس بود با آن سرعت گذشت. و اما وجه افتراق ما، دولت انگلیس می‌خواست روزی از معادن نفت شمال هم استفاده کند ولی ما می‌خواستیم که روزی بیاید ملت ایران از تمام معادن نفت منحصرأ خود استفاده کند و هیچ دولتی نتواند برای ادامه از استفاده نفت، آزادی و استقلال ما را دستخوش اغراض خود قرار دهد و آن روز همان جلسه‌ای بود که قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور از تصویب مجلسین گذشت.»

مصدق علی‌الاصول مخالف دادن هر نوع امتیازی به دول بیگانه بود و سرسختانه از برای آن می‌کوشید. آزادی کشور و ملت را در پیروی از یک چنین سیاستی می‌پنداشت و در تعقیبش امتیاز شرکت شیلات را نیز که در انحصار دولت شوروی بود، تمدید نکرد و شرکت شیلات به‌هنگام حکومتش ملی و به ایرانیان بازگردانده شد. می‌گفت:

«برای من و کسانی مثل من بیگانه، بیگانه است، در هر مرام و مسلکی که باشد. ولی چه می توان کرد که هر دسته از عمال بیگانه می خواهند ارباب خود را به این مملکت مسلط کنند و کسانی مثل من را از بین ببرند.»

در دوران حکومت مصدق، افراد حزب توده به دنبال هدف هایشان که همواره منطبق بر خواسته های شوروی می بود، دیوارهای شهر تهران را سیاه کرده از هیچ دشنامی در روزنامه های خود به او دریغ نمی داشتند. پس از ملی شدن نفت نیز هر بار که هیئتی برای پیشنهاد خرید آن به ایران می آمد، پیش از گفتگو و طرح هر نوع قراردادی، بر سر هر کوی و برزنی نوشته شده بود: «مصدق سازشکار»، «عامل امپریالیسم»، «جیره خوار استعمار»، «نوکر انگلیس» و... و البته «توده نوکر استالین»، «مزدور اجنبی» و «جیره خوار شوروی» هم جایی نبود که بچشم نخورد. از شعارهای اولین، دروغ، کینه توزی و سرسپردگی تراوش می کرد و سوای رفقای حزبی کسی آن را بباور نمی گرفت، در حالی که در وابستگی حزب توده به همسایه شمالی کوچک ترین ابهامی وجود نداشت؛ نه تنها عملکرد و سیاستش این نزدیکی و فرمانبرداری را پنهان نمی داشت، بلکه بدان فخر می فروخت و همگان از این رابطه دوجانبه آگاه بودند و به سران حزب توده مشکوک.

در آن زمان کم تر روزی بود که به بهانه ای مردم براه نیفتند، به خیابان ها نریزند و شهر آرام باشد. این تظاهرات بی سابقه تا پایان حکومت مصدق برقرار بود و گاه به زدو خورد می انجامید. هر روز، روزنامه ای و هر شب، شب نامه ای منتشر می شد و دست به دست می گشت؛ دسته ها و گروهک ها یکی پس از دیگری سرازلک خود بیرون می آوردند؛ کس هراسی نداشت و همه بی پروا از مرامشان دفاع می کردند و به یک دگر پرخاش. آزادی مطبوعات، اصلاح قانون انتخابات، استقلال دانشگاه، کاهش بهره مالکانه، توازن صادرات و واردات در سرلوحه اقدامات دولت مصدق جای گرفت که فرصت

چندان‌تی از برای اصلاحات اساسی دیگر نداشت و کماکان در جستجوی راهی برای فروش نفت می‌بود. درآمد فروش در آن دوران بزرگ‌ترین منبع ثروت ایران محسوب می‌شد و دولت، برای رفاه و بهبود سطح زندگی مردم بدان نیازی وافر داشت. مصدق به دنبال خریدار بود و اما نه شتاب زده و نه حاضر به این که متاعش را به هر بهائی عرضه کند، می‌گفت: «ملت ایران تمام مراحل آزادی و استقلال را طی کرده بود، اگر نفت به فروش می‌رسید، سطح زندگی مردم زودتر بالا می‌رفت، چنانچه نمی‌رسید دیرتر، تا هر وقت که اوضاع بین‌المللی اجازه می‌داد مشتری‌ها معامله کنند.»

با شناخت حال و هوای اقتصاد زمان و تنگنایی که حکومت ایران گرفتارش بود، خریداران می‌کوشیدند تا دولت را ناچار به قبول از شرایط خود کنند. پیشنهادات هیئت‌هایی که برای خرید نفت می‌آمدند، جملگی مغایر قانون ملی شدن صنعت نفت ایران بود؛ حاضر نبودند بهای نفت را عادلانه پردازند و همچنان به دنبال امتیازات خود بودند. مصدق تسلیم نمی‌شد و مذاکرات با هیئت‌های بیگانه به بن‌بست می‌رسید. لکن او همچنان امیدوار به آینده بود. در مورد پافشاری دولتش می‌گفت: «نفت متاعی نبود که همیشه دست ما بماند، چون که غیر از جنبه اقتصادی، جنبه سوق‌الجیشی داشت و به هر صورت مجبور بودند از ما خریداری کنند و هیچ‌کس حتی دولت انگلیس تصور نمی‌کرد روزی شرکت صاحب امتیاز بتواند وضعیت سابق خود را در آبادان تجدید کند.»

اما دیری نپایید که دولت کشورهای غرب در برابر سرسختی حکومت مصدق به پشتیبانی از شرکت‌هایشان برخاستند و درب‌ها را یک به یک بر روی کشور ایران و ملتش بستند تا هم حکومتش را به زانو درآورند و هم درسی به دیگران داده باشند که بیهوده به فکر برهم زدن نظام موجود نیفتند، نظام مقدسی که بر پایه سال‌ها تلاش استعمار در ایران و در جهان پای گرفته بود. دولت انگلستان حساب‌های ایران را در بانک‌هایش بست. دولت آمریکا از فروش هر نوع ابزار یدکی به

پالایشگاه آبادان ممانعت می‌کرد و دولت شوروی هم طلاهای ایران را پس نمی‌داد. کشور در تنگنای اقتصادی همچو غریقی در امواج متلاطم دریا به دنبال یافتن راه نجاتی دست و پا می‌زد و ناخدایان ناوهای ابرقدرت‌ها با آرامش ناظر این صحنه بودند و بابت صبری در انتظار پایان غریب سرسخت، و اما او همچنان تقلا می‌کرد و از پای نمی‌ایستاد. به یاری دست‌آویزهایی چون اقتصاد بی‌نفت، قرضه ملی، یافتن بازاری دگراز برای فروش نفت و خریداران جدید، برای حفظ دولتش می‌کوشید، تا عاقبت برای آن که هیچ زمان به ساحل نرسد، خود غرقش کردند و به تلاشش پایان دادند، توفانی که مصنوعاً به‌دورش ایجاد کرده بودند برای از هم پاشیدن حکومت او کافی نمی‌بود و مصدق همچنان ایستادگی می‌کرد و می‌توانست این چنین کند چرا که ملت ایران را به دنبال خود داشت.

بیگانگان، واقف بر این احوال و نگران پیروزی حکومت کشوری چون ایران بودند، اگر این چنین نمی‌بود عجله در سقوط دولت مصدق نمی‌کردند. شکیبائی پیشه می‌گرفتند تا خود اظهار عجز کند و از پای درآید؛ نه این که با نیرنگ و زور و زر ساقطش کنند. زمانی که قرضه ملی عرضه شد، با وجود کارشکنی‌ها، مردم با دل و جان خریدار آن شدند تا به‌خزانه دولت کمک کنند. من می‌دیدم، می‌خواندم و آگاه به آن چه که در کشور می‌رفت بودم بدون آن که به‌سویی کشیده شوم. ناظری بودم بی‌طرف و اما نه بی‌اعتنا.

مصدق محبوب بود، به‌خاطر این که در آن دوران به‌راستی و امانت، همچو او ندیده بودند، و محبوب بماند از برای پایداری، شرف و صداقتش. تا به آن روز همگان بر این باور بودند که باید سربه اجانب سپرد و چاره‌ای جز اطاعت بیگانگان ندارند، کم می‌شناختند دولتمردی که به دنبال جاه و مال نباشد. ثروتمندش می‌پنداشتند و در کنار می‌دیدند که با تمامی هستی‌اش در اختیار ملک و ملت است و از دریغ جان و مال برای رسیدن به آرمانی که تحققش آرزوی ملت ایران

نیز می بود، هراس ندارد. در کشوری که طبقه حاکمه اش از رشوه و فساد ابائی نداشت، خواه و ناخواه آدم‌هایی چو او مورد تحسین قرار می گرفتند. بعدها که از نزدیک بشناختمش دانستم که در داوری خود به خطا نرفته‌ام. و اما در عین سرسختی، سخت‌گیری و وسواس، آدم ملایم و مهربانی بود، تیزهوش بود و مردم‌شناس، آشنا به خلق خلق خدا و بی‌نیاز از همه کس و همه چیز. از زرق و برق گریزان بود و در تمام طول عمرش به سادگی زیست. آزاده بود و وارسته و خلق و خوئی خاص خود داشت.

مصدق، پس از برکناری رضاشاه از سلطنت، از تبعیدگاه خود احمدآباد به تهران بازگشت و باری دگر گام به سیاست نهاد. هم‌زمان با انتخابش به نمایندگی مجلس شورای ملی اقدام به درج اعلامی کرد در یکی از روزنامه‌های پرخواننده روز که از این پس با احدی، به هیچ‌عنوانی هیچ‌گونه وابستگی ندارم. دیری نپائید که پسرش احمد را نیز وادار به کناره‌گیری از وزارت راه کرد و به شغل اداری و دولتی او پایان داد. با شناخت از روحیه هموطنانش همواره کوشا بود تا شایعه هر نوع اتهامی را پیش از آن که پای گیرد، از ریشه برکند تا مبادا روزی بگویند که پسر به خاطر پدر ارتقاء یافته و وزیر شده است. و اما با وجود تمام این دوراندیشی‌ها باز هم از تهمت‌های واهی در دوران زندگی، به‌ویژه در ایامی که مصدر کار بود بری نماند. برای دفاع از خود در این باره در پاسخ به شاه می‌نویسد:

«در مورد من فرمایش فرموده‌اند در آن مدت به اقوام و خویشان خود استفاده‌ها رساندند، جوازها دادند که از عرض این نکته نمی‌تواند خودداری کند. این جانب که نه دیناری حقوق گرفتم نه از ارز دولتی استفاده نمودم و خرج سفر و تمام مخارج پذیرائی دستگاه نخست‌وزیری و محافظین خود را هم از خود پرداختم، چه علت داشت که رضایت دهم اقوام و خویشاتم از هر طریق که باشد سوءاستفاده کنند و موجبات بدنامی این جانب را فراهم سازند. چنانچه در زمان تصدی

کار، چنین فرمایشاتی شده بود، همان وقت متهمین را اعم از این که خویش بودند یا بیگانه تعقیب می نمودم و بسزای خود می رسانیدم. موقع انتخابات دوره هفدهم تقنینیه پسرم را که معاون وزارت راه بود از کار برداشتم و کسر حقوق او را از خود پرداختم تا گفته نشود دولت در انتخابات دخالت نمود و از کارگران وزارت راه سوء استفاده کرد. اکنون در مقابل فرمایشات صریح اعلیحضرت همایون شاهنشاهی قادر نیستم به عرض يك کلام هم جسارت کنم و چون مبارزه با فساد مدتی است که منظور نظر ملوکانه قرار گرفته است، از این چه بهتر که اول از این جانب و خویشانم شروع کنند تا همه درس عبرت بگیرند و برخلاف مصالح مملکت کاری نکنند و این جانب هم که در نتیجه خدمات به مملکت زندانی شده ام، دلم خوش بشود که زندانی شدنم، قصاص قبل از اثبات جنایت بوده است.»

و همچنین در خاطراتش، در جواب به شاه که در کتاب «مأموریت برای وطنم» به او تهمت دزدی می زند و می نویسد: «از جوانی مصدق، آن گاه که در دوره ی قاجاریه رئیس اداره ی دارائی خراسان بود نقل می کنند که با جعل اسناد، قسمتی از زمین های دیگران را تصاحب کرده و به جرم همین اختلاس طبق قوانین اسلامی که هنوز در کشور عربستان سعودی اجرا می شود محکوم به قطع دست شده بود...» مصدق چنین می نگارد:

«هستند کسانی که از جریان امور در این مملکت قبل از مشروطه اطلاع کامل دارند و چه خوب بود که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی با وسایلی که در اختیار دارند امر به تحقیق می فرمودند تا معلوم شود آن زمینی را که من از مال دولت و یا دیگران تصاحب کرده ام در کجا بوده و در چه نقطه ای از مملکت واقع شده است و فرمایشاتی بدون تحقیق و نسبت هائی که روا نیست به من نمی دادند. ای کاش همین قانون شرع که در عربستان سعودی اجرا می شود، در ایران هم اجرا شده بود تا هیچ کس نتواند بدون انتشار حتی يك اعلان ثبت، هزاران رقبه را مالك شود و اوراق مالکیت به اسم خود صادر نماید.»

مصدق همواره در دوران حکومتش، با سرسختی به دنبال راه خود بود و تنها با یارانی که به گردش جمع بودند برای شور و ساخت تدبیر به خلوت می نشست و سوای احترام، کاری به کار پادشاه نداشت چه بر این باور بود که شاه باید سلطنت کند نه حکومت و این چنین نیز نوشت: «در مملکت مشروطه برای این که مقام سلطنت محفوظ و مصون از تعرض باشد، پادشاه مسئول نیست و بهمین جهت است که گفته اند پادشاه سلطنت می کند نه حکومت.»

اما محمدرضا شاه از این که مجبور به ترك حکومت شده بود سخت ناخرسند و مایل نبود تنها به سلطنت اکتفا کند. با آن که خلق و خوئی سوای پدر داشت، الگوی او همچنان در مد نظر اطرافیانش می بود و خواه و ناخواه پسر را با پدر مقایسه می کردند، او نیز تمام سعیش بر این بود که خود را بر آن منطبق کند و همچو پدر، یکه تاز میدان گردد. تا آخرین دقیقه ای که در ایران می زیست، این چنین می نمود که کماکان به دنبال یک چنین قدرتی است و مهم ترین مسئله اش، حفظ آن از برای شخص خود. آن گاه که ناچار از واگذاری اختیارات خود شد، جلای وطن کرد.

در آن دوران نیز به همین خاطر میان شاه و نخست وزیرش شکافی به وجود آمده بود که با گذشت زمان، عمیق و عمیق تر شد تا این که مشکل واگذاری ارتش به دولت پیش آمد. شاه از آن سرباز زد و مصدق از مقامش استعفا داد. در مورد کناره گیری اش از کار می گوید: «در روز ۲۶ تیر که نظر خود را به عرض ملوکانه رسانیدم (در مورد تصدی وزارت جنگ) فرمودند خوب است اول من چمدان خود را ببندم بروم بعد شما این کار را تقبل کنید. به عرض رسید وقتی اعلیحضرت اعتماد دارید که من در رأس دولت باشم، چگونه اعتماد ندارید که وزارت جنگ را که جزئی از دولت است تصدی نمایم. بنابراین خوب است مرا از تصدی ریاست دولت معذور بدارند و بهر نحو که مقتضی می دانند عمل فرمایند.

پس از مذاکرات زیاد چنین قرار شد اگر تا ساعت هشت آن

روز خبری از طرف اعلیحضرت نرسید، من استعفای خود را بفرستم والا به کار ادامه دهم. موقع مرخصی از من خواستند اگر وقایعی رخ داد آنچه را که در خیر شاه لازم است خودداری نکنم. عرض شد که من به پدر شما در دوره 'ششم' قسم نخوردم ولی به شما که مرا از زندان پدر خود نجات داده‌اید در دوره 'چهاردهم' قسم خورده‌ام و بدون قسم نیز همیشه به اعلیحضرت وفادار بوده‌ام. ساعت هشت رسید چون خبری از اعلیحضرت نرسید، استعفای خود را با ذکر علت فرستادم و بر طبق اطلاعات بعدی همان روز با قوام داخل مذاکره شدند...

احمد قوام جانشین او شد و بی درنگ برای آن که روند کار خود را مشخص کند تا همگان بدانند که دنباله‌رو حکومت پیشین نیست، سخنان تندی ایراد کرد و جمله‌ای از آن «کشتیان را سیاستی دگر آمد» زبانزد خاص و عام شد. در پی آن مردم ناگهان به خود آمدند و از برای حفظ دست‌آوردشان در نبرد با استعمار، از هر گروه و دسته‌ای، بدون هیچ گونه برنامه و قراری از پیش به خیابان‌ها ریختند با شعار «یا مرگ یا مصدق»، که تنها هم‌آهنگ‌کننده‌ی جماعت در آن روز پرآشوب بود. تعدادی کشته شدند و مردم خیابان پیروز. ملت قیام کرد و به بهای خون شهیدانش توانست برای اولین بار، خواست خود را به شاه تحمیل کند. قوام مجبور به استعفا شد و مصدق دگر بار نخست‌وزیر، این بار با مقام فرماندهی ارتش و بهاراده ملت.

تابستان بود، مدرسه‌ها تعطیل و من در رشت بسر می‌بردم. در شهر خبری به آن صورت نبود اما همه در انتظار بودند و نگران از ماجرای که در پایتخت می‌رفت. شامگاهان خبر پیروزی مردم تهران دهان به دهان می‌گشت، ناگهان کوچه و بازار شلوغ شد و همه شادمان به یکدیگر تبریک می‌گفتند. هم‌زمان خبر رسید که دادگاه لاهه نیز به بی‌طرفی خود و به سود کشور ایران رأی داده است.

سال‌ها بعد، داستان این شب معروف را از زبان مصدق در خلوت احمدآباد شنیدم و می‌گویم تا آن را بدان سان که خود گفته است

نقل کنم، زیرا که در گفتار و کردار، ملاحظه‌ی ادب بسیار می‌کرد. هر زمان که سخن از شاه می‌رفت کلامش این چنین بود: «اعلیحضرت فرمودند و من عرض کردم.» هیچ‌گاه نشنیدم که بگوید شاه چنان گفت و من چنین پاسخ دادم. من نخست از این طرز کلام یکه خوردم و سپس بدان خو گرفتم. بکرات شنیده بودم چگونه دیگران به دور از چشم اغیار، با کلماتی آمیخته به تحقیر از شاه سخن می‌گویند و من انتظار یک چنین ادب از او نسبت به فردی که تیشه بر ریشه نهضت ملی ایران زده بود، نمی‌داشتم. از زبان مصدق که طرف را نیک می‌شناخت و می‌دانست چه کرده است این چنین گفتاری بعید می‌نمود، سپس اندک اندک در مکتبش آموختم به چه سان می‌توان بدون کوچک‌ترین نیازی به هتاک‌ی و در منتهای خضوع و خشوع، افراد را آن‌چنان که هستند نمایاند تا دیگران خود در باره رفتار و کردارشان داوری کنند، چرا که اثر کلامش را بر خود مشاهده می‌کردم، رفته‌رفته تصویر مبهمی که از شاهنشاه ایران بر ذهن داشتم از خلال تعریف‌های او شکل می‌گرفت و زنده می‌شد و با خلق و خوی آن ناآشنا، آشنا می‌شدم. مصدق در کمال ادب و بدون کوچک‌ترین اهانتی، شاه کشورم را به من شناساند.

برایم این چنین تعریف کرد: «در شامگاه ۳۰ تیر خبر رسید اعلیحضرت احضارم فرموده‌اند. گفتم بسیار خوب، فردا، صبح اول وقت به حضورشان شرفیاب خواهم شد. گفتند خیر، می‌فرمایند باید فوراً، الساعه روانه کاخ شوید. من آمادگی خروج از خانه را نداشتم. با عجله حاضر شدم و رفتم. ایشان در دفترشان بودند، بدان جا هدایت و در همان اطاق به حضورشان شرفیاب شدم. اعلیحضرت عجله‌ی قدم می‌زدند، به محض ورودم به سوی من آمدند، مهلت ندادند که حتی برای ادای احترام خم شوم، آستین گتم را گرفتند و مرا به کنار میز کارشان کشاندند. من همچنان در صدد ادای احترام بودم و ایشان مهلت نمی‌دادند و آستینم را ول نمی‌کردند، با اضطراب، مکرر می‌پرسیدند تکلیف من چه می‌شود، تکلیف این شلوغی چه می‌شود و چه باید کرد، تکلیف مرا معلوم کنید، وضع من چه خواهد شد؟ هر دو در کنار میز او

ایستاده بودیم. من هیچ زمان او را آن چنان آشفته و پربشان حال ندیده بودم و چنین برخوردی برایم واقعاً غیرمنتظره بود.

عرض کردم قربان، خاطر مبارک آسوده باشد جای هیچ گونه نگرانی نیست. اعلیحضرت همچنان پادشاه قانونی این مملکت هستید. رژیم، سلطنت مشروطه است و اعلیحضرت، شاه این کشور. من سوگند وفاداری خورده‌ام به قانون اساسی و شاه کشورم، دوباره تجدید عهد می‌کنم و دگر بار در حضورتان قسم یاد می‌کنم که به قانون اساسی وفادار بمانم. تازمانی که من مصدرکارم، اعلیحضرت در رأس کشور باقی خواهند ماند. قرآنی یافتم و بدان در حضورش در همان اطاق دوباره سوگند یاد کردم. اعلیحضرت عاقبت آرام گرفتند و پس از پاره‌ای فرمایشات اجازه فرمودند از حضورشان مرخص شوم. قیام ۳۰ تیر برای خود من هم غیرمنتظره بود. من به فکر آن، که می‌روم تباری دگر خانه‌نشین شوم و ابدأ در انتظار همچو حادثه‌ای نبودم.»

و اما پس از گذشت زمان، از استعفایش ابراز ندامت می‌کند و

می‌نویسد:

«اکنون اعتراف می‌کنم که راجع به استعفا خطای بزرگی مرتکب شدم. چنانچه قوام السلطنه آن اعلامیه کذائی را نمی‌داد و با مخالفت صریح مردم مواجه نمی‌شد و دولت خود را تشکیل می‌داد و قبل از این که دادگاه اعلام رأی کند دولتین ایران و انگلیس روی این نظر که اختلاف در صلاح دولتین نیست دعوای خود را از دیوان لاهه پس می‌گرفتند، کار به نفع دولت انگلیس تمام می‌شد و زحمات هیئت نمایندگی ایران به هدر می‌رفت.»

شاه نیز چو مصدق انتظار يك چنین واکنشی را از ملت ایران در آن روز نداشت و هراسش بجا بود، چرا که در طول تاریخ همواره نظام فردگرائی در کشور برقرار و تا به آن روز نیز همچنان پابرجا می‌بود. سازمان‌های بنیادی به خاطر قدرتی که همواره در انحصار يك تن قرار می‌گرفت، در ایران پایه و اساسی نداشت و جابه‌جائی زورمندی به‌دست زورمندتر از خود، هنوز امکان‌پذیر بود و شاه بدان آگاه. در آن

شب معروف، آن چنان نیرویی در پشت مصدق قرار داشت و از او حمایت می‌کرد که می‌توانست هر آن شاه را وادار به ترك سلطنت و خروج از کشور کند، کما این که بودند بسیاری که در آن روزهای پر آشوب يك چنین آرزویی را در سر می‌پروراندند، اما نه مصدق، که او را نه قصد شاه می‌بود و نه قصد سلطنت. نه در پی تغییر قانون اساسی بود و نه در بند جاه و مقام خود. به عاقبت ملك و ملت می‌اندیشید و هیچ زمان فکر جابه‌جایی شاه را در سر نداشت و چنین اقدامی را جایز نمی‌دانست؛ پای‌بند قانون بود و در آن زمان فکر و ذکرش نفت و نگران از برای فروش آن بر اساس قانون ملی شدنش. گفت و نوشت: «آن روزی که من و همکارانم وارد مجلس شانزدهم شدیم تاریخی که ما را دستگیر و تسلیم دادگاه نظامی کردند غیر از ملی شدن صنعت نفت که موجب آزادی و استقلال ایران می‌شد هیچ نظری نداشتیم.»

خود می‌دانست که اندیشه خیانت در سر ندارد و برای آن که شاه نیز بدان پی‌برد، در اوج عظمت و قدرتش برای آسودگی خاطر او و دفع مکر دیگران، در پشت قرآنی این بنوشت و برای شاه فرستاد: «دشمن قرآن باشم اگر بخواهم برخلاف قانون اساسی عمل کنم و همچنین اگر قانون اساسی را نقض کنند و رژیم مملکت را تغییر دهند من ریاست جمهور را قبول نمایم.»

می‌گوید: «پس از واقعه‌ی ۳۰ تیر... چون سیاست خارجی در مراجع بین‌المللی دچار شکست شده بود، ظن قوی بود که مبارزه‌ی خود را در کشور شدیدتر کند. برای این که ذهن شاهنشاه را از تصدی وزارت جنگ من مشوب نکنند، از پیشگاه همایونی درخواست نمود نظر خود را نسبت به سه نفر از تیمساران که مورد اعتماد شاهانه بودند اظهار فرمایند تا امور با مشورت آنان بگذرد و ایجاد هیچ‌گونه سوءظنی ننماید. اعلیحضرت همایون شاهنشاهی هم آقایان سپهبد نقدی، سپهبد آق‌اولی و سرلشگر محمود بهارمست را تعیین فرمودند.»

بارها این سخن را تکرار کرد و با خود شاه نیز به هنگام استعفایش در میان نهاد: «عرض شد من به‌پدر شما در دوره ششم قسم

نخوردم ولی به شما که مرا از زندان پدر خود نجات داده‌اید در دوره چهاردهم قسم خورده‌ام و بدون قسم نیز همیشه به اعلیحضرت وفادار بوده‌ام.»

داستان این چنین بود: مردی سوئسی به نام پرن که دوست شاه و با او از آن کشور به ایران آمده بود، به علت بیماری در بیمارستان نجمیه بستری و دکتر غلامحسین مصدق دست به دامان او می‌شود و رهایی پدرش از زندان بیرجند را از او طلب می‌کند، او نیز آن را از شاه که در آن زمان ولیعهد بود می‌خواهد، ولیعهد نزد پدرش شفاعت او را می‌کند و رضاشاه رضایت می‌دهد که مصدق از بیرجند به احمدآباد منتقل شود و زیر نظر شهربانی تهران قرار گیرد. مصدق می‌گوید: «گرچه استخلاص من از زندان بیرجند به همت مسیو پرن یکی از اتباع سوئیس که با شاهنشاه از زمان تحصیلاتشان در آن مملکت سابقه داشت صورت گرفت، با این حال هر وقت که فرصتی به دستم آمد و مخصوصاً در جلسات رسمی مجلس، وفاداری خود را نسبت به شاهنشاه ابراز نموده‌ام.»

اما شاه خود پس از گذشت زمان، ندامتش را از این وساطت، در کتاب «مأموریت برای وطنم» این چنین شرح می‌دهد: «مصدق به نقطه‌ی دور افتاده و بد آب و هوایی تبعید شد و چون پیر و علیل بود، به احتمال قوی از این تبعید سلامت باز نمی‌گشت. ولی من از او شفاعت کردم. وی پس از چند ماه آزاد گردید... گاهی که در این باره فکر می‌کنم در صحت اقدام آن روز خود و شفاعت از وی مردد می‌شوم.» و مصدق در پاسخ به او می‌نویسد: «... هر وقت فرصتی به دستم آمد از اظهار شکرگذاری خودداری نکردم و تا آخرین روزی هم که در سر کار بودم قدمی بر علیه شاهنشاه برنداشتم و شفاعت من نزد پدر تاجدار اثر دیگری هم داشت که این بود، دست شاه فقید به یک جنایت دیگر برای از بین بردن من آلوده نگردید.»

من خود بکرات این کلام را از او شنیدم و در عمل نیز نشان داد که هیچ زمان قصد خیانت به شاه را در سر نپورانده‌ام. بر این

باور بود که تغییر رژیم، به تنهایی مشکلی را نمی‌گشاید و همواره می‌گفت: «تاملتی دانا ورجالی توانا نباشند کار مملکت بهمین منوال خواهد گذشت. چه بسیار ممالکی که رژیمشان جمهوری است ولی آزادی ندارند و چه بسیار ممالکی که سلطنت مشروطه دارند و از آزادی و استقلال بهره‌مندند.»

در آن روزگار پیر هرج و مرج، با حضور آشکار حزب توده و همسایگی با شوروی و سیاست آن حکومت، برقراری پادشاهی را به صلاح مملکت می‌پنداشت و این باورش را نه تنها پنهان نمی‌داشت، بلکه همواره بر نیاز کشور به وجود شاه تأکید می‌کرد و برای پیروزی کار دولت خود، حضور او را لازم می‌دانست و از گفتنش نیز ابائی نداشت، لکن هیچ‌گاه تکیه بر این، که: «شاه باید سلطنت کند نه حکومت» از یاد نبرد. سوگند می‌خورد که: «هیچ وقت نظری برای برانداختن سلسله‌ی پهلوی نداشتم و همیشه خواهان این بودم که اعلیحضرت محمد رضاشاه پهلوی طبق مقررات قانون اساسی سلطنت کند.»

این چنین می‌اندیشید و این می‌گفت که: «شخصیت شاه در این نیست که هرکاری خواست بکند مسئول هم نباشد، بلکه عظمت شاه در این است که به قانون اساسی احترام کند و جز مقررات قانون چیزی در نظر نگیرد. هیچ شنیده نشده است در ممالکی مثل انگلستان و یا سوئد پادشاه در این صدد برآید که اختیارات خود را زیاد کند و مسئول هم نباشد. این قبیل هوی و هوس بیشتر در ممالکی روی می‌دهد که ملت به حق خود عارف نیست و شاهان هم به آن درجه از تمدن نرسیده‌اند که ملت خود را به پایه ملل درجه‌ی اول برسانند و در مقابل سیاست خارجی منافع ملت را حفظ نمایند.»

در مورد اختیارات شاه به هیچ روی حاضر به گذشت نبود و می‌گفت: «در استبداد، شاه هرچه می‌خواست می‌کرد و مشروطه آمد که شاه نتواند هرچه می‌خواهد بکند و چنانچه شاه بتواند هر چه دلش خواست بکند مملکت مشروطه نیست و مجلس لزوم ندارد.»
و چنین ادامه می‌دهد: «چنانچه در حکومت مشروطه هم شاه هر چه

می خواست می کرد و مستول هم نبود، دیگر لزوم نداشت ملل عالم برای سرنگون کردن دستگاه استبداد انقلاب کنند، کشته و تلفات بدهند تا به آزادی و حکومت مشروطه برسند. من تازه دارای این عقیده نشده‌ام و روز نهم آبان ماه ۱۳۰۴ هم که در مجلس پنجم تهدید به قتل شده بودم دارای همین عقیده بودم و در جلسه علنی گفتم: هم شاه، هم رئیس الوزراء، هم وزیر جنگ و هم فرمانده کل قوا. چنین حکومتی در زنگبار هم نیست. اگر سر مرا ببرند و مرا قطعه قطعه و ریتر ریزم بکنند به این حکومت رأی نمی دهم.»

و اما از مردمی که در ۳۰ تیر پیا خواستند، مهرشان آن چنان بر دلش نشست که پاره‌ای از وجودش شدند و بزرگ‌ترین آرزوی این بود که در جوار شهدای آن روز، به خاک سپرده شود، آرزویی که تا به امروز نافرجام ماند. احساس می‌کردم که به فرد فرد آن کسان نادیده و ناشناخته، از افراد خانواده خود نزدیک‌تر است.

بدان سان که من او را بدیدم و بشناختم، موجودی بود سوای دیگران و دنیایش سوای دنیای دیگران. غولی بود و آن چنان عظیم که در دنیای نزدیکانش نمی‌گنجید. آرمانش او را از خانه و خانواده بدور افکنده بود و خانه و کاشانه بدان سان که از برای دیگران مطرح است برای او مطرح نمی‌بود. اطرافیانش توان دیدن چهره‌ی راستین و هضم گفتار و کردارش را نداشتند و هر چه می‌جستند او را نمی‌یافتند. پیرمرد با عبائی و عصائی در کنارشان نشسته بود و اما هیچ زمان با آنها نبود و از آنان و امیالشان فرسنگ‌ها فاصله داشت.

مصدق حتی به خود نیز تعلق نداشت و این خواست او بود. او متعلق به دیگران بود و وابسته به یارانی که در پی مرام و اندیشه‌های او بودند. مصدق در معتقدات خود حل شده بود، در خانواده نه حریف و همتایی داشت و نه بدان صورت پیروی، تنها نامش بر سرشان سایه افکنده بود. خانه‌اش ایران زمین بود و افراد خانواده‌اش ایرانیان آزادمنش، از هر تیره و طایفه‌ای. وارسته بود و شریف و مرامش

صداقت و امانت. بارها از او شنیدم که به من می‌گفت «در طول عمرم هیچ زمان نگران زندگی و شخص خود نبوده‌ام»، و می‌دانستم راست می‌گوید. نه وابستگی به جان داشت و نه به مال، که هراس از دست دادنشان را بدارد. آزاد بود و آزاده زیست، پای‌بند شرف بود و حق. نه مالی اندوخت و نه دستش به خون بیگناهی آلوده شد. سربلند بود و سرفراز زیست و هیچ زمان در برابر زور و قدرت سر فرود نیاورد، نه جنایت کرد و نه به کس خیانت.

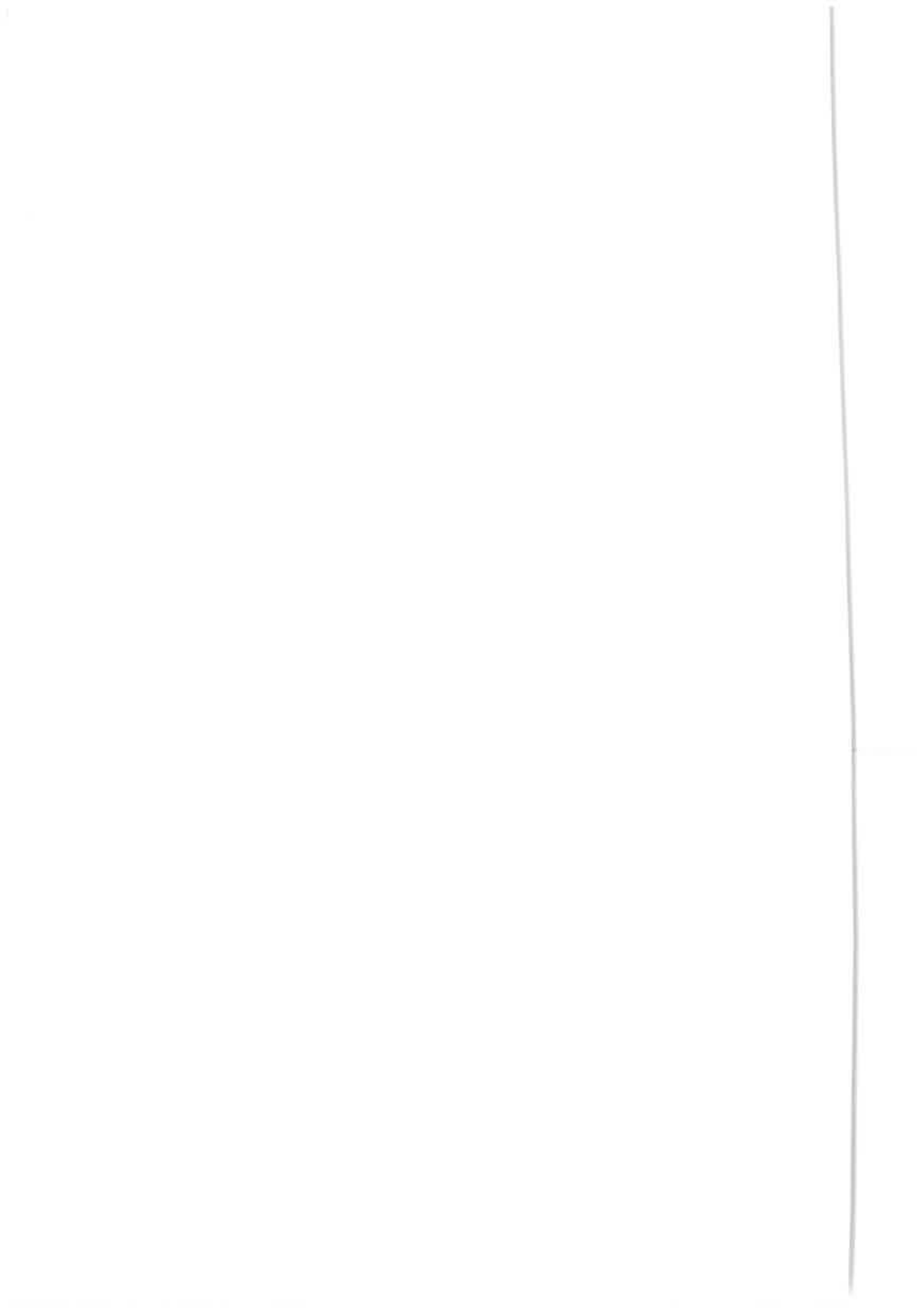
پس از حادثه ۳۰ تیر، مصدق همچنان وفادار به مرام پادشاهی و شاه به فکر آن، که از کارش برکنار و دگر بار یک‌ه‌تاز میدان گردد. ملت یکپارچه به دنبال مصدق و دست اندرکاران سیاست به دوپاره شده؛ پاره‌ای به‌گرد دربار و پاره‌ای به‌دور مصدق حلقه زدند. ناسازگاری با دولت او روز بروز افزون تر می‌شد و سایه دربار بر سر مخالفان مصدق هر روز از روز پیش گسترده‌تر. درشت‌گوئی‌های نمایندگان در مجلس، رویدادهائی چون سفرنمایشی شاه در روز ۹ اسفند و قتل افشارطوس رئیس شهربانی در تأیید این گمان بود و دولت ناچار از سرکوبی دشمنان و خونیان، تا آن چه جهد است از برای استقرار حکومتش بجای آورد.

مصدق سرسخت بود. از مشکلات و اهمه‌ای نداشت و برخلاف انتظار ناسزاگویان هیچ زمان از آنان و ناسزاهایشان نهراسید و همچو پیشینیان در برابر هتاک، حساسیت از خود نشان نداد و به خاطر دشنام دست از کار نکشید. چرا که حربه حریف را نیک می‌شناخت و می‌دانست که از دیرباز به سود سیاست بیگانه در کار است. در این باره می‌نویسد: «این حربه‌ی ناجوانمردانه چیزی نبود که تازه آن را بکار برند. این حربه در مجالس ما همیشه در نفع سیاست خارجی بکار می‌رفت. چنانچه اعمال بعضی از نمایندگان ادوار تقنینیه چهارم و پنجم و ششم را مورد مطالعه قرار دهیم مشاهده می‌نمائیم که انتخاب آنان هیچ جهتی جز این که در مجلس این وظیفه را انجام دهند نداشته

است... عدم بردباری نخست‌وزیران خیرخواه هم نیز در این موفقیت تأثیری بسزا داشته است. چون که حاضر نبودند حتی کوچک‌ترین حرفی را تحمل کنند و به محض شنیدن یک حرف، دست از کار می‌کشیدند و می‌گفتند ما که نظری جز خدمت نداریم، چرا حاضر شویم حرف بد ناکسان را تحمل نمائیم.»

در مورد شخص خود می‌گوید: «مخالفین در نطق‌های خود هتاک‌ی و ناسزاگوئی را بجائی رساندند که مرا بکلی از خدمت مأیوس نموده و ناگزیر از کناره‌گیری شوم ولی چون این جانب هدفی بالاثر داشتم و از نقشه حریف، که به انواع وسایل می‌کوشید مرا از کار دلسرد کند آگاه بودم. به هیچ‌وجه توجهی به گفته‌ها ننموده و با کمال رضا و رغبت به کار ادامه دادم.» و اضافه می‌کند: «صاحبان عقیده و ایمان از مرگ هم نباید هراس کنند تا چه رسد به فحش ناکسان.»

بر این باور بود که: «اشخاص شرافتمند به کسی بد نمی‌گویند و فحش نمی‌دهند. اگر نظریاتی دارند می‌گویند و برای گفته‌های خود دلیل اقامه می‌کنند و قضاوت در گفته‌های خود را به عهده جامعه محول می‌نمایند.» می‌گوید: «از فحش ککم نگزید و در جامعه وزنم بیشتر گردید. تا آنجا که مدت دوره‌ی شانزدهم تقنینیه منقضی شد و ۳۰ تیر پیش آمد و دعوای انگلیس در دیوان بین‌المللی دادگستری به نفع ایران خاتمه یافت.»



سفر شاه و رویداد نهم اسفند

حادثه ۹ اسفند و نقشه سفر شاه زمانی شکل گرفت که مصدق، برای خنثی کردن تحریکات و دسایسی که تضعیف دولتش را در برداشت، بپاخواست و نماینده‌ای از دربار طلب کرد تا به قول خودش: «مراتب را به عرض اعلیحضرت برسانم، چنانچه چاره جوئی نشد، ضمن يك پیام مراتب را به عرض ملت برسانم و از ملت کسب تکلیف کنم.»

مصدق برای این که شاه را در محذور نهد مهم‌ترین تیری که در ترکش داشت رها کرد و چو همیشه ملت را در برابر دربار نهاد، ملتی که پس از رویداد ۳۰ تیر تنها نقطه‌ی اتکای حکومت او می‌بود و شاه از آن در هراس. مصدق می‌دانست که تنها به این طریق می‌تواند دگریار خاطره آن روز و قیام خیابانی مردم پایتخت را به یاد شاهنشاه آورد تا سیاست خود را پیش برد. این نیک می‌دانست که تنها به اراده ملت بر سرکار آمده است و زمام امور را به دست دارد و مایل بود که شاه نیز آن را از یاد خود نبرد و اما چو همیشه دوزاندیش بود و مراقب که ردوبدل شدن پیام‌ها همواره در حضور شاهد و شاهدان رخ دهد.

در پی منظور خود می‌رود و شرحش را این چنین می‌آورد:

«روز جمعه اول اسفند با حضور سه تن از نمایندگان مجلس شورای ملی، مراتب به فرستاده اعلیحضرت همایونی گفته شد و چند روز گذشت تا این که روز سه شنبه پنجم اسفند مقارن غروب هفت نفر از نمایندگان فراکسیون نهضت ملی به منزل این جانب آمده اظهار نمودند که به دربار رفته‌اند و اعلیحضرت مراتب پشتیبانی خود را تأیید و وعده هرگونه مساعدت را داده‌اند. در خلال این احوال یکی از آقایان نمایندگان را از دربار پای تلفن خواستند و ایشان پس از مراجعت اظهار نمودند خبری دارم که قول شرف از نمایندگان می‌گیرم محرمانه بماند و آن اینست که اعلیحضرت تصمیم گرفته‌اند مسافرتی به خارج بفرمایند و آقایان وزیر دربار و والاثبار هم می‌آیند که در این مورد با نخست‌وزیر داخل مذاکره شوند.»

مصدق از خود می‌پرسد اگر شاه مایل بود سفرش محرمانه بماند، چرا با تلفن خبرش را داد و چه شد که پیش از دیدن او و در میان نهادن مقصودش با او، ده نفر از آن آگاه شدند. فردای آن روز با چنین سؤالی که پاسخش را نداشت به حضور شاه بار می‌یابد. در باره گفت و شنودش با پادشاه می‌گوید: «نظریات اعلیحضرت این بود که توقفشان در ایران موجب خواهد شد که عده‌ای به دربار رفت و آمد کنند و آن سبب شود که در جامعه سوء تفاهماتی حاصل گردد، بنابراین صلاح شخص خودشان و مملکت در این است مسافرتی که از دو ماه تجاوز نکند برای استراحت و معاینه طبی به خارج بفرمایند.»

و مصدق این بار نیز همان نظر پیشین خود را که با حسین علاء در میان نهاده بود باز می‌نماید: «عرض کردم در این وقت که ملت ایران با یکی از دول بزرگ دنیا در مبارزه است، این مسافرت تأثیر خوب نمی‌کند و چنین می‌رساند که شاهنشاه از اوضاع رضایت ندارند و می‌خواهند خود را از کشور خارج فرمایند.»

که ظاهراً این سخنان کارگر نمی‌شود و شاه همچنان در تصمیمش بر سفر و پنهانش از دیگران پافشاری می‌کند و به مصدق می‌گوید: «چون می‌خواهم کسی از آن مطلع نشود، از مسافرت با طیاره

صرف نظر می‌کنم.»

مصدق سوگند می‌خورد هیچ‌گاه اندیشه‌ی سفر شاه را در سر نپرورانده است. می‌گفت شاه خود تصمیم به آن گرفت و هم خود او بود که قصدش را که خواسته بود پنهان بدارند، آشکار کرد. می‌نویسد: «صبح روز ۹ اسفند یکی از علما با تلفن از من سؤال نمود آیا اعلیحضرت می‌خواهد مسافرتی به خارج بفرماید؟ اگر می‌گفتم نه برخلاف حقیقت بود و چنانچه می‌گفتم بلی مخالف امر شاهنشاه شده بود که می‌خواستند حتی با طیاره تشریف فرما نشوند تا کسی از مسافرت اطلاع حاصل ننماید. این بود که گفتم همچو می‌گویند. سپس گفت چرا مانع نمی‌شوید. گفتم اظهار عدم موافقت شده شما هم اقدام کنید شاید مؤثر واقع شود.»

شرح این سفر را خود به تفصیل برایم حکایت کرد و در خاطراتش نیز آورده است که به‌چه سان در آن روز و در آن ساعت که شاه آهنگ سفر داشت ناگهان گروهی از علما و وکلاد در اندرون کاخ جمع و مشت‌آویز در بیرون آن گرد آمدند تا ظاهراً از خروج پادشاه ممانعت بعمل آورند و چگونه آن جمعیت به دنبال ماشین مصدق به راه افتاد و کوشید تا درب خانه‌اش را از جای برکنند و به قتلش رسانند. در باره توطئه کشتنش به طنز می‌گوید: «و مقصود از توطئه این بود عده‌ای رجاله به این عنوان که من می‌خواستم شاه را از مملکت خارج کنم درب کاخ جمع شوند و موقع خروج من از کاخ مرا از بین ببرند و چنانچه این کار صورت می‌گرفت علماء روز نه اسفند که به کاخ آمده بودند به جنازه‌ام نماز می‌گزاردند و چون وزیر دفاع ملی بودم به‌امر شاهنشاه آن را روی توپ قرار می‌دادند و با احترامات کامل بخاک می‌سپردند و عده‌ای از غوغاگران مقابل درب کاخ را هم که مرتکب این جنایت شده بودند به اشد مجازات می‌رسانیدند تا هیچ فردی گمان نبرد این واقعه در اجرای یک نقش سیاست خارجی صورت گرفته است و آنوقت بود که من می‌شدم بتمام معنای یک مرد ملی که نه شیعه با من مخالف بود و نه سنی.»

واما این اولین بار نبود که برای از میان بردنش توطئه می‌چیدند. لیکن او از دیرباز آگاه به سیاست درازدامن استعمار می‌بود و می‌دانست به چه شیوه‌ای عمل می‌کند. به‌صراحت می‌گوید: «شایعه‌ی اختلاف شخصی اینجانب و اعلیحضرت مفهومی نداشته و در تصمیم اعلیحضرت به مسافرت این‌جانب مداخله‌ای نداشتم. حال چرا این آکاذیب را انتشار می‌دهند و چرا کوشش در استقرار مشروطیت ایران را به صورت اختلاف بین شاه و نخست‌وزیر جلوه‌گر می‌سازند علت دیگری دارد... حوادث اخیر معلول یک سلسله تحریکات و دنباله یک رشته دسائسی است که از بدو تشکیل دولت حاضر هر روز بنوعی جلوه‌گر شده و منظور محرکین اصلی همواره هدف واحدی بوده و آن عقیم ساختن نهضت ملی ما می‌باشد. دول استعمار طلب هر کجا که بخواهد مقاصد خود را از پیش ببرند نقشه‌هایی دارند که هر یک از آن‌ها با اوضاع و احوال روز تطبیق کند آن را انتخاب نموده بموقع اجرا می‌گذارند و از هرگونه اختلاف و اختلال داخلی کشورها سوءاستفاده می‌نمایند. در طول یکصد و پنجاه سال اخیر در این مملکت با کسانی که به حمایت منافع وطن خویش برخاسته‌اند با حربه‌های گوناگون مبارزه کرده‌اند و هر یک از آن‌ها را بنوعی از میان برده‌اند.»

پس از حادثه ۹ اسفند، مصدق، که نقشه قتل خود را بچشم دیده بود، از شاه سخت برنجید چه ظن آن می‌برد که در پی کشتن اوست و دیگر پای به‌کاخش نهاد و او را ندید. با تقاضای ملاقاتی هم که لوی هندرسن سفیر آمریکا برای هیچ و پوچ در آن روز و در آن ساعت بخصوص از او نموده بود، مصدق دریافت که سفیر آمریکا نیز در توطئه‌ی کشتنش دست داشته است و بدین قصد او را از دربار به در خانه‌اش کشانده بود تا به دست جمعیتی که به منظور از میان بردنش اجتماع کرده بودند بسپارد. او انتظار هر نوع جنایتی را از هندرسن اجنبی که دشمن منافع ایران و ایرانیان بود، می‌داشت و امانه از پادشاه

کشورش، و هیچگاه نتوانست هم‌داستانی او با توطئه‌چینان را در آن روز، از یاد خود ببرد.

در تمام دورانی هم که از دربار دوری گزید، کماکان احتیاط تمام بجای می‌آورد تا در سامان دادن کارها خللی نیفتد و دنباله آن از دست نرود. علیرغم آزرده‌گی از شاه، از خدمتگزاری به کشور - که به باورش خدمت او را نیز در بر می‌گرفت، - غافل نشد و همچنان وفادار به سوگند خود عمل می‌کرد و به امید آن، که پس از توفیق و گشودن گره‌ها به دست حکومتش که پی‌آمد آن سرفرازی شاه و ملتش می‌بود، چشمان پادشاه بر کرده‌ها و اندیشه‌های او باز شود و عاقبت حق ز باطل بشناسد و خود نیز راه او پیش گیرد. چرا که مصدق سعادت شاه را در سعادت ملت و سعادت ملت را در آزادی زیوغ بیگانه و دستیابی به حقوق حقه‌اش می‌پنداشت و در این آرزو، که روزی شاه نیز بدان پی برد و سراز اطاعت اغیار پیچد و راه خود را از ملتش جدا نسازد.

براین بود که: «ملت متشخص آن است دست‌گدائی مقابل بیگانگان دراز نکند و هر بیگانه‌ای هم محض رضای خدا کمک به کسی و یا به ملتی نمی‌کند مگر این که بعد بخواهد از اشخاص و یا از آن ملت بهر طریق که می‌تواند سوءاستفاده یا حسن استفاده نماید.»

در باره دوری‌گزیدنش از دربار می‌گوید: «به کاخ سلطنتی از این جهت نرفتم که ممکن بود سربازان گارد شاهنشاهی روی همان تعصب بیجا که من می‌خواستم اعلیحضرت همایون شاهنشاهی از مملکت تشریف ببرند، تیربارانم کنند و مخالفین هم مرا به حق شتمت نمایند که چرا برخلاف حزم و احتیاط عمل کردم. تشریف فرمائی شاهنشاه را هم به خانه خود یا پسر من دوان شأن آن مقام دانستم.»

و تأکید می‌کند: «با این حال وظایف خود را با نهایت ادب و احترام انجام می‌دادم و با این که مملکت در محاصره اقتصادی بود و به دولت هیچ کمکی نمی‌رسید کارها می‌گذشت و یقین داشتم اختلاف ما با شرکت نفت انگلیس و ایران به خوبی جل خواهد شد و ما خواهیم توانست نفت خود را با هر یک از دول غرب که مشتری بود معامله کنیم،

چون که نفت غیر از جنبه‌ی اقتصادی جنبه‌ی سوق‌الجیشی هم داشت و حاضر نمی‌شدند نفت زیر زمین بماند و از آن استفاده نکنند.»

در این میان، عده‌ای از هم‌زمان سابق مصدق نیز که مکر و غدر به دل داشتند، از او و ملت بریده به مخالفانش پیوستند و آتش‌بیار معرکه شدند. آشکار بود که گروهی برای خنثی کردن نقشه‌های دولت او در مجلس تشکیل شده است و از درون آن به کارشکنی مشغول. و به قول مصدق: «به جای این که اوقات دولت صرف اصلاحات امور اساسی بشود صرف مبارزه با اقلیت می‌گردید.»

آزادی انتخابات با وجود تلاش حکومت او هیچ‌زمان به درستی پای نگرفت و اجرا نشد و دولت او نتوانست دست‌در‌یار و ارتش را از دخالت در آن کوتاه کند. به گوش خود شنیدم داستان انتخاب شدن یک تن از نمایندگان استان گیلان را در آن دوران، که برای مادر بزرگم شرحش را این‌چنین می‌آورد و می‌گفت: «مرد که فلان‌فلان شده خیال می‌کرد به قول خودش نفت را ملی کرده است و نخست‌وزیر و زمام‌امور در دست اوست، نمی‌دانست که با تمام هارت و پورتش سر نخ هنوز در جای دیگر است. من خیالم آسوده بود چون می‌دانستم شاه مایل است من انتخاب بشوم و من انتخاب خواهم شد، بیست و چهار ساعت پیش از شروع انتخابات، اسمم را بارمز از دربار برای فرمانده قشون گیلان تلگراف کرده بودند و به من نیز آن را گفته بودند. من مطمئن بودم که عاقبت من سر از صندوق بیرون می‌آورد و نه دیگری و دیدیم که همان‌طور هم شد.»

مصدق درگیر مبارزه در دو جبهه‌ی داخل و خارج از کشور بود و عاقبت برای آن که کار حکومت راست شود و از جبهه نخست فارغ، به انحلال مجلس برخاست چرا که آن مجلس، بزرگ‌آفتی شده بود و کانون دشمن. مخالف عملکرد مصدق و دولتش بود و کارشکنی می‌کرد، لکن انحلال آن را از شاه طلب نکرد و به‌صورت همه‌پرسی به

ملت واگذار نمود که بعدها براین عملش خرده‌ها گرفتند و شاهنشاه خود از آن و نحوه اجرایش به دستور دولت به شدت انتقاد و در کتابش مصدق را با هیتلر مقایسه کرد.

و اما مصدق برخلاف شاه آن را به خیر کشور می‌پنداشت و این چنین می‌گفت: «رفراندم در صلاح مملکت و صلاح اعلیحضرت بود. اگر دولت انحلال مجلس را از پیشگاه ملوکانه درخواست می‌نمود، چنانچه موافقت می‌فرمودند، در محظور سیاست خارجی قرار می‌گرفتند و در صورت عدم موافقت، با ملت خود مخالفت فرموده بودند. رفراندم ثابت نمود که ملت با دولت موافق است و به انحلال مجلس رأی داد و این بزرگترین خدمتی بود که دولت به مملکت و شاهنشاه نمود.»

در مورد تقلب در آراء «موزلی» خبرنگار جراید انگلیس و آمریکا در آن دوران می‌نویسد: «حقیقت این است که پیرمرد بیژن‌آماپوش به هیچ وجه نیازی به تقلب در آراء رفراندم نداشت؛ چرا که سوای ارتش و پلیس و ملاکین، توده مردم ایران هواخواهش بودند.»

مصدق در دفاع از خود، پس از شرح مبسوطی از چگونگی این رفراندم در پاسخ به شاه می‌نگارد: «رئیس هر مملکت باید افکار عموم را محترم بشمارد تا بتواند منافع ملت را در مقابل بیگانگان حفظ نماید و انتخاب رویه‌ای غیر از این سبب می‌شود که پادشاه به یکی از دول بیگانه سر سپرد تا بتواند بريك ملت مرده سلطنت نماید. برای این که از ارزش این رفراندم بکاهند می‌فرمایند: «در این رفراندم که مصدق خود را قهرمان و مدافع انتخابات آزاد قلمداد می‌کرد کار را طوری ترتیب داده بود کسانی که با انحلال موافق بودند رأی خود را در يك صندوق که از حیث رنگ بسیار مشخص بود بریزند و مخالفین، رأی خود را در يك صندوق دیگر بیندازند و همه می‌دانستند که با این ترتیب اگر کسی جرأت کرده و می‌خواست رأی مخالف بدهد بدون تردید مورد ضرب و شتم و اهانت اراذل و اوباش طرفداران مصدق و توده‌ای‌ها که بدان‌ها ملحق شده بودند و تمیزی بین این دو دسته دیگر

غیرممکن شده بود قرار می گرفت. نتیجه رفرا ندَم همان بود که مصدق می خواست چنانکه هیتر هم پیش از وی همین عمل را انجام داده بود و از مجموع آراء، ۹۹ درصد موافق انحلال مجلس شورای ملی بود و در یکی از شهرها که جمعیت آن ۳۰۰۰ نفر است ۱۸۰۰۰ رأی موافق به انحلال مجلس داده بودند.»

مصدق در پاسخ به شاه دلایلش را يك به يك بر می شمارد و

می گوید:

«(۱) حزب توده در بعضی از نقاط شمالی و مرکز يك عده پیروانی داشت که بواسطه ی تشکیلات منظم جلوه گر بود و در سایر نقاط اگر داشت قابل توجه نبود و این شایسته نیست که شاهنشاه بیست میلیون نفوس کشور را نادیده بگیرند و برای آن ارزش قائل نشوند و هر عملی که از مردم خیرخواه وطن پرست صادر شود برای این که به آن اهمیت ندهند آن را معلول تبلیغات عده ای قلیل بنام توده ای بدانند و یا قلمداد فرمایند.

(۲) اخذ آراء در همه جا زیر نظر اشخاص مورد اعتماد مردم صورت گرفت و در هیچ کجا انجمن نظارت انتخابات از عملیات حزب توده شکایت نمود و چه خوب بود که شاهنشاه نام شهری که عده ی ساکنین آن سه هزار نفر بودند و از صندوق آراء هیجده هزار رأی درآمد فرموده باشند. چه شد که در آنوقت فرمایشی از این مقوله نشد و اعتراض نفرمودند و اکنون که هشت سال از آن می گذرد این طور اظهار می فرمایند.

(۳) رفرا ندَم ظرف يك هفته در تمام نقاط کشور صورت گرفت و هیچ فرصت نبود که فردی یا حزبی و یا اشخاص مؤثر مملکت بتوانند تصمیمی بگیرند و اعمال نفوذ نمایند.

و اما راجع به اخذ آراء - اگر رفرا ندَم برای موضوع واحدی صورت می گرفت و من باب مثال مردم با مجلس موافقت یا مخالف، طبق معمول رأی دهندگان می بایست رأی خود را در يك صندوق وارد کنند. موافقین با مجلس ورقه سفید و مخالفین ورقه آبی داده باشند،

بدون این که در اوراق چیزی بنویسند و اظهار عقیده کنند. چنانچه اخذ آراء برای دو موضوع مختلف باشد مثل همین فراندمی که در سال ۱۳۳۲ صورت گرفت و مقصود این بود که مردم نظر خود را نسبت به مجلس و دولت هر دو اظهار کنند ریختن يك ورقه سفید برای موافقت و يك ورقه آبی برای مخالفت نتیجه نداشت و معلوم نمی شد که دهندهی رأی به کدام يك از آن دو رأی مثبت یا منفی داده است. رأی دهنده می بایست از دادن ورقه سفید یا آبی برای موافقت و مخالفت، خودداری کند و فقط يك ورقه سفید بدهد که روی آن بنویسد با مجلس موافق است یا با دولت و در این رویه گذشته از این که عدهای بی سواد آلت دست عدهای مغرض واقع می شدند معایب دیگر هم داشت که یکی طول مدت بود چونکه قرائت آراء احتیاج به وقت زیاد داشت و نتیجه در يك روز بدست نمی آمد و دیگری تقلب در قرائت یعنی موافق را مخالف و مخالف را موافق بخوانند که در بسیاری از انجمن ها ممکن بود این کار بشود و چنانچه آراء بدین طریق اتخاذ شده بود و شاهنشاه در این مورد ایراد می فرمودند بیشتر قابل قبول بود تا اینکه بفرمایند رأی دهندگان مورد ضرب و شتم و اهانت واقع شدند، چون که نادر است در حضور اجتماع و مخصوصاً هیئت نظارت، رأی دهندهای را مضروب کنند و یا تهدید نمایند، خصوصاً این که حزب توده فقط پیروانی در شهرهای بزرگ داشت و هیچ دیده و حتی شنیده هم نشد کسی از این افراد رأی دهندهای را مورد ضرب و شتم قرار داده باشد.

بدیهی است وقتی اعلیحضرت همایون شاهنشاه رأی يك ملتی را به پیشیزی ارزش نمی دهند باید عللی هم برای مخدوشیت انتخابات بیان فرمایند و بدین طریق متوسل به عذری شوند که بدتر از گناه است.»

و در ادامه سخنش، در مورد برکناری نمایندگانی که ملت ایران اعمالشان را ستوده بود، بر شاه خرده می گیرد و می گوید:

«شاهنشاه به جای آن که آن ها را مورد توجه قرار دهند تا دیگران هم از این رویه و روش پیروی کنند و کشور ایران بالمآل صاحب رجالی بشود

که بتوانند در مقابل خواسته‌های نامشروع خارجی ایستادگی و مقاومت نمایند حق ورود به مجلس را از این دسته نمایندگان سلب و از انتخاب آنان جلوگیری فرمودند و این عمل گذشته از این که برخلاف قانون اساسی است که به استناد همان قانون شاهنشاه در این مملکت سلطنت می‌کند توهین بزرگی است به ملت و سدی است در راه کسانی که می‌خواهند از طریق خدمت به وطن به جاه و مقامی برسند و در راه ترقی و سعادت ملت از همه چیز خود بگذرند و کار قحط‌الرجال بجائی نرسد که بیگانگان دست هر ناکسی را بگیرند وارد کار بکنند و از این اشخاص بی‌عقیده و ایمان هر چه بخواهند به ضرر مملکت تحصیل کنند.»

و به شاه چنین پند می‌دهد: «حق این بود همان طوز که در زمان قدیم سلاطین بی‌اطلاع و بی‌تحصیل ملتی می‌ساختند و از طرف ملت به خواسته‌های بیگانه جواب می‌دادند اعلیحضرت همایون شاهنشاهی هم از این ملت ساخته شده استفاده می‌فرمودند و با نظریات ملت مخالفت نمی‌نمودند. چون که ملت به بقای دولت رأی داد. در این صورت از دو حال خارج نبود یا مملکت بدون کمک خارجی اداره می‌شد. از این چه بهتر که شاهنشاه بر مردمی سلطنت می‌فرمودند که خود را در ردیف ملل آزاد جهان قرار داده بود و از این چه بهتر که در عصر این پادشاه، ملت ایران به آرزو و هدف خود می‌رسید. و یا نمی‌شد. آنوقت هر چه در باره دولت می‌فرمودند همه قبول می‌کردند. آن وقت بود که حق داشتند مرا محاکمه کنند و کارهای بعد از ۲۸ مرداد مغرضانه تلقی نشود و روی تمام اعمال دولت خوب یا بد خط نسخ نکنند.»

گودتای ۲۸ مرداد

به هنگام همه‌پرسی مدرسه‌ها تعطیل بود و من باری دگر در رشت بسر می‌بردم و می‌دیدم گروه گروه دهقان‌هایی را که برای حمایت از نخست‌وزیر به شهر آمده بودند و با اشتیاق به پای صندوق رأی می‌رفتند و می‌شنیدم مادر بزرگم را که از دیدن انبوهشان با صدای بلند از خود می‌پرسید: «الله اکبر! نمی‌دانم این پیرمرد چه طلسمی دارد که این طور همه مردم را دیوانه خود کرده است.» برای اول بار در طول عمرش با آن چنان شور و شوقی رو برو می‌شد و یک چنین حرکتی. آشکار بود از ده آمده‌اند که فقط به شخص مصدق رأی دهند و به خواست او تن.

اما طولی نکشید شاهنشاه که اندیشه‌ای دگر در سر داشت و کین او بردل، با بیگانگان تبانی کرد و طبق نقشه‌ای که از پیش به کمک آنان از برای فروپاشیدن حکومت مصدق مهیا ساخته بود، حکم عزلش امضاء، و اما خطا کرد و به جای آن که آن فرمان بی اعتبار را به کفیل وزارت دربار سپرد، نامه را به دست یک نظامی پداد تا نیمه شبی به همراه توپ و تانک برای ابلاغ به مصدق ببرد. خود نیز در محل نماند و شتابان به خارج از کشور گریخت. اگر آن چنان کرده بود و نه این چنین، به تحقیق، مصدق برای آن که فسادی نرود و ملک و ملت به دو پارچه نشود، کار را نیمه‌کاره رها می‌کرد و می‌رفت و به فرمانی که اعتباری

نداشت گردن می‌نهاد، تا شاهنشاه هر که را که خواهد بر جای وی نشاند و کار به خواست خود به انجام رساند، چه او را به نزدیک شاه طاعت بود. نه اهل پیکار و ستیز با پادشاه کشورش می‌بود و نه دلبسته به کرسی ریاست. طالب آرامش بود و دشمن هرج و مرج در کشور.

مصدق خود در این باب می‌نویسد: «اگر اعلیحضرت همایون شاهنشاهی حق عزل نخست‌وزیر را داشتند چرا دستخط مبارک را آن وقت شب آن هم با افراد مسلح و تانک به صورت کودتا ابلاغ نمودند. چنانچه روز روشن ابلاغ می‌نمودند، اگر اطاعت نمی‌کردم متهم بودم و بعد نه من می‌توانستم کاری کنم و نه مردمی که می‌دیدند پادشاه مملکت دستخطی به حق و در صلاح مملکت صادر فرموده‌اند، از من حمایت می‌کردند و باز تکرار می‌کنم که تا ساعت یک صبح روز ۲۵ مرداد حتی یک نفر هم از جمهوری حرف نزده بود. در این صورت چه موجباتی بود که یک دولت مبارز با سیاست خارجی را که رهبر نهضت ملی ایران بود عزل کنند و به این طریق نهضتی را خاموش فرمایند.»

از طرفی دیگر دستخط ملوکانه مشکوک می‌نمود و مصدق در این باره اظهار می‌دارد: «دستخط طوری تنظیم شده بود که اصالت آن مورد تردید بود و علت تردید هم این بود که در سطر آخر کلمات طوری بهم نزدیک و فشرده شده بود که هر کس دستخط را می‌دید یقین می‌کرد که ورقه قبل از نوشتن دستخط توشیح شده است و نزدیک شدن کلمات از این نظر بود که دستخط خاتمه پیدا کند و از محل توشیح تجاوز نکند.»

در تأیید گفتارش همچنان تکرار می‌کند: «صدور دستخط گذشته از این که بر خلاف قانون اساسی بود دلیلی هم نداشت چون که تا ۹ اسفند و بعد از آن تا ساعت یک روز ۲۵ مرداد ۳۲ از من و دولت من کوچک‌ترین عملی بر خلاف مصالح مملکت و شخص اعلیحضرت صادر نشده بود و حتی یک اخلاف گر هم به قول دادستان ارتش، نعره نکشیده یا سخنی از جمهوری دموکراتیک نگفته بود و هر چه در روزهای آخر مرداد پیش آمد، عکس‌العمل تشریف‌فرماتی بی سابقه و بی‌خبر

اعلیحضرت همایون شاهنشاهی بود که در جامعه به فرار تلقی شده بود و هرکس از هر حزب و دسته می خواست از موقع بنفع خود استفاده کند. و بهترین دلیل همان فرمایشات خود شاهنشاه است که در مصاحبه با مخبر روزنامه مصری المصور فرموده‌اند:

> نقشه‌ای که کشیده بودیم کاملاً مطالعه شده بود و احتمالات مختلف را نیز پیش‌بینی کرده بودیم و می دانستیم در مقابل نقشه‌های معکوس چه کنیم... هواپیمای مخصوص من آماده پرواز فوری از کشور بود و من می خواستم این کار را بکنم تا مصدق و جماعت او تصور کنند که دور، کاملاً به دست آن‌ها افتاده و معارضی ندارند و به آن‌چه می خواستند رسیده‌اند و چون من از کشور پرواز کردم، آن‌ها همین اشتباه را کردند. > اکثر مردم تشریف‌فرمائی ذات ملوکانه را «فرار» تلقی کرده بودند و بعد از انتشار این مصاحبه بود که دانستند خروج از مملکت بر طبق نقشه‌ای بوده که قبلاً ترسیم شده بود و از اجرای آن مقصود این بوده که مردم دست به کاری بزنند تا بهانه برای کودتای دوم و سقوط دولت بشود.

و اما این که من و همکارانم تصور کنیم که دور کاملاً بدست ما افتاده است چنین تصویری به هیچ وجه نشد و عصر ۲۷ مرداد بود که دستور داده شد هرکس حرف از هر رقم جمهوری بزند، مورد تعقیب واقع شود که نقشه اجرا شد و غائله روز ۲۸ مرداد پیش آمد.» و در حاشیه در مورد توضیحات شاه می نویسد: «کمتر دیده شده است پادشاهی برای يك مقصود نامشروع ملت خود را اغفال کند.»

در آن روزهای بحرانی، ملت بهت زده از فرار اعلیحضرت می بود و مصدق تنها و به دنبال راه چاره، چرا که حضور شاه با تمام درگیری هایش پشتوانه‌ای می بود برای آرامش کشور که حکومت ناگهان از آن محروم شده بود. باری تازه بردوشش نهاده بودند که ناچار از حملش می بود و در جستجوی راهی تا از سنگینی آن بکاهد.

سرآنتونی ایدن، وزیر امور خارجه دولت انگلستان، برکناری

مصدق و واپسین روزهای حکومت او را در خاطراتش این چنین می‌آورد: «آمریکا از این ترس داشت که مصدق به روس‌ها متمایل شود. من گفتم سیاست مصدق این است دول بزرگ را بهم بیندازد و استفاده کند و بالاخره خوشوقت شدم که نظریاتمان با هم نزدیک شده بود... مخالفین مصدق از عدم کمک و مساعدت آیزنهاور به دولت او استفاده نموده و دولت را استیضاح کردند که در جلسه حاضر نشد و امتناع کرد و برای تعیین تکلیف خود به رفرا ندیم متوسل گردید... و نتیجه این شد که اکثریت کثیری به نفع دولت رای داد و چون مصدق خود را قوی تصور می‌کرد درخواست انحلال مجلس را از شاه نمود ولی شب بعد یک کودتای شاهانه برای انتصاب زاهدی به مقام نخست‌وزیری شروع شد که به علت سوء تشکیلات کشف گردید و به نتیجه نرسید و شاه با طیاره عازم بغداد گردید... نمایشات ضدسلطنت شروع شد... مصدق هم که نمی‌خواست تحت تسلط کمونیست‌ها درآید روز ۱۸ اوت (۲۷ مرداد) به قوای شهربانی امر نمود اعلانات توده‌ای را از بین ببرند... مبارزه بر علیه شاه موجب عدم رضایت قشون شده بود و عملیات ضد کمونیست هم سبب گردیده بود کمونیست‌ها بر علیه مصدق بشوند و نتیجه این بشود که نمایشات بر له شاه در ۱۹ اوت (۲۸ مرداد) با هیچ یک از دو دسته که نمی‌توانستند با مصدق کمک کنند، تضاد نکنند و شب آن روز مصدق و وزیرانش مجبور به اختفا گردند و ژنرال زاهدی، شاه را دعوت کند و از یک استقبال با وجد و نشاطی در طهران مستفیض گرداند. خبر سقوط مصدق وقتی به من رسید که در کشتی و در بحر مدیترانه بودم و دوره نقاهتم را با خانم و پسر می‌گذرانیدم و در آن شب خواب راحتی کردم.»

و اما مصدق می‌گوید: «تکیه گاه من نه ارتش بود نه کمونیسم. من به یک عده مردم فهمیده و وطن پرست متکی بودم که کودتا آن را به نفع استعمار خنثی نمود.»

سیاست بازی با دول بزرگ را نه تنها کتمان نمی‌کند، بلکه

چاره کار خود را در آن می بیند و به وضوح می گوید: «در ممالکی مثل ایران، اشخاص وطن پرست هیچ وقت نخواسته اند استقلال وطن خود را در سایه ی سیاست يك طرفه حفظ کنند و از يك دولتی بیک دولت دیگر پناه برند و خود را تحت الحمايه قرار دهند. اشخاص وطن پرست همیشه خواهان سیاست های متضادی بوده اند تا بتوانند بوسیله ی یکی، دیگری را خنثی کنند و بدست او توقعات يك دولت جواب توقعات يك دولت دیگر را بدهند.»

مصدق از چشم داشت سه دولت انگلیس، امریکا و شوروی به ثروت کشورش و از نفوذ دیربای انگلستان در دستگاه حکومت ایران، نیک آگاه بود. بارها تکرار کرد: «من با دستگاہی کار می کردم که زیر نفوذ استعمار بود.» ایدن خود به صراحت در خاطراتش از سفیر ایران نام می برد و از همکاری با او حکایت می کند و می نویسد: «در مراجعت به لندن خواستم يك مطالعہ ای در صحت عقیده ی خود بکنم و روی این نظر با سفیر ایران که یکی از دوستانم بود مشورت کردم. نظریاتم را تصدیق نمود و گفت که وضعیت مصدق مثل سابق نیست و قول داد شخصاً هر قدر می تواند به ما کمک نماید.»

مصدق برای خنثی کردن برنامه های حریف و حریفان می کوشید و سعی بر این داشت تا از اختلاف دول بزرگ به نفع ملت ایران سود جوید. چنین است برنامه کار او تا زمان مرگ استالین. ضعف جانشین استالین و در نتیجه دور ماندن دولت شوروی از سیاست جهانی به علت درگیری های داخلی، میدان را برای سایر حریفان می گشاید تا کار خود از پیش برند. این حادثه در اوج مبارزه ی ملت ایران با استعمار رخ می دهد و کار نفت و سیاست مصدق را مختل می سازد. مصدق مرگ استالین را دلیل عمده پیروزی کودتای «سیا» می شمرد و می گوید:

«تا استالین فوت نکرده بود دُول استعمار از او ملاحظه می کردند و ملت می توانست تا حدی اظهار حیات کند و روئی همین

احساسات بود که من ظرف دو روز قانون ملی شدن صنعت نفت را از تصویب دو مجلس گذرانیدم و باز روی همین احساسات بود از شرکت نفت که قسمتی از خاک ایران را تحت سلطه و نفوذ خود قرار داده بود، خلع ید کردم و بعد از استالین چون قایم مقام او شخصیتی نداشت، ملاحظات دول استعمار از آن دولت از بین رفت.»

پس از فوت استالین زمینه‌ی زورگویی برای استعمارگران فراهم می‌شود و آیدن دو هفته بعد از آن بلافاصله رهسپار آمریکا می‌شود و با آیزنهاور به گفتگو می‌نشیند تا آزادی ملت ایران را با واگذاری ۴۰ درصد از سهام شرکت نفت به سود شرکت‌های آمریکائی مبادله کند. مصدق با تأسف در این باره می‌گوید: «دولت امریکا که خود در دو قرن پیش به درد ما گرفتار بود، آزادی ملتی مثل ملت ایران را فدای چهل سهم از صد سهم کنسرسیوم نمود.» آلن دالس مأمور اجرای برنامه‌ی براندازی دولت مصدق می‌گردد، در نشست‌ی محرمانه در یکی از کوهپایه‌های آلپ در سوئیس، جزئیات کودتا طراحی و در دسترس کودتاجیان قرار می‌گیرد. مصدق در خاطراتش می‌نویسد: «همه دیدند دولت با اکثریتی که در تاریخ مشروطیت ایران سابقه نداشت مورد توجه ملت قرار گرفت و دیگر راهی برای سقوط دولت نبود مگر این که شاهنشاه تصمیمات جلسه پایگاه آلپ را بموقع اجرا گذارند و آراء یک ملتی را به هیچ شمرند و دستخط عزل مرا صادر فرمایند و جا دارد که عرض کنم از شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله دم زدن چه آسان، در شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله سلطنت کردن چه مشکل.»

او تأسف شکست ملت ایران را می‌خورد و می‌گوید: «بدبختی ملت این بود که دول استعمار به الطاف شاهانه مستهضر بودند.. چنانچه این امید در آنان بوجود نیامده بود، رویه‌ی دیگری که سازش با ملت بود در پیش می‌گرفتند و برای خرید نفت از ایران حاضر می‌شدند. اگر بتوانند به صورت ظاهر پنجاه درصد از عوائد را به دولت بدهند ولی

در باطن حساب بسازند و یا از طریق لوله‌ی مخفی نفت به خارج حمل نمایند، چرا حاضر شوند از روی کمال صداقت با ثلث قرارداد خرید نفت امضا نمایند. صبر و حوصله را پیشه کردند و به دست عمال خود مخالفین را از بین بردند و قراردادی که بدتر از قرارداد سابق بود به تصویب مجلس قلابی رسانیدند.»

پس از فرار اعلیحضرت، مصدق برای بازگرداندنش به ایران کماکان می‌کوشد و می‌گوید: «همه می‌دانند که عصر روز ۲۷ مرداد دستور آکید دادم هرکس حرف از جمهوری بزند او را تعقیب کنند و نظر این بود که از پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی درخواست شود هر قدر زودتر به ایران مراجعت فرمایند. چنانچه ممکن نباشد شورای سلطنتی را تعیین فرمایند که کارها متوقف نشود و جریان طبیعی خود را طی نماید و هرگاه با این دو پیشنهاد موافقت نمی‌شد، چون حق تعیین شورای سلطنتی با اعلیحضرت بود و هیچ مرجعی غیر از خود ملت نمی‌توانست به این کار مبادرت کند شورای سلطنتی از طریق فرماندم تعیین گردد که روز ۲۸ مرداد، دولتی که قبلاً پیش بینی شده بود نقشه‌ی آخر را عملی کرد و بعد هم گفته شد اگر دولت سقوط نمی‌کرد مملکت از بین می‌رفت و نگفتند که مملکت کجا می‌رفت و یک عده اخلاک‌گر غیر مسلح چطور می‌توانستند در مقابل ارتش مسلح بتوپ و تانک مقاومت کنند. چنانچه این کار شدنی بود چرا بعد از روز ۲۸ مرداد نکردند.

بطور خلاصه این‌ها نقشه‌هایی بود که یکی بعد از دیگری اجرا شد برای این که وضع مملکت به حال سابق عودت کند و ملت ایران به آرزو و آمال خود نرسد؛ والا چه شد که بعد از سقوط دولت آن‌چه ملت بدست آورده بود و مورد تأیید شاهنشاه هم قرار گرفته بود یکی پس از دیگری از دست رفت. عجب اینست که من در آن واحد باتهام دو جرم متضاد یعنی برای بهم زدن اساس حکومت (ماده ی ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش) و برای قصد تشکیل فرماندوم از نظر تعیین شورای سلطنتی هر دو محکوم شدم.»

در آن دوران کوتاه بی‌شاهی، ملت در تب و تاب بود و دولت در جستجوی راه حلی از برای تأیید «سلطنت مشروطه» در غیاب محمدرضا شاه پهلوی، و در انتظار «تا چه زاید سحر». سحر ۲۸ مرداد بود و کودتای «سیا» که همان «سیاه» به زبان ملت ایران است.

بیگانگان نقشه ریختند و حکومت مردمی را به یاری مزدوران خود ساقط کردند و هم آنان را برجای و شاه را بررأسشان نشانند تا به مراد رسند و دگر بار نفت را به شرایط خود بزنند. به بددلان میدان دادند تا به سود خود و به زیان ملت عمل کنند و دوست و دشمن جملگی بر این حقیقت آگاه. چرا که در این باب سخن‌ها رفت و در باره این جابه‌جائی، آن‌چه که دانستنی بود نگاشته شد. حکومتی را که چند روز پیش‌تر اکثریت آراء را بدست آورده بود و اعتماد ملت ایران را داشت و آیین‌هاور رئیس‌جمهور آمریکا خود بدان اذعان، به خاطر منافع آبی دُولی که دم از دمکراسی می‌زدند و ظاهراً علمدارش بودند، به طریقی غیر دمکراتیک ساقط کردند.

مصدق از شکست نهضت ملی ایران سخت افسرده بود و غم‌زده، و تا به آخر نیز همچنان دل‌شکسته در خلوت احمدآباد در ماتمش نشسته بود و افسوسش را می‌خورد و این چنین نیز نوشت: «من هر وقت این جمله از پیام آقای سرانتونی ایدن وزیر خارجه آن روز و نخست‌وزیر امروز انگلستان را که به مردم ایران داده است می‌خوانم «هیچ چیز از این مناقشه جاهلانه‌تر و بیهوده‌تر نبوده است.» بی‌اختیار می‌گیرم که چرا عمال بیگانه بتوانند شکست ملت ایران را به «رستاخیز ملی» تعبیر کنند و برای آن جشن برپا نمایند و این عمل سبب شود که وزیر خارجه انگلیس مبارزه و فداکاری یک ملتی را برای بدست آوردن آزادی و استقلال «مناقشه‌ی جاهلانه» تعبیر کند.» و در جای دیگری باز هم از تأثرش می‌گوید و می‌نویسد: «تأسف این جاست به جای این که شاهنشاه با آمال و آرزوی ملت خود که آزادی و استقلال مملکت بود موافقت کنند و با دولتی که صنعت نفت را ملی کرده بود، همراهی و

مساعدت فرمایند، آن را از طریق کودتا ساقط کنند و ملت ایران را طوری در مضیقه گذارند و از آن سلب آزادی نمایند که قادر نشود به قرارداد امینی - پیچ کوچک‌ترین اعتراضی بنمایند و هرملتی از آن فهمیده‌تر هم که باشد چطور می‌تواند در دو جبهه جنگ نماید که یکی داخلی است و دیگری خارجی.»

در روز شوم ۲۸ مرداد، من همچنان در تعطیلات تابستان بسر می‌بردم و در رشت بودم. شاه فراری بود و ملت اندیشمند و سخت دل‌نگران آینده. از هر سو زمزمه‌ی کودتا به گوش می‌رسید و کسی باور نمی‌کرد که بدین سادگی ملت را رها کنند و بگذارند تا خود چاره کارش یابد و مرهمی بر زخمش نهد. در دیوار خیابان‌ها سیاه بود از شعار: «شاه خائن»، «شاه فراری»، «نوکر امپریالیسم»، «نوکر استعمار» و... من می‌خواندم و رد می‌شدم و ناچار بودم هر آنچه را که می‌خوانم بپذیرم، چراکه شاه فراری می‌نمود و شاه فراری خواه و ناخواه سایر صفات را به دنبال خود داشت. تا پیش از انتشار مصاحبه محمدرضا شاه با خبرنگار روزنامه «المصور» مصر، من نیز همانند دیگران سفرش را حمل بر گریز می‌کردم، در حالی که خود او در سخنانش با مخبر این روزنامه تأکید می‌کند و مباحثات، که آن بر طبق نقشه‌ای که از پیش برای پیروزی کودتا آماده شده بود، انجام گرفت.

روز ۲۸ مرداد در رشت بمانند هر روز آغاز شد، اما طولی نکشید به گوش رسید که شهر شلوغ شده است. با شتاب دکان‌ها را بستند و همگان به گوشه‌ای خزیدند بدون آن که بدانند چه خبر است و شلوغی در کجاست. شهر به يك باره تعطیل شد و وحشتناك خلوت. نفس از جنبنده‌ای بیرون نمی‌آمد و در کوچه و بازار پرنده پرنمی‌زد، انگار آب مرگ بر آن پاشیده بودند. بزودی دریافتیم که آن آب مرگ را نه تنها بر روی رشت، بلکه بر سراسر خاك ایران افشاندند تا نهال آزادی را ریشه کن کنند.

در آن روز سیاه، تلفن خاموش بود و رادیوی خانه از کار افتاده.

بی خبری آزار می داد. نه کسی جرأت بیرون رفتن داشت و نه می دانست در پایتخت چه می گذرد. شامگاهان آشپز خبر داد که صدای رادیوی همسایه از مطبخ به گوش می رسد. دوان دوان به آن سوی خانه رفتیم و خود را به آشپزخانه رساندیم. آوای مبهمی شنیده می شد بدون آن که چیزی مفهوم باشد. از پلکانی که راه به صندوقخانه ای می برد که بر روی مطبخ ساخته شده بود بالا رفتیم، محلی یافتیم مشرف بر خانه همسایه. خانه محقر می نمود و پاکیزه، حیاط کوچکی، درخت انجیری و چاه آبی. بر روی ایوان حصیری فرش بود، بر رویش سفره ای گسترده و افراد خانواده به دورش نشسته، شام می خوردند و خموش گوش به رادیو بودند. بچه ها و مادرشان آهسته لقمه ها را فرو می بردند و پدر متحیر و غمناک، سربجیب فرو برده و بی حرکت چشم بر بشقابش دوخته بود.

سپهد زاهدی با صدایی لرزان سخن از آزادی می گفت و پیروزی پابرنه ها، که به چه سان به همت آنان رژیم سابق سرنگون گشته و حکومت ملی راستینی بر سرکار آمده است. به این جا که رسید مرد تاب نیاورد، با خشم رادیو را خاموش کرد و به گیلکی گفت: «میلی ای کی هان بی! ا میلی تی پره گوره را خوبه، خفه ببو پدر نامرد، تره چی بی میلی کی امره از میلی گپ زنی.»^۱

کودتای «سیا» پایان بی طرفی من بود و آغاز بگیر و ببند در سراسر کشور، و با دادگاه مصدق، شاه در نظرم حقیر و همان نوکر اجنبی ای شد که بردیوارها می نوشتند، و مصدق قهرمان سر بلند مبارزه با استعمار.

پس از کودتا شاه به ایران بازگشت و یکسره به کاخ خود رفت. نه زمان، زمان تشریفات می بود و نه تا مدت ها از آن خبری. حکومت

۱- ملی ای که این باشه، این ملی برای گور پدر تو خوبه. خفه شو پدر نامرد، تو را چه به ملی که از ملی برایمان صحبت می کنی.

نویا، علیرغم توپ و تانک، هنوز مسلط بر ملت نمی بود و ملت همچنان در انتظار رویداد تازه‌ای که واژگونش کند. آتشی بود افروخته به زیر خاکستر. همه دل‌چرکین بودند و خشمگین و اما کسی جرأت دم زدن نداشت. مدتی به طول انجامید تا اوضاع و احوال به روند عادی خود بازگردد و شاه نونشانده بر تخت و ملکه‌اش دگر بار در مجامع عیان شوند. به مناسبت بر تخت نشستن ملک فیصل پادشاه عراق، در روزنامه فکاهی توفیق کاریکاتوری چاپ شده بود که اگر درست به خاطر آورم، شیرانگلستان تاجی بر سرش می نهاد و در زیر آن شعری، که بیتی از آن چنین بود: «تاج به سرت گذاشتن، سر به سرت گذاشتن»

و اما در آن روزگار فرخنده که آمریکا تاج بر تارک شاه ایران می نهاد، کسی را یارای طنز با دربار نمی بود. دوران، دوران خموشی بود و سکوت. هر چند در روز تاجگذاری، خود تاج گرفت و بر سر نهاد لکن همگان به نقش آمریکا در برقراری پادشاهی او آگاه می بودند، چه بدان سان که رفت، در این باره فراوان قلم فرسایی و از رازها پرده برگرفته شده بود.

شاه خود خطاب به کیم روزولت، مأمور «سیا» گفته بود: «من سلطنتم را مدیون خداوند، ملت و شما هستم.» «خداوند» که ظاهراً کاری به کار بنده‌اش ندارد و بنده به ظن خود همیشه به طریقی با او به کنار می آید، «ملت» هم که هیچ زمان از برای شاه شاهان مطرح نمی بود، چه در غیر آن، افکار عموم را محترم شمرده و حکومت منتخبش را ساقط نمی کرد، پس می ماند همان «شما» نماینده «سیا». و اما در کتابش «پاسخ به تاریخ» دیگر از «خداوند» و «شما» یاد نمی کند و تنها از ملت سخن می گوید که: «پیش از ۲۸ مرداد، پادشاه موروثی بودم و پس از آن، شاه منتخب مردم شدم.» گرچه گویند «سخن پادشاهان نه سبک باشد و خرد» و «کلام الملوك ملوک الکلام» اما این که در مغز اعلیحضرت، ملت ایران با «سی آی ا» آمریکا جابه‌جا شده و آن که با دانائی کامل از چگونگی وقوع کودتا، هنوز بر این باور که ملت قیام کرده و بر تختش نشانده است، بس عجیب می نماید!

با تمام این تفصیل و علیرغم نطق‌ها، خطابه‌ها و نوشته‌ها در تأیید و بزرگداشت يك چنین قیامی، پس از آن شاه به یکباره از چشم ملتش بیفتاد و سرسپردگی به بیگانگان خوارش کرد، و از آن به بعد همگان خدمتگزار و فرمانبردار آمریکا خطابش می‌کردند. بزرگ خطائی بود این چنین بر تخت نشستن، چرا که از آن پس شاه بر تخت نشسته، دیگر پادشاه ملت ایران نبود و مصدق در کنج زندان خزیده، مظهر آزادی و غرورش شده بود و حکومت دست‌نشانده در تکاپو که چه‌سان این غرور در هم شکند و به ملت درس عبرت دهد. فریادها کشید و دلیل‌ها بیاورد، که چاره‌ای جز اطاعت اغیار نمی‌بود. ناچار بودیم این چنین دست‌بسته خود را تسلیم دشمن کنیم و به مشتی دلار، خود و خاک خود را بدو فروشیم، چرا که شوروی، ایران را به دستگیری حزب توده می‌بلعید و کشوری از برای معامله باقی نمی‌ماند که در ازایش دلار بگیریم و در جیب خود ریزیم.

در حالی که در سراسر کشور، حتی پس از فرار شاه سخن از حکومتی، سوای پادشاهی نمی‌رفت و به نقل از خود مصدق که می‌گوید: «تا روز نه اسفند و ساعت يك روز ۲۵ مرداد در هیچ کجا خبری نبود و اتفاقی نیفتاده بود و از هر رقم جمهوری دموکراتیک و یا غیر آن کسی حرفی نزده بود که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی دولتی را که با یکی از بزرگ‌ترین دول دنیا در مبارزه بود و تمام مراحل مبارزه را هم پیموده بود و بنا به نامه‌ی وزارت دربار شاهنشاهی هر چه در ظرف يك سال کرده بود غیر از خواسته‌های ملت ایران نبود، عزل بفرمایند. آیا این عزل غیر از شکست ملت ایران چیزی در برداشت؟»

در دادگاه نظامی پرجنجال که برای محکومیت مصدق علم کردند، او به دفاع از خود بپا خاست و گفت: «تنها گناه من ملی کردن صنعت نفت در این کشور است و می‌دانم که بدین خاطر محاکمه می‌شوم» و نوشت: «تقصیراتم این بود که در زمان تصدی من شاهنشاه

مثل يك پادشاه مشروطه در اين مملكت سلطنت می کردند و در اين مدت بنا به اطلاعات من سوءاستفاده ای نفرمودند.»

مصدق در دادگاه به کس مجالی که از جانبش کلامی بر زبان راند، نداد. آن چنان ماهرانه در رد اتهامات واهی که به او نسبت می دادند، سخن گفت و دادستان و داوران را به بازی گرفت که گوئی دادگاه به خاطر اثبات بی گناهی او و محکومیت شاه و حکومتش تشکیل شده است. و اما به اقرار خودش از بیان پاره ای از حقایق چشم پوشید، از ترس آن که مبادا دادگاه سری شود. خود در این باره می نویسد: «من برای این که دادگاه سری نشود و مردم از جریان محاکمه بی خبر نمانند بمصداق «مالایدرک کله لایترک کله» از گفتن بعضی حقایق امساک کردم. این امساک نه از این جهت بود که ترسیدم مرا از بین ببرند بلکه از این جهت بود که خواستم آن حقایق در دادگاهی گفته شود که در تاریخ آزادی و استقلال ایران همیشه بماند.»

و هنگامی که سخن از عفو ملوکانه می رود، مصدق می گوید: «به طوری که در یکی از جلسات دادگاه نظامی عرض شده چنانچه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی این جانب را مشمول عفو قرار دهند چون بزرگ ترین توهینی است که به يك خدمتگزار مملکت می شود زیر بار آن نمی روم و به زندگی خود خاتمه می دهم.» و می نویسد: «بین شاهنشاه و من اختلاف شخصی نبود که از تقصیراتم درگذرند و برای این که تصور نفرمایند پس از محکومیت درخواست عفو می کنم بمحض این که نامه ی وزیر دربار در دادگاه قرائت شد نسبت به این عفو اظهار تنفر کردم.»

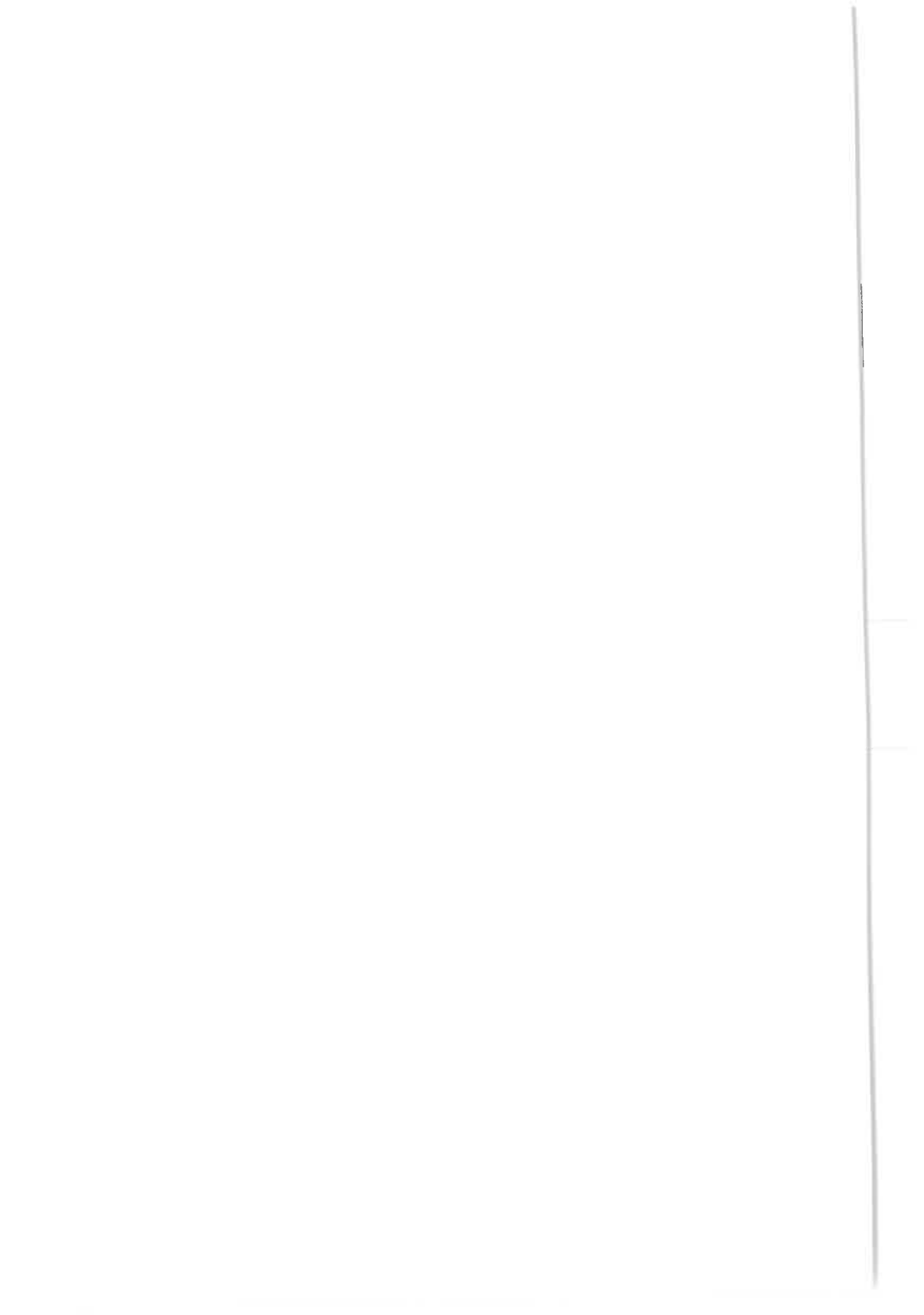
مصدق به هنگام دادگاه، دوستان را شیفته گفتار و دشمنان را فریفته مهارت خود ساخت. می شنیدم که می گفتند بازیگر ماهری است. ظن شان درست می بود، چه پس از او، نه دیگر بازی آن رونق داشت و نه بازیگران متوسط الحالی که در نقش غلامان حلقه به گوش ظاهر می شدند. حکومت کودتا همچنان مست پیروزی برق آسایش

به خیال آن که بر مصدق نیز چیره خواهد شد، به دادگاهش کشانید. لکن با افروختن يك چنین آتشی و افکندنش در آن میان، اتهاماتش پاک و او را از هرتقصیری مبری ساخت، و مصدق همانند قهرمانان داستانی از شعله‌ی آتش دادگاه پادشاه، سر بلند و سرفراز گام به بیرون نهاد. بی‌گناهی‌اش به اثبات رسید و پس از حکم دادگاه نظامی، برخلاف انتظار دولتیان، مردم، مظلوم و معصومش شناختند. حکومت نوپا هنوز حریف را نمی‌شناخت و نادانسته پیش از آن که برای همیشه دهانش را ببندد، به او فرصت گفتار داد و او نیز به بهترین طریق از آن بهره گرفت. پیامش را دگر بار به گوش ملت ایران رساند و چهره راستینش را بدو بنمود.

انزوای مصدق، آغاز محبوبیت و بزرگداشت او بود و سرافکنندگی شاه در میان ایرانیان. درخت کهنسالی را که ثمره‌اش آزادی و آزادگی می‌بود، بیفکندند به خیال آن که تیشه بر ریشه‌اش زده‌اند. نمی‌دانستند که برکنندش محال و ریشه‌هایش را آن چنان ژرف به چهار گوشه ایران دوانیده که هر زمان ز کنجی، نهال تازه‌ای که از آرمانش جان گرفته است، سر بزود می‌کند. نهالی که نه نام او، بلکه مهر او بر دل دارد و عشق رهائی از بند، درس.

و اما حزب توده که همگان از تشکیلاتش آن همه واهمه می‌داشتند، مدت کوتاهی پس از ۲۸ مرداد، بدون کوچک‌ترین مقاومتی در مقابل چشمان حیرت‌زده ایرانیان، خود به خود از هم فرو پاشید و عیان شد که آن لولوی دهشتناک، در حقیقت مترسک سرخرمنی می‌بود و پس از این حادثه، عده‌ای از اعضای آن کشته و عده‌ای به زندان افکنده شدند بدون آن که قطره خونی از دماغ هیچ‌یک از سرانش جاری شود. به طرز اعجاب‌آوری از درون جامه‌دانی، اسم اعضای شبکه نظامی و غیرنظامی به بیرون ریخت. چاپخانه حزب از درون آبریزگاه خانه‌ای هویدا شد و حزب بر باد رفت. مدتی طول کشید تا رهبران نالایقش - که اعضای صادق توده را به کشتن داده بودند -

به فکر انتقاد ز خود افتند که اگر هم نوشداروئی بود، تنها از برای یاران
خوش باور حزبی می بود و پس از مرگ سهراب.



دیدار با پسر مصدق

چند روز بعد از کودتا به تهران بازگشتم و مایل بودم به سراغ دختردایی به الهیه روم، چرا که علاوه بر خویشی، ما یاران گرمابه و گلستان نیز می بودیم. راه دور بود و هر بار که به پیشش می رفتم، یک دو روزی می ماندم. برای اولین بار احساس کردم که مادر من از فرستادنم سرباز می زند و نمی دانستم علت چیست. من همچنان برای دیدار او پافشاری می کردم تا عاقبت رخصت به رفتن داد. پیش از آن که سوار ماشین شوم، مرا به کناری برد و در گوشم گفت: «باید هر آن چه را که در آنجا می بینی فراموش کنی و با کسی در میان نگذاری»، به راننده هم سفارش کرد که در جلوی درب خانه پیاده ام کند، فوراً باز گردد و معطل نشود. کنجکاو شدم و هر چه کردم تا پرده از این راز برگیرم، میسر نشد «خودت خواهی دید»، تنها جوابی بود که بشنیدم.

با دنیایی انباشته از فکر و خیال به منزل دایی رسیدم. خانه به همان مهر و نشان بود، نه تغییری و نه خبر از غریبه ای. تاب نیاورده و از دختردایی جویای احوال شدم. در پاسخ گفت که چندیست سرایشان، نهانگاه دکتر غلامحسین مصدق است، روزها بیشتر به منزل برادرزنش واثق السلطنه می رود و شبها به هنگام خواب باز می گردد. دو نردبان بر این سوی و آن سوی دیوار نهاده بودند برای رفت و آمد که از کوچه گذر نکنند.

من شادمان از دیدن غلامحسین خان سراز پا نمی شناختم.

برای نخستین بار با فردی از خانواده‌ی مصدق با همان نام و نشان روبرو می‌شدم، هیجان‌زده بودم و نمی‌دانستم چه‌سان عشقی را که به پدرش داشتم، به‌او ابراز دارم. جملات در سرم شکل می‌گرفت و از هم می‌پاشید، کلامی که بیان حال و احوال درونم را کند، نمی‌یافتم. قرار بر این گرفت که ما بچه‌ها شب برای خفتن به‌منزل واثق السلطنه رویم تا مزاحم میهمان نباشیم. با لوازم خواب از نردبان حیاط خودمان بالا رفتیم و از آن دگر به حیاط خانه همسایه فرود آمدیم و یک‌راست برای صرف شام به‌اتاقی رفتیم که میزی در گوشه آن قرار داشت و مرد عبوسی همانند موسولینی، نیمه لخت به‌همراه دایمی من در کنارش نشسته بود. از دیدنش سخت یکه خوردم، آن‌چه می‌دیدم با تصویری که از او ساخته بودم، مغایرت داشت. دایمی من تا مرا دید، اشاره‌ای کرد و به‌او گفت: «خواهرزاده من!»، او هم نگاهی کرد و هیچ نگفت، انگار کسی را نمی‌دید، چشمانش فروغ نداشت و وجودش در پرده‌ای از اندوه مستور بود. از سراپایش غم می‌بارید و سخت درهم پیچیده بود. سخن‌هایی که می‌رفت، بیهوده بود و کلامی در او نفوذ نمی‌کرد. نه می‌دید، نه می‌شنید و نه حرف می‌زد، فقط گاه به‌گاه سری می‌جنباند. بعد از شام، او با دایمی من رفت و فضا اندکی سبک‌تر شد. برای ما دخترها، درست بخاطر ندارم، در همان اتاق یا در اتاق دیگری رختخواب پهن کردند و شب را در کنار یک‌دگر بسر آوردیم.

چندی پیش، با حیرت بسیار دیدم که در کتاب خاطراتش، دکتر غلامحسین مصدق تنها از شبی یاد کرده است که در خانه نصیر سمیعی پنهان بوده، در حالی که من خود او را سه شب در آن مکان دیده بودم. چه بسیار خاطره‌هایی که آسان فراموش می‌شوند، و اما شگفت من در این بود که چطور می‌توان جزییات یک چنین ایامی را که آن چنان به‌مرگ و زندگی وابسته بود، بدین سان از یاد برد. به‌ویژه آن کس که در آن روزهای تاریک، در جستجوی پناهگاه، درب چندین خانه را هم بیهوده کوفته بود که دو تن از صاحبان خانه، از خویشان نزدیک خودش می‌بودند.

پدري که بسيار دوستش مي داشتم، در گذشته بود و همسر دوم مادر من، افسر ارتش بود و دوست و يکي از معاونين تيمور بختيار، فرماندار نظامي پر قدرت تهران. تا به خانه بازگشتم بي درنگ از من پرسيد: او را ديدی؟ من سخت يکه خوردم، پاسخي ندادم و به مادرم نگريستم. او درب اطاق را بيست و گفت: بگو که او به آنچه که در آن سراي مي گذرد، آگاه است. من از ترس جان دايي، همچنان در سکوت بودم و در ترديد که چه بگويم. تا خود او کلافه از اجبار به نگهداري يک چنين رازي، دگر بار به سخن آمد، روي به من کرد و گفت: «مي دانم در آنجا پنهان است، اميد آن داشتم که با رفتن تو به مکان ديگري کوچ کرده باشد. معلوم مي شود هنوز هم در آنجا مخفي است.» سپس به مادرم نگريست و ادامه داد: «خانم خواهي ديد که بالأخره اين برادر تو، نصير کار به دست همه مان خواهد داد.» از سخناني که رفت، دانستم دايي به بستگانش گفته بود براي مدتي از پذيرايي همگان معذور است و من تنها کس بودم که با حضور ميهمان ناخوانده بدان خانه بار يافته بودم.

ديري نپاييد که شبي عده اي نظامي درب سراي واثق السلطنه را به جستجوي غلامحسين مصدق کوفتند و به درون ريختند. همه جا را گشتند و اثری از گمشده، که به خوابگاه خود در آن سوي ديوار بازگشته بود، نيافتند. فرداي آن شب، يا دوز روز بعد، دائي من که پس از بازديد خانه همسايه ديگر اطميناني به امنيت خانه خود نداشت، او را با کلاهي بر سر و عينکي بر چشم در اتومبيل خود نشاند و به مکان امن تري برد و به ديگرانش بسپرد.

پس از «قيام ملي ۲۸ مرداد»، از طرفي درب هاي ممالک غرب بر روي کشور و ملت ايران گشوده و از طرفي، فضاي سياسي ايران روز به روز بسته و بسته تر مي شد. همه خفقان گرفته بودند و به يکديگر مظنون. نام مصدق از قلم ها افتاده بود چه اعليحضرت به او و نامش

حساسیتی خاص داشت، در عوض دلارها از ینگه دنیا سرازیر و طلاها عاقبت به خزانه برگشت داده شد و ملت دریافت که دعوا بر سر لحاف ملا بود و بس.

روزی مادر ساده و از دنیا بی خبر من که نه کاری به سیاست داشت و نه هیچ زمان عشق به مرا می، با ترس و لرز به من گفت با من بیا که مایلم چیزی را خود به چشم ببینی. با کلید درب اتاقی را گشود و مرا به کنار صندوقی برد مملو از اسکناس. وحشت زده پرسیدم: «این همه پول از کجا آمده است و متعلق به کیست؟» گفت: «چه می دانم! می گوید امانت است و بودجه سری. دیروز آورده اند و پس فردا می برند. مبادا کسی بداند که چنین چیزی در خانه ما پنهان است!»

به دنبال رویداد ۲۸ مرداد

پس از این «قیام ملی» طولی نکشید که علی امینی وزیر دارائی دولت زاهدی، قرارداد فروش نفت را با کنسرسیومی متشکل از چند دولت مغرب زمین امضاء کرد و ملت ایران نیز از آن پس به لقب «عاقده قرارداد نفت» مفتخرش ساخت. دولت تمام شرایط کنسرسیوم را که با قانون ملی شدن نفت مغایرت داشت، به این عنوان که چاره‌ای جز آن ندارد، پذیرفت. در این قرارداد جدید، حق کاوش، بهره‌برداری، تعیین کمیت، مقصد، فروش و بهای فروش تماماً به کنسرسیوم واگذار شد.

به قول مصدق: «این قرارداد آنقدر با قانون ملی شدن صنعت نفت مطابق است که ملت نمی‌تواند حتی سهمی که از نفت خام دارد در آبادان تصفیه نماید. بدیهی است که هرچه بگذرد مضرات آن بیشتر معلوم می‌شود و فقط یکی از آن در پرده می‌ماند و آن نفتی است که می‌برند و در حساب نمی‌آورند. قسمتی از خاک ایران که از بد بیگانگان درآمده بود به‌استناد این قرارداد به‌تصرف آنان درآمد. کارشناسان خارجی که رفته بودند برگشتند و شرکت ملی نفت اسمی است بی‌مسمی.»

و اضافه می‌کند: «ملت ایران نه فقط در هر سال ۵۰ میلیون لیره و در مدت سی و دو سال متجاوز از یک میلیارد و ششصد میلیون لیره از

این تمديد ضرر می کند بلکه آزادی و استقلال خود را هم از دست داده است. چون که سوءاستفاده از امتیاز سبب می شود دول استعمار در این مملکت دخالت کنند و ملت نتواند نمایندگان حقیقی خود را به مجلس اعزام کند و دول استعمار هر چه می خواهند بِنفع خود و ضرر ملت انجام می دهند.»

در زیان این قرارداد می نویسد: « فرض کنیم این کنسرسیون مرتکب عملیات خلاف قانونی که شرکت سابق نفت می شد نشود یعنی از طریق لوله‌ای نفت مخفی مقداری نفت سرقت نکند و بیلان نقلی هم برای استفاده نامشروع خود از عوائد نفت تنظیم نکند و عوائد نفت همین یکصد میلیون لیره در سال باشد که کنسرسیون قلمداد کرده است، در این صورت چرا باید نصف این عوائد را کنسرسیون ببرد. وقتی که دولت کلیه مخارج استخراج را می پردازد باید کلیه عوائد خالص را هم خود دولت ببرد و چنانچه این استفاده برای معلومات بعضی از کارشناس‌هاست، دولت باید حق الزحمه آنان را تأدیه کند، همچنان که تاکنون از عهده‌ی پرداخت حق کارشناسی بیش از حد لازم عمل کرده است.»

کمکی را که از دولت مصدق دریغ می داشتند برای جابه‌جائی آرمان‌ها و مسخ کمال مطلوب ملت ایران، به‌عنوان گوناگون به‌پای حکومتی که خود علم کرده بودند و این چنین خوش به‌سازشان می‌رقصید، می‌ریختند تا ولع مال و منال را جایگزین مبارزه با استعمار سازند. سر مردم را با خرید و جشن و سورا و بساط گرم کنند و خود به مراد دل رسند. سفرهای ارزان‌قیمت، ماشین پیکان، آپارتمان در داخل و خارج از کشور و خرید کفش و کلاه به‌تدریج در رأس خواست‌ها جای می‌گرفت و جملگی از برای بدست آوردنشان در تلاش.

در حالی که مصدق چیرگی بردشمن را ممکن می‌دید و از برای آن می‌کوشید، حکومت کودتایک چنین مبارزه‌ای را به‌دور از احتیاط و غیرممکن می‌پنداشت و همه‌جا سخن از ناکامی و تلاش بیهوده مصدق می‌کرد که می‌بایست از آن درس عبرت گرفت، همچو او

سرکشی نکرد و برخلاف او پوزه بر خاک مالید. مصدق می گفت: «برکناری من فقط از این نظر بود که ملت به مرام خود نرسد و دول استعمار کماکان از این مملکت سوءاستفاده کنند، چنانچه غیر از این بود صنعت نفت که طبق قانون ملی شده بود و دولت انگلیس هم اصالتاً از طرف خود و وکالتاً از طرف شرکت آن را شناخته بود می بایست در دست ملت می ماند و دولت ایران خود از منابع نفت بهره برداری می نمود.»

و افسوس می خورد: «ایکاش دستخط مبارك صادر نشده بود تا معلوم شود قضیه چطور بنفع ملت ایران حل می شد. دولت انگلیس در تمام مراجع بین المللی شکست خورد، جز در این مملکت که کاملاً بمقصود رسید و دولت را ساقط کرد.»

لکن دست خط مبارك صادر شده بود و دولت دست نشانده بیگانه برکشور حکومت می کرد. خود را به پیشیزی فروخته بود و بر آن، که ملت را هم بفروشد و او را برای پیروی از راه و روش خود بفریبد. اما هر چه می کوشید، ملت منطقش را نمی پذیرفت و شعارهایش را بگوش نمی گرفت. خردمندان که می دانستند نه این چنینی است که می شنوند، بر این گزاره گوئی ها پوشیده می خندیدند، چرا که آشکارا زهره ی آن نمی بود. به زیر سایه ی سازمان امنیت، روزگار ظاهرآ آرام و خلق رام می نمود، نارضایان را کسی نمی دید و سخنان شان را که به ناچار در پرده و به دور از انظار گفته می شد، کسی نمی شنید. روزنامه ها توقیف و افراد از هر تیره و طایفه ای گروهک های خود را تشکیل داده و برای مبارزه با حکومت، به زیرزمین رفته بودند.

مصدق محکوم به زندان شد، هنوز در بند بود که من برای

ادامه تحصیلات رهسپار لوزان شدم. هواپیما در بغداد توقف کوتاهی داشت. بار خشنده، دوست و هم سفرم به دور میزی نشستیم. بلافاصله افسر جوانی به نزدیک ما شد و اجازه خواست در کنارمان بنشیند. گفت: دانستم ایرانی هستید. آمده‌ام تا بدانم چه بر سر مصدق آورده‌اید. شرمسار پاسخ دادم که به بندش افکنده‌ایم. شمه‌ای از محبوبیتش در عراق گفت و افسوس که قدرش را ندانستیم. گفتم: ملت قدرش را می‌دانست، او در زندان دولت است و در دیار ما، دولت از ملت جدا. در لوزان بود که شنیدم مصدق پس از رهائی از زندان، باری دگر به احمدآباد تبعید شده است.

فصل دوم



دیدار با نوه مصدق و گام نهادن به خانواده او

سالی از اقامتم در لوزان می‌گذشت، شبی برای صرف شام به رستورانی رفتم که پاتوق دانشجویان و به‌خصوص ایرانیان می‌بود. درست بخاطر ندارم علی میریا محمد میربا جوانی بر سر میز ما آمد و بنشست. او را معرفی کرد و گفت محمود، نوه دکتر مصدق از خویشان مادری اوست، که از امریکا برای آموزش پزشکی آمده است. او دومین مصدقی بود که بچشم می‌دیدم. پس از گفتگو دریافتم پسر همان مرد عبوسی است که با آن حال زار بعد از کودتا دیده بودم و نامزد احتمالی و قراردادی مریم واثق نوری، دختر همسایه‌ی دائمی من. سخن به درازا کشید، دانستم که در جستجوی جا و مکان است و به شهر ناآشنا. چون نوه دکتر مصدق بود، به یاری‌اش شتافتم تا مسکن دلخواهش را بیابد. چه بسا که اگر نام دیگری داشت، ره‌ایش کرده و به دنبال کار خود می‌رفتم. نام او سبب آشنایی ما شد و همچو مغناطیسی مرا به خود کشید. هر دو تنها بودیم و به دور از یار و دیار، به یکدیگر اخت گرفتیم و تصمیم به ازدواج.

محمود بی‌نهایت پدرش را دوست می‌داشت و نامهربانی مادر را با عشق پدر جبران می‌کرد، پدر هم آن چنان مطیع او امر همسرش، که بهتر این بود پس از ازدواج، بجای غلام‌محسین خان، غلام ملک خان خطابش کنند. در طول عمرش تنها در دو مورد از او امرزش سرپیچید.

مورد اول، دلبستگی اش به پدر و مادر خودش بود و مورد دوم، برهم زدن نقشه ازدواج پسرش محمود با دختر دایی اش مریم؛ به سبب خویشاوندی نزدیک، پزشک بود و نگران عوارض هم‌خونی. پنهان از مادر که در آرزوی یک چنین وصلتی بود، پسر را از عواقب آن آگاه ساخت و پسر هم فکر ازدواج با مریم را شاید به خاطر تعالیم پدر در سر نمی‌پرواند.

چند ماهی پیش از ازدواجمان، مریم هم برای آموختن زبان فرانسه از لندن، رهسپار لوزان شد و چند صبحی در این شهر اقامت کرد. من در آن دوران، شاهد مهرپسر عمه به دختر دایی اش بودم. در کنار هم بزرگ شده بودند و محمود بسان خواهری او را دوست می‌داشت. بیشتر اوقات را با هم بسر می‌بردند و گاه به اتفاق به گردش می‌رفتیم. مریم را دختر بسیار مهربان و خونگرمی یافتیم. من نیز در آن ایام به او نزدیک شدم و مهرش بر دلم نشست. به یاری اش برای مدت کوتاهی به انگلستان رفتم، او برایم جا و مکان یافت و مرا به دوستانش سپرد که در غیابش تنها نمانم. شاید اگر محمود تن به ازدواج با او داده بود، رابطه اش با مادر تا اندازه‌ای روبراه می‌شد. والله اعلم! چرا که برادرش که خرف مادر بگوش نگرفت و در عوض وصلت با نوه دایی، دختر دلخواهش را به زنی اختیار کرد، هیچ زمان ملامتی نشنید و سرزنش ندید.

اندکی پس از ورود محمود به لوزان، پدرش نیز به سوئیس آمد و من برای دومین بار با او روبرو شدم. عکس مرا در اتاق پسرش دیده بود و مایل به شناسایی با من بود. او دیگر آن مرد عبوس و بی‌حوصله‌ای که دیده بودم و بیاد داشتم، نبود. خوش خلق می‌نمود و مهربان، صادق و بی‌شیله پيله بود، صفایش را دوست می‌داشتم و مهرش آسان بر دلم نشست. از پدرش گپ زدیم و یکدیگر را پسند کردیم. شنیدم بیچاره پس از ازدواج من با محمود، به عنوان بانی آن، سخت مورد شماتت همسرش قرار گرفت، چون نتوانسته بود نقشه‌ی پسر را باطل کند،

در صورتی که چندین نامه به دستور زنش در این باب به او نوشته و دلایل عدم رضای خود را يك به يك برشمرده بود.

شخص خانم موفق شده بود در تابستان پیش از آشنائی ما، وصلت با دختری یکی از دوستان شوهرش را در آخرین لحظه با مهارتی هر چه تمام تر برهم زند، چراکه محمود را برای زندگی با برادرزاده اش در نظر گرفته بود و چو همیشه، امور خانواده می بایست بر میل او بچرخد که این بار نچرخیده بود. مادر از این بابت خاطرش سخت آزرده گشت و هرگز نتوانست يك چنین گناه عظیمی را بر پسر نامحبوب خود ببخشد.

به هنگام طلاقم از محمود، يك تن از بستگانم برایم چنین حکایت کرد که احمدخان، پس از ازدواجم به او گفته بود: مادر محمود محال است بگذارد که زندگی زناشویی پسرش با دختری که خود نپسندیده است دوام یابد. در حالی که محمود خود تصمیم به جدائی گرفت و هر بار نیز همسرش را به دلخواه خود اختیار نمود و ظاهراً مادرش کوچکترین دخالتی در آن نداشت.

پس از اعلام ازدواجمان، تلگرافها و نامه های تبریک زهر سو می رسید و یکی از اولینها از طرف واثق السلطنه بود از لندن. پسر نداشت و محمود را به سان پسرش دوست می داشت. در ایران وصلت در بین اقوام مرسوم بود و مسئله همخونی در آن روزگار نا آشنا. او مسلماً از پیوند محمود با دخترش شاد می شد و اما پس از ازدواجمان هیچ گاه اثری از ناشادمانی بر چهره اش نیافتم. بزرگوار بود و با بزرگواری هر چه تمام تر با من روبرو شد. مرد نازنینی بود، بسیار مؤدب، مهربان و دوست داشتنی.

نامه دیگري که من با بی صبری در انتظارش بودم، نامه پدر بزرگ محمود بود از احمدآباد که به تمام تردیدهایم پایان داد. دانستم مرا آن چنان که هستم و با کول بار سنگینی که بر دوش دارم،

پذیرفته است. تأییدش بر تخته نشانده و از آن پس به پشت گرمی او به آسانی از حقارت دیگران می‌گذشتم. در آن خاندان جز او نمی‌دیدم و کاری به سایرین، به ویژه آنان که دوستم نمی‌داشتند، نداشتم. بیاد می‌آورم مبلغی هم برایمان توسط پدر محمود حواله کرد که من رقمش را بخاطر ندارم.

در خانواده دکتر مصدق رسم بر این بود که همسرش ضیاءالسلطنه که فرزندان او را، «مامان» و نوادگان، «مامان ضیاء» خطاب می‌کردند، به هنگام ازدواج نوادگان، پول خرید انگشتر عروس را بپردازد و برای تمام عروسان خانواده با مبلغی که او می‌پرداخت و رقمش برای همه یکسان بود، انگشتر می‌خریدند، تا آنجا که ملکه خانم پیش از آن که حمید پسرش همسری اختیار کند، رفت و از و بدین منظور پول گرفت و انگشتر دلخواهش را به نام عروس آینده‌ای که هنوز از وجودش خبری نبود خرید و به انگشت کرد تا در آینده به او دهد. برای خرید انگشتری برای من هم، مادر بزرگ محمود مبلغی معادل بیست هزار فرانک سوئیس به غلامحسین خان داد که او نیز آن را برای محمود حواله کرد که همچنان در حسابش باقی است.

آشنائی با سایر افراد خانواده مصدق

دومین فردی که از خاندان شوهرشناختم، عمه بزرگش ضیاء اشرف بود، بزرگ‌ترین دختر دکتر مصدق که از خردسالی در سوئیس پرورش یافته بود و خلق و خوی مشرق‌زمینیان را نداشت. به زبان فرانسه بهتر از فارسی سخن می‌گفت. رُک و راست حرفش را می‌زد بدون آن که از کس پرواایی داشته باشد. درویش مسلک بود، دست و دل باز و کاری به کار دیگران نداشت. پراز صفا بود و مهر. به آسانی از معتقداتش نمی‌گذشت و برای اثباتشان سخت پافشاری می‌کرد. از همان نخستین دیدار، عمه خطابش کردم. دوستم می‌داشت و دوستش می‌داشتم و تا به آخر دوست ماندیم صورتش کاملاً شبیه به پدر بود و تکیه کلامش این: «خلایق آن‌چه لایق». بیاد می‌آورم پس از جدائی از برادرزاده‌اش و ازدواج مجدد او، تا مرا دید پیش از آن که پاسخ سلام را دهد و احوال‌پرسی کند، همین یک جمله را بر زبان آورد.

ضیاء اشرف در سن هیجده سالگی به همراه پدرش، پس از سال‌ها اقامت در خارج به ایران بازگشت و با آداب زندگی آن دوران

روبرو شد که به هیچ وجه با خلق و خوی او سازگار نبود، عادت به چادر و پیچک و روینده نداشت و تا آخرین روزهای زندگانش بلیت ترنی را که برای آخرین بار با آن از مرز سوئیس گذشته بود، همچو یادبودی مقدس از دورانی که در آن کشور بسر برده بود به همراه خود داشت. پس از گام نهادن به خاک وطن، طولی نکشید که به عقد ازدواج عزت الله خان بیات درآمد که از خویشان پدری او بود و مالک ثروتمندی در اراک. او مرد مهربانی بود اما زن و شوهر هیچ گونه توافقی با یکدیگر نداشتند. ضیاء اشرف در باغ و خانه بزرگی که شوهرش در پایین رستم آباد ساخته بود، چند صباحی بیشتر زندگانی نکرد. آن باغ و آن خانه را که باب طبع او نمی بود و دوست نمی داشت، برای شوهرش گذاشت و خود به خانه کوچکی در خیابان حافظ که پدرش به او بخشیده بود، کوچ کرد.

عزت الله خان پیش از پیوند زناشویی با ضیاء اشرف از دختر خدمتکار یا دایه ای که صیغه کرده بود، تعدادی فرزند داشت. ضیاء اشرف برایم حکایت می کرد پس از ازدواجش چه سان چاپلوسان به دور او حلقه زده بودند و تشویقش می کردند که آن کودکان را به نزد خود آورد و بزرگ کند تا به گفته آنان، از او که بانوی محترمی بود، ادب و تربیت بیاموزند. اما او هیچ گاه دست به چنین کار ناشایستی نزد، نه تنها فرزندان از مادر نستاند، بلکه بر حال آن مادر همواره دل می سوخت که لابد به اجبار تن به یک چنین وصلتی داده بود و چاره ای جز آن نداشت. به من می گفت: این کسان از پیشنهادشان شرم نداشتند. من چگونه می توانستم جگر گوشگان یک چنین بخت برگشته ای را که تنها دلخوشی او بودند ازو بگیرم و خون در جگرش کنم. چرا و به چه حق؟

از شوهرش صاحب دو پسر شد: مجید و سعید. سعید در تابستان سال ۱۹۶۰ در گذشت. از آن پس هیچ گاه کسی از او در حضور مادرش سخن نگفت و یاد نکرد. مجید در ژنو بسر می برد و بنیان گزار «بنیاد مصدق» در آن شهر است. ضیاء اشرف به خواهرش خدیجه، کوچکترین فرزند مصدق که همگان در خانواده او را خدوج می نامیدند، علاقه وافری داشت و هر زمان که به سوئیس می آمد او را

می دید. این دختر بیمار و در بیمارستانی در نوشاتل بسر می برد و ضیاء اشرف به دستور پدرش به امور بیمارستان او رسیدگی می کرد. روزهای یکشنبه اغلب به دیدارش می رفتیم. به خاطر عمل جراحی که سال ها پیش به پیشنهاد برادرش غلامحسین خان بر روی مغزش انجام گرفته بود، بسیار آرام می نمود. کم حرف بود، مدت زمان کوتاهی با ما می نشست و سپس می رفت. زود خسته می شد و بیشترین خاطراتش به دوران پیش از عمل جراحی اش باز می گشت.

امور پزشکی خانواده مصدق همواره به غلامحسین خان محول می شد و می شنیدم که او را به خاطر تصمیمی که در مورد درمان خواهرش خدیجه گرفته بود سرزنش می کنند؛ چون پس از يك چنین عملی امید هیچ گونه بهبود و دگرگونی نمی بود و تغییری در بیمار رخ نمی داد. او برای همیشه در حالتی که به ظاهر خموش و آرام می نمود باقی می ماند. با شناختی که من از غلامحسین خان دارم، چون همواره به دنبال آخرین کشفیات طبی بود، مطمئناً يك چنین عمل جراحی را در آن زمان به صلاح بیمار تشخیص داده بود و علاجش را در آن می دید. دکتر مصدق بسیار خدیجه را دوست می داشت و فرزند محبوبش بود. دختر نیز به پدرش دلبسته بود. می گفتند بیماری او به هنگام توقیف و به زندان رفتن پدرش اوج گرفت.

احمد متین دفتری سومین کس از خانواده شوهر بود که می دیدم. او از اقوام پدری و داماد دکتر مصدق، همسر منصوره دومین دختر و چهارمین فرزند مصدق بود، ملقب به متین الدوله. در خانواده همه او را متین صدا می کردند، در ایران سرشناس بود و نامش به گوش من بسیار آشنا. هر چند می پنداشت آنطور که باید و شاید قدر خدماتش را ندانسته اند، اما در طول عمرش همواره عهده دار مشاغل مهمی بود و در شمار رجال معروف کشور بشمار می رفت. در زمان سلطنت رضاشاه وزیر دادگستری بود و نخست وزیر، در دوران پادشاهی محمدرضا شاه، استاد دانشگاه و سناتور و به هنگام جنگ جهانی دوم و اشغال ایران، در

زندان متفقین، به جرم دوستی و نزدیکی با دولت آلمان.

متین دفتری در ایامی که من در سوئیس بسر می‌بردم در ارتباط با تشکیلات بین‌الملل مرتب به این کشور سفر می‌کرد و من او را می‌دیدم. سوای تعریف‌های نه چندان مثبت از او، به یک‌دیگر نزدیک شدیم. مهربان بود و عیان که به من لطف دارد. روزی از یک تن از بستگانم که او نیز در خدمت دولت بود، دعوتی به عمل آمد و به اتفاق متین دفتری و تنی چند از دولتیان به سفری رفتند. در بازگشت از مسافرتش برایم از لطف و محبت بی‌دریغ متین دفتری گفت که چه سان حرمتش را نگاه می‌داشت. او را شناخته و دانسته بود که خویش نزدیک منست و در تمام طول راه مراقبش بود که تنها نماند و به او بد نگذرد.

هر بار غروب که به خانه اش می‌رفتم، چنان‌چه خانمش میهمان می‌بود و بدون او به میهمانی می‌رفت، از من می‌خواست نزد شوهرش بمانم که تنها نماند. می‌گفت: «متین ترا دوست دارد، با تو حرفش می‌گیرد و سرش گرم می‌شود. پیش او بمان تا شامش را بخورد و بعد برو.» من هم می‌ماندم. سینی شامش را می‌آوردند، او غذا می‌خورد و با هم گپ می‌زدیم. سپس او برای خواب می‌رفت و من به‌خانه باز می‌گشتم. مرد متعادل و خوش صحبتی بود. از مصاحبتش لذت می‌بردم، از گذشته‌ها می‌گفت و از حکایت‌های ناشنفته‌ای که از خویشان نقل می‌کرد، می‌خندیدیم. آشکار بود که نزدیکانش را عمیقاً می‌شناسد و به نقاط ضعف و قدرتشان آشناست. شناختش، جسته‌گریخته از تعریف‌هایی که می‌کرد، برملا می‌شد و از خلال این گفت و شنودها من نیز با چهره‌های اطرافیان آشنا می‌شدم، تصویرشان روشن‌تر می‌شد و فهم رفتار و کردارشان از برای من سهل‌تر. با او سخن از همه جا می‌رفت به غیر از مصدق.

سوای ملکه خانم، دو فرزند دیگرش حمید و سوسو و تنی چند از خویشان دور و نزدیکشان، با سایر افراد خانواده در تهران آشنا شدم. یک دو ماهی پس از دواجمان، مادر محمود به سوئیس آمد و در اولین دیدار دانستم که ظن پسر در مورد مهر مادر به‌خطا نرفته است و من

نیز همچو او محبوب و موردپسند خانم نیستم. مرا نیز از او خوش نیامد، رفتارش در نخستین برخوردمان آنچنان غریب می نمود و در من اثر نهاد که نه تنها از یاد نبردم بلکه هیچ زمان نیز رغبت آن نیافتم که به موجودی چو او دل بندم و نزدیک شوم. گفتار و کردارش با منش من مغایر بود و هیچ گونه تجانسی بین ما دو نفر وجود نداشت. اما من کوشیدم که پای بر خلق خود نهم و با او که مهربان نمی بود، مدارا کنم. علیرغم هیچ گونه هم آهنگی بین ما، در تمام طول اقامت او تحملش کردم و واکنش نشان ندادم، زبان سرخ بیستم و چشم از کرده هایش پوشیدم و هنوز در عجبم که چگونه توانستم - هر چند بس کوتاه - این چنین کنم، چرا که این گونه رفتار از من به دور است و باخوی من ناسازگار. برایم سنجاق سینه ای به ارمغان آورده بود که به دیگری بخشیدم.

ملکه خانم بدان سان که شنیدم در خردسالی پدر و مادرش را از دست داد و در خانه برادر بزرگش و ائق السلطنه به همراه خانواده او پرورش یافت و عیان بود که برادر و اهل و عیال، مهرشان را از او دریغ نداشتند. آن طور که حکایت می کردند، یکی از نخستین خواستگاران او فضل الله زاهدی بود. چون او نظامی بود و برادر ملکه خانم به وفای نظامیان نسبت به زن و فرزند مشکوک، تقاضایش را نپذیرفت و خواهرش را به او نداد.

اقدس السلطنه، همسر و ائق السلطنه نیز زن بی آرایش و صادقی بود و تنها دختریک زوج مسلمان سنتی با ایمان که مقداری از اموالشان را وقف کرده بودند. این خانم اهل تظاهر نبود و همانند پدر و مادرش به سادگی می زیست. نه عقده جاه و مال داشت و نه به کس آزاری می رساند. زن خانه بود، نه اهل گشت و گذار. ریزه بود و کوتاه قامت و محمود او را عدس می نامید که چندان نام بی مسمائی نبود. به هنگام ازدواج خواهرش، و ائق السلطنه صندوقخانه ای مادرش را در کمال امانت، تمام و کمال به او واگذار کرد. چون به باور او، آن حق دختر خانواده می بود و به پسر نمی رسید. بعد از غارت خانه غلامحسین خان در روز ۲۸ مرداد و برباد رفتن اثاث همسرش، اقدس السلطنه، بدون آن

که کسی از او طلب کند، خود مقداری از کاسه کوزه‌هایش را برای دلداری به خواهرشوهر بخشید.

سکینه خانم، خدمتکاری هم که با ملکه خانم به خانه بخت آمده بود، انصافاً زنی نیک‌سرشت و با صداقت بود و عیان که تربیت بزرگان دیده است. وی به مراتب از خانمش، خانم‌تر و فهمیده‌تر می‌نمود. شرمنده از کرده‌های غریب ملکه خانم، بارها از او شنیدم که به حالت پوزش به من می‌گفت: «نمی‌دانم چرا چنین کرده است؟» و یا «باور کنید هرگز این چنین نمی‌کرد، حتماً متوجه نبوده است.»

ملك خانم از نوادگان میرزا آقاخان نوری بود بدون آن‌که، نه خود و نه هیچ‌یک از بستگان دور و نزدیکش کوچک‌ترین شباهتی به این چهره‌ی منفور تاریخ ایران داشته باشند. هیچ کدامشان، در میانشان نه کسی جانی و مزدور بود و نه جاسوس و خائن. برایم حکایت کرده‌اند که در اوایل ازدواجش، این خانم، بی‌خبر از رویدادها و شرح حال یک چنین موجود نکستی به اصل و نسبش می‌بالید و به وابستگیش بدین صدراعظم دون‌مایه دوران ناصرالدین‌شاه فخر می‌فروخت. دیگران به او بخندیدند و سرگذشت جدش را بگفتند. از آن پس دگر در باب او داد سخن نداد. بهتر دانست خاموشی پیشه و تنها به نام مصدق بسنده و به او فخر کند و نیای ملعونش را بیاد کسی نیاورد تا به آنجا که به قول برادرش، نام خود از یاد ببرد. امیرخان برادر کوچک‌ترش که او نیز بسیار مرد نازنین و مهربانی بود، برایم حیرتش را نقل می‌کرد از این‌که اثری از نام پدر بر روی او راق رسمی خواهرش دیده نمی‌شود. روزی با او برای فروش ملکی به محضر رفته بود، در آن‌جا نیز خواهر، تنها مصدق امضاء کرد و محضردار هم در حضور همگان شناسنامه‌اش را دیده و نام خانوادگی و امضایش را پذیرفته بود و برادر به خیال آن، که خواهرش تغییر نام داده است. ملك خانم به آسانی مجذوب منصب و مقام می‌شد و هر صاحب نامی از دوران قاجار را محترم می‌پنداشت، بدون آن‌که بداند شهرتشان را از چه راه به دست آورده‌اند، عیان بود که از گذشته‌ها

بی خبراست و با چهره‌های تاریخ ایران ناآشنا.

از جمله عادت‌های این خانم این بود که تا پای در درون ماشین شوهر می‌نهاد، گله‌هایش شروع می‌شد و با به‌راه افتادن اتومبیل غرغرا و نیز اوج می‌گرفت. بی‌گمان صدای موتور، حرکت یکنواخت ماشین و حضور شوهر، فعل و انفعالاتی در مغزش به وجود می‌آورد که او را به شکایت وا می‌داشت. در این لحظات، آدم‌هائی را که دوست نمی‌داشت بخاطر می‌آورد و رویدادهای زندگی در نظرش، مهم‌تر از آنچه بود جلوه‌گر می‌شد. گاه به‌سان کودکی با شوهرش لیج می‌کزد و سعی تا چو همیشه حرف خود را بر کرسی نشانند. بیاد می‌آورد یک‌بار غلامحسین خان بینوا به او گفت هر بار کتابی از کتابخانه‌اش برمی‌دارد، پراز گرد و غبار است و بهتر است برای محفوظ ماندنشان شیشه‌ای برای آن سفارش دهد. خانم سخت برآشفته که او نباید چنین کند چون در آن دوران، به‌گفته‌ی او شیشه برای کتابخانه به‌سلیقه روز نمی‌بود. هر چه غلامحسین خان عجز و لایه کرد که این اتاق متعلق به اوست و به‌غیر از او کسی پای در آن نمی‌نهد که این کج سلیقه‌گی را ببینند، به‌خرج خانم نرفت.

من گاه و بی‌گاه برای این که تنها باشم به‌آن اتاق می‌رفتم و در تمام دورانی هم که با خانواده شوهرم محشور بودم دو بار این اتاق اشغال شد. یک بار در تابستانی که با دخترم و پیرستارش به‌تهران رفته بودیم، که آن را در اختیارشان نهاده بودند و بار دوم هم در زمانی بود که دکتر مصدق برای درمان از احمدآباد به‌تهران آمده بود و در خانه غلامحسین خان سکونت داشت، که محافظینش را در آن جای دادند.

در طول مسافتهائی که به‌اتفاق در ماشین می‌پیمودیم سخنانی رد و بدل می‌شد که من خواه و ناخواه به‌مسائلی که فکر ملک خانم را به خود مشغول می‌داشت پی می‌بردم. گاه واکنش‌های غلامحسین خان کاملاً غیرمنتظره بود. یک بار این خانم به شوهرش گفت: «فلانی که از سفر آمریکا برگشت برای خودش یک پالتوی (شنشیل) خرید. می‌دانی گران‌ترین پوستی است که وجود دارد.»

من به خیال آن که شوهرش هم خواهد گفت: «خوب، عزیزم این بار که به سفر می‌روی تو هم برای خودت یکی نظیر آن بخر»، گو این که خانم هر چه مایل بود برای خود اکتیاف می‌کرد و نیازی به اجازه شوهر نداشت. اما برخلاف انتظار من، غلامحسین خان جوابش داد: «فلانی که عین دده سیاه‌هاست. من نمی‌دانم شنشیا چیست، به هر حال هر چه باشد تأثیری در شکل و قیافه او نخواهد داشت. بیچاره هر چه بکند همان‌طور بدترکیب خواهد ماند.» نمی‌دانم دوباره همسرش در باره طرز زندگانی و مسکن جدید و پرستار فرنگی دوستانش چه گفت که غلامحسین خان پاسخ داد: «آن‌ها یکهو فرنگی مآب شدند و تغییر طبقه دادند. حرفشان را نزن، یادت می‌آید زمانی که در امیریه منزل داشتند، روی زمین می‌نشستند و موسیقی ایرانی گوش می‌کردند؟ حالا از باخ و شوپن پایین تر نمی‌آیند. این‌ها هم از آن‌هایی هستند که از امروز به فردا عوض شدند.» و من متوجه شدم شوهر با این که به ندرت اظهار نظر می‌کند هوش و حواسش همچنان برجای است. شاید دلیل تسلیم بلاشرطش خستگی از کار و بی‌حوصله‌گی می‌بود، چرا که تمام بار معیشت خانواده را تنها او بردوش می‌کشید.

گاه که سفر طولانی می‌شد و شکایات پایان‌ناپذیر، چنانچه سوسو به همراه ما بود پس از اندک زمانی به مادرش پرخاش می‌کرد: «بس کن سردرد گرفتم. نمی‌گذاری بخوابیم، اینقدر حرف نزن...» خانم هم بلافاصله ساکت می‌شد و من نفسی به راحت می‌کشیدم و دعا به جان دختر می‌کردم که می‌توانست از پس مادرش برآید. من نه صبر و حوصله شوهر را داشتم و نه ادب رخصت آن می‌داد که جرأت دختر را بدارم. در غیاب سوسو، من و شوهرش محکوم به شنیدن بحرطوبیل خانم بودیم چون غلامحسین خان همان‌طور که رفت به ندرت پاسخ همسرش را می‌داد. من هم که تکلیفم روشن بود. در چنین مواقعی بی‌اختیار ننه عباس خودم و شعر علیمردان‌خان‌ش را بیاد می‌آوردم. در خردسالی هر بار که لاج می‌کردم و کج خلقی، ننه‌ام با زبانی مخلوط از گیلکی و فارسی به من می‌گفت: «باز هم که علیمردان‌خان شدی!» و با لهجه رشتی‌اش

برایم می خوانند: «داشت عباسقلی خان پسری - پسری ادب و بی هنری - اسم او بود علیمردان خان - کلفت خانه ز دستش به امان... الی آخر»

هنگامی که علیمردان خان مالج می کرد و دهانش را بی دلیل به لاله بخت برگشته کج، چنانچه لاله خاموش می نشست، من، هم از سکوتش درخشم می شدم و هم بر حالش دل می سوختم. از این که در برابر اداهای همسرش چندان واکنشی از خود نشان نمی دهد همواره در عجب بودم. در طول زندگانیم هیچ زمان به اندازه‌ی دورانی که با خانواده غلامحسین خان بسر بردم در شگفت نشدم چون شباهتی به سایر خانواده‌هایی که دیده بودم و می شناختم نداشت. نه ایرانی بودند، نه فرنگی. کانون خانوادگی شان بس غریب می نمود و رابطه‌ها در آن درست نبود، مهره‌ها جا به جا شده بودند و هیچ کس در جایگاه خود قرار نداشت. همه سرگشته بودند و به دنبال موهومات، صفا از درونش رخت برسته بود و من به غلط یا به درست تمام این نارسائی‌ها را به پای ملك خانم می نهادم که تنها فرد پرتوان در آن میان بود و قادر مطلق در خانواده، چون فرزندان بی تقصیر بودند و غلامحسین خان نیز ذاتاً آدم مهربانی بود و در جوارش هیچ زمان به من بد نگذشت.

ملك خانم در کنار حُسن‌های بی شمارش، خُلق و خوئی خاص خود داشت و سواس عجیبی به‌گردگیری. خوشبختانه فائزه، همسرش حمید، مورد پسندش بود و لاقل در مورد خانه‌داری و نظافت با یکدیگر توافق داشتند.

در یکی از روزهایی که به دریندسر رفته بودیم، من چو همیشه تا رسیدم کتم را برداشتم و سر به کوه نهادم. وقتی که از گردش بازگشتم، محمود روی به من کرد و گفت: «مام ملك می گوید فائزه به محض این که پایش به اینجا می رسد خودش دستمالی برمی دارد و با او شروع به گردگیری می کند. البته منظورش تو هستی که هیچ وقت به فکرش نرسید این چنین کنی.» گفتمش: «اولاً من در این آب و هوا غباری نمی بینم که به فکر پاک کردنش بیفتم. از آن گذشته، مادرت که به خوی من

آشناست؛ کافی است بگوید شیرین بیا و به من کمک کن. من همیشه پیش از گشت و گذارم از او می‌پرسم آیا نیازی به من هست و مادرت هم از بخت نیک من همیشه می‌گوید خیر و من هم شاد و خرم بی‌کار خودم می‌روم.»

مادر فائزه همسر حمید، دختر نصرت‌الدوله فیروز بود و پدرش مردی محترم و بسیار مؤدب از مازندران به نام نیرنوری. دفتر الملوك، خواهر دکتر مصدق، نخستین همسر نصرت‌الدوله فیروز بود. اما با او سر نکرد و از او جدا شد و به عقد شاهزاده عضدالسلطان پسر مظفرالدین شاه درآمد. مظفر فیروز ثمره ازدواج خواهر مصدق با نصرت‌الدوله است. خویشان مادری مظفر نزدیکی چندانی با وی نداشتند و به سراغش نمی‌رفتند. مظفر بیشتر وابسته به خانواده پدرش بود. من تنها يك بار او را ملاقات کردم. این دیدار پس از انقلاب اسلامی در پاریس، در خانه خانم عمویش سرلشگر فیروز روی داد. او نیز با همسر و تنها دخترش جزو مدعوین بودند.

در خانه غلامحسین خان، من سوای سرلشگر فیروز و خانمش، صبار میرزا، ستاره، عزیز فرمانفرمایان که همسرش لیلی قره‌گزلو از دوستان ملک خانم بود، و ناهید همسر دکتر اهری، فرد دیگری از خانواده فرمانفرما را ندیدم. البته پس از ازدواج حمید مصدق و لیلی متین‌دفتری، مادر فائزه و کاوه فرمانفرمایان نیز به این جمع افزوده شدند.

فائزه هم متأسفانه با تمام علاقه و مهری که ظاهراً ملك خانم به او ابراز می‌داشت، نتوانست با حمید زندگی کند و از او طلاق گرفت. خوشبختانه حمید به هنگام جدائی از همسر، از حق و حقوق اسلامی و قانونی خود چشم پوشید و به‌سان برادرش عمل نکرد و فرزند از مادر نستاند. از پدر و مادر خودش هم خواست که در تربیت پسرش مداخله‌ای نکنند تا زیر نظر فائزه تربیت شود و با او بسر برد. تنها عروسی که تا واپسین روزهای زندگانی برای ملك خانم باقی ماند، همسر دوم محمود است به نام خانم زرین تاج ستیاری ترکی، خانم

بهبیاری که روزها در بیمارستان راه آهن و عصرها در مطبخ کار می کرد که من او را از نزدیک نمی شناسم و از اصل و نسبش بی خبرم.

غلامحسین خان کوچک ترین مداخله ای در تربیت دو فرزندش حمید و سوسو که دردانه های مادر بودند نداشت، می دانست بی فایده است و کسی حرفش را بگوش نمی گیرد. حمید در انحصار عمویش احمدخان که فرزندی نداشت، می بود و سوسو در تربیت مادر. دختر، خواه و ناخواه آوازه ی شهرتی را که در کودکی هم زمان با صدارت پدر بزرگ کسب کرده بود همچنان به دنبال نام خود داشت. مردم هنوز عکس هایش را در آغوش مصدق بیاد داشتند و بیادش می آوردند، گو این که خود او همواره از سیاست و راه پدر بزرگ به دور ماند و کاری به آن نداشت. هنگامی که به اتفاق او به رشت رفتیم، روزی مادر بزرگم از من پرسید این دختر همراه تو کیست که سوسو صدا می زنی؟ پاسخش دادم خواهر محمود. گفت همان معصومه ای است که در آغوش مصدق عکسش توی مجلات بود. گفتم آری، هم اوست. گفت ای وای که من او را نشناختم. بگو بیاید تا از نزدیک بهتر ببینمش. صدایش زدم، آمد، مادر بزرگم او را در کنار گرفت و ناز و نوازشش کرد. دخترک با همه این برخوردها، طبیعتاً احساس می کرد تافته ی جدا بافته ایست و اما هیچ زمان ندیدم که فخر فروشد و نشنیدم که خود از نزدیکی اش با پدر بزرگ، همانند مادرش دم زند.

در سفری که به اتفاق سوسو به رشت رفته بودیم دو خواهر مریم متین دفتری، نیز و منصوره نیز به همراه ما بودند و همگی در یکی از منازل قرون وسطائی آن شهر مسکن گزیدیم. روزها دختران دائی محمود به جستجوی پربرای دوختن لحاف و بالش تخت خواب های «هتل کاسپین» که محمود ظهیر همسر نیز، در خیابان تخت جمشید تهران بنا کرده بود می رفتند و سوسو با من در خانه می ماند. با سابقه ای که از اخلاق و رفتار او داشتم نگران بودم مبدا حوصله اش سر برود و کج خلقی کند، اما با کمال تعجب می دیدم نه تنها از نازهای تهران

خبری نیست بلکه بودن در این فضای غریبه را دوست می‌دارد و با همه کس می‌جوشد.

محیط برایش جالب بود، اطرافیان سعی می‌کردند با او به فارسی سخن گویند و طبعاً زبانشان آمیخته به گیلکی بود و او با گویش و کلمات تازه‌ای آشنا می‌شد و با وجد تکرارشان می‌کرد و می‌خندید، و می‌کوشید تا او هم چو آنان گپ زند. به دنبال آشپز به‌درون مطبخ سیاه و دودزده ته حیاط می‌رفت و ساعت‌ها در کنارش می‌نشست، او را تماشا و با او گفتگو می‌کرد؛ یا با مادر بزرگم شیرینی می‌پخت. دهقان‌هایی که به شهر می‌آمدند شبیه احمدآبادی‌هایی که می‌شناخت و می‌دید، نبودند. هم‌زمان با حضورمان در آن خانه، عروس کدخدائی رسید با لباس محلی، به سر و گردن و دست و پایش گردن‌بند و النگو و خلخال آویخته بود، مملو از سکه‌های ریز و درشت. نه تنها سوسو، بلکه من و محمود هم محو او و زیورآلش شده بودیم و تماشایش می‌کردیم. من در رشت به‌دور از مادرش، معصومه دیگری را کشف می‌کردم که کوچک‌ترین شباهتی به آن کس که در تهران می‌دیدم نداشت.

قرار بر این بود که من و محمود به‌همراه سوسو از رشت یکسر به احمدآباد برویم و او را در آن جا به پدر و مادرش بسپاریم. مادر بزرگم اصرار داشت که حتماً ارمغانی برای مصدق بزرگ ببریم، هرچه می‌گفتم او نیاز به چیزی ندارد قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «باید حتماً از این جا برایش سوغاتی ببرید، محال است بگذارم که از این خانه با دست خالی پیش او برگردید. این کار درستی نیست، هرچه دوست دارد بگوئید تا برایش تهیه کنیم.» انتخاب هدیه‌ای برای او بسیار مشکل بود. من و محمود هیچ‌کدام عقلمان به‌چیزی نمی‌رسید. عاقبت خودش به‌فکر افتاد یا شاید او را به‌فکر آن انداختند که برایش شیرینی بپزد. شیرینی‌های جور و واجور آماده شد، همه تُرد و شکننده، و می‌بایست همه را هم سلامت به‌مقصد برسانیم. چه کنیم، چه نکنیم، عاقبت شیرینی‌ها در درون جعبه‌های کفش چیده و به‌ما تحویل داده شد. خوشبختانه زحمات مادر بزرگم بی‌نتیجه نماند. ملک‌خانم که

فردای آن روز میهمان داشت، بسیار از رسیدن چنین هدیه‌ای شادمان شد. چند دانه از آن‌ها را برای آقا گذاشت و بقیه را با خود به تهران برد تا دست‌پخت مادر بزرگم در ده بی‌مصرف نماند و همگان بخورند و تعریف کنند. دکتر مصدق هم دست به‌زیر چانه زده بود و در سکوت مطلق، جابه‌جائی شیرینی‌ها و آنچه را که دور و برش می‌گذشت تماشا می‌کرد و هیچ نمی‌گفت، فقط از من پرسید: «به‌من بگوئید چگونه می‌توانم از خانم مادر بزرگتان برای این زحمتی که کشیده‌اند تشکر کنم؟»

من سوسو را دوست می‌داشتم. نخستین دیدارمان در یکی از کوهپایه‌های سوئیس رخ داد. او کودک خردسالی بود و از همان لحظه اول مهرش بردلم نشست. برایش نقل و نبات می‌گرفتم و به‌او می‌پرداختم. لابد محبتم را احساس کرده بود، شنیدم شب قبل از رسیدنم به تهران، به مادرش گفته بود: «حق نداری مادر شوهر بازی راه بیندازی و شیرین رایبازاری!» او تنها کس در آن خانه بود که جرأت کلنجار رفتن با خانم صاحبخانه را داشت و می‌توانست خواستش را به او تحمیل کند. و اما با گذشت زمان، به خاطر تربیت مادر، رفته‌رفته خودسر می‌شد و از چنگ بدر. عیان بود راهی که می‌رود به ترکستان است. همه نزدیکان می‌دیدند و می‌دانستند، دورادور زمزمه می‌کردند اما در برابر مادرش هیچ نمی‌گفتند و چه بسا که برای خوش آیند او تحسین و تنجید نیز می‌کردند، تا زمانی رسید که دیگر کسی حریف او نبود. چرا که به ترکستان رسیده بود و از دسترس همگان به دور.

من کودکان نازپرورده دور و بر خود فراوان می‌دیدم و اما هیچ یک از آنان را پروای مزاح با درس و مشق نبود. در حالی که سوسو صبح از خواب برمی‌خاست و می‌گفت امروز به مدرسه نمی‌روم، مادرش هم می‌گفت نرو. زمانی می‌رسید که به خاطر غیبت‌های پی‌درپی قادر نبود سال تحصیلی را به پایان رساند و به ناچار روانه فرنگش می‌کردند، چند ماهی می‌ماند، دلش تنگ می‌شد و به تهران باز می‌گشت. از این جا

مانده از آن جا رانده.

هم زمان با ازدواج من، ملکه خانم به دنبال خدمتکاری می گشت و خانم دائی من، زن مهربانی را که از من نیز در خردسالی پرستاری کرده بود به او معرفی نمود. او با دخترش فاطمی به خانه غلامحسین خان رفت و پس از یک ماه بیرون آمد و در آن جا نماند. این داستان سبب گفتگوهای شد و به گوش من رسید. از او علت را جویا شدم که چرا در آن جا ماندگار نشده است، دیده بودم که در آن خانه با خدمتگزاران شان بد رفتار نمی کنند. به من گفت فقط به خاطر درس دخترم نماندم چون بیش تر روزها سوسو خانم به مدرسه نمی رفت و می گفت فاطمی هم نرود، خانم هم دستور می داد فاطمی پیش او بماند و با هم بازی کنند من هم که نمی توانستم حرفی بزنم، این بود که نماندم و از آن خانه بیرون آمدم.

پدر بزرگ همان سان که رفت، دورادور و در خلوت احمدآباد همیشه از هر چه می رفت و پیش می آمد، کام و ناکام و نرم و درشت آگاهی داشت اما هیچ گاه بروز نمی داد و مداخله ای نمی کرد مگر از او طلب می کردند. محمود هر زمان به بن بست می رسید چنگ به دامان او می افکند، دیگران نیز به همین شیوه رفتار می کردند چون او حلال مشکلات بود و کسی پروای سربچی از او امرش را نداشت.

زمانی سخن از دلدادگی و ازدواج سوسو با جوانی از همسایگان دائی اش می رفت. هر دو خانواده در یکی از بیلاقات اطراف تهران در جوار هم خانه داشتند و در تابستانی پسر و دختر یکدیگر را دیده و پسندیده بودند. مادر سوسو سخت مخالف این وصلت بود و پدر هم چو همیشه، پیرو خانم. من برای چند روزی به احمدآباد رفته بودم. من بودم و او. مصدق از من پرسید حکایت چیست و طرف کیست؟ حیرت کردم چگونه به گوش او رسیده است. شرح ماجرا بدادم بدان سان که شنیده بودم، از مخالفت مادر و پدر دختر گفتم و از پسر و پدرش، که سرشناس می بود و به کار دولت مشغول. با

تعجب پرسید سبب مخالفتشان چیست؟ لاقلاً می‌دانند با که وصلت می‌کنند، پسر اسام و رسمی دارد و پدر و مادری. آن‌طور که بارش آورده‌اند و من می‌بینم خدا می‌داند پس فردا دخترشان زن چه کسی بشود.

سال‌ها پس از مرگ مصدق، روزی که سوسو مرا به عروسی خود خواند و داماد را دیدم، بی‌اختیار سخنان پدر بزرگش به خاطر آمد. او تبعه‌ی دولت امریکای شمالی بود و ظاهراً اهل یکی از کشورهای امریکای جنوبی یا مرکزی. شکل و شمایلش، راهزنان مکزیکی فیلم‌های سینمائی را بیاد می‌آورد. مجلس بسیار تلخی بود و احساس من از يك چنین پیوندی، تلخ‌تر از مجلس. مدعوین از حضورم در آن خانه در شگفت بودند و من نیز در بحبوحه‌ی جدائی از محمود، خود را در آن جمع غریبه‌تر از همیشه می‌یافتم. بلافاصله پس از مراسم عقد و تبریک به عروس و داماد، ضیافت را ترك گفتم و برای صرف شام نماندم.

مادر عروس ناپیدا بود. غلامحسین خان به‌دور از چشم همسر میزبانی می‌کرد و با مهربانی جام نوشابه‌ای هم به‌من تعارف کرد. امیرخان، دائی نازنین محمود که تنهائی مرا احساس کرده بود، آمد و در کنارم ایستاد و با من به‌گفتگو پرداخت. با هیجان از من پرسید: «اگر گفتی داماد شبیه کیست؟ عین مرضیه خواننده است، مگر نه؟» در پاسخش گفتم: «دائی امیر، خدا کند هر که هست سوسو در کنارش سعادت‌مند شود.» با تمام وجودم خواهان نیک‌بختی آن دختر بودم در حالی که نمی‌دانم چرا در آن شب و در آن ساعت، تحقق يك چنین آرزویی در نظرم محال می‌نمود.

نیر، دختر بزرگ و ائق السلطنه عروس ظهیرالاسلام نیز جرأت کرد و در غیاب عمه‌اش با من سخن گفت. زن مهربانی بود و در غیبت ملك خانم همیشه مهربان‌تر می‌شد و رفتارش به‌طور محسوسی تغییر می‌کرد. من اول بار او را در لوزان دیدم. در دیار غربت، اغلب به‌سراغ

پسر عمه‌اش می‌آمد. وقتی به تهران رسیدم بیاد دیدارهای سوئیس بی اختیار به سویش رفتم و دیدم که داستان دیگری است. از آن پس سلامی می‌کردم و می‌گذشتم تا خود او در ارتباط با حضور یا غیاب ملک خانم چه مصلحت بداند. در آن مجلس تقی‌آمامی هم چند کلامی با من رد و بدل کرد، از بستگان امام جمعه بود و همسر منصوره، دختر دوم واثق‌السلطنه. همین و والسلام.

من فقط به خاطر عروس رفته بودم و در آن جمع در میان اتاق ایستاده به داماد می‌نگریستم که تنها می‌نمود و بی‌کس و کار. آمده بود تا در حضور امام جمعه تهران مسلمان شود، ازدواج کند، دست زنش را بگیرد و برود و خدا دانا به کجا. با خود می‌گفتم مصدق روانت شاد، کو که ببینی به چه سان پیشگویی ات به حقیقت پیوست! بی‌گمان از این که دیگر هرگزش نخواهم دید برای آخرین بار به خاطر دعوت دختر، پای به سرای پدرش می‌نهادم.

اولین سفر به ایران پس از ازدواج

من خیلی زود دریافتم که محمود، محمد نیست و من در اشتیاق دیدار محمد مصدق بودم، پیرمردی که شاید ناخودآگاه به عشق او، تن به ازدواج با نوه‌اش داده بودم. می‌ترسیدم بمیرد و من او را نبینم. در اولین فرصت برای تعطیلات تابستان به تهران رفتم. فقط به خاطر دیدن او. ضیاءالسلطنه، خانم دکتر مصدق برایم بلیت هواپیما فرستاد. من میهمان او بودم اما به خانه‌ی غلامحسین خان وارد شدم. خود و خانمش برای پیشوازم به فرودگاه آمده بودند. عیان بود که خانم به اجبار آمده است و به هنگام بازگشتم نیز به بهانه‌ای از بدرقه‌ام سرباز زد. در حالی که دیگران، حتی برادران خودش همگی برای مشایعتم جمع بودند. بمحض ورود به منزلشان که در آن ایام در حوالی پل رومی قرار داشت، دایی عزیزم نصیر رسید. یقین می‌دانست حضورش در آن سرای غریب برای من چه دلگرمی بزرگی است.

برخلاف غلامحسین خان که چو همیشه گرم بود و پرمهر، خانمش این بار نیز سرد و نامهربان بود. به همراه نامهربانیش، نااهم‌آهنگی خلق و خوی ما دو تن نیز از یکدگر دورمان می‌داشت و همانند دو قطب مغناطیس مانع نزدیکی ما دو نفر بود. شکاف بین ما

روز به روز ثرف ترمی شد، نه من چاپلوس بودم و نه او باگذشت. من قادر نبودم تظاهر به مهرش کنم همچنان که او نیز ناتوان از پنهان داشتن نفرتش به من می بود، به ویژه که دانسته بود هیچ گاه نخواهد توانست در چنگم گیرد و خواستش را تحمیل من کند. چرا که خواست او خواست من نبود. من نه تنها اصراری نداشتم که به رنگ او درآیم بلکه از رنگش نیز بیزار بودم. در تمام این دوران، من، من ماندم و او خودش، و به عیان می دیدم که وجودم آزارش می دهد.

من که طالب صلح و صفا بودم و در جستجوی کانونی گرم و پر مهر، می دیدم برخلاف آنچه که می پنداشتم پای در خانمانی نهاده ام از هم پاشیده که در درونش خواهر و برادر را بر علیه یکدیگر می شورانند و فرزند را در برابر پدر می نهند. خانواده ای را که من می جستم تا به صورت جزئی از اجزای آن درآیم، نه تنها وجود نداشت بلکه هیچ زمان نیز به خاطر ملک خانم که در مرکزش نشسته بود و همه را می چرخاند نمی توانست آن چنان شکلی را که من طالبش بودم به خود گیرد. او برخلاف برادرانش، موجود بی مهری بود و بی صفا، بجز تنی چند از بستگان خودش که تعدادشان از انگشتان دست متجاوز نبود، علاقه ای به دیگران نداشت. از دیدگاهش همه از بلاد غریب می آمدند نه از دیار حبیب و همگان را رقیب می پنداشت و نه رفیق.

دیدارها از فردای آن روز شروع شد و میهمانی ها و کنجکاوای ها از دیدن آگله ای که معبود مادران دختران دم بخت طبقه ای از تهران را به تور انداخته بود. در انتظار ورود دلبر طنازی بودند مجلس آرا و عشوگر، دخترکی یافتند لاغر اندام و پریده رنگ که نه حرفی داشت بزند و نه سخنان دیگران برایش جالب بود. نه سرخ بود و نه سفید و نه گیسوانش برنگ طلا! آنان در حیرت و من نگران از فراموشی معانی لغات کلیله و دمنه و شنیدن واژه های نوین نامأنوسی که بر زبانها جاری بود. غلامحسین خان هم هر روز سفر به احمدآباد را به تعویق

می انداخت. برنامه ریز همسرش بود و جملگی در آن خانه گوش به فرمان او.

در میان جماعتی که ذره بین به دست، همچنان در جستجوی کشف عیب های بی شمار من بودند و مرا با دُر دانه های شان مقایسه می کردند و حسرت می خوردند، حضور عده ای چون مادر بزرگ، پدر، عمه ها، همسرانشان، دایه ها و خانم عموی محمود، از تلخی زندگی در آن محیط تا حدی می کاست و من به مهرشان ارج می نهادم. همه آن کسان را دایه و عمه و عمو خطاب می کردم، لکن هیچ گاه زبانم نچرخید که به مادر محمود به غیر از ملك خانم بگویم.

ضیاء السلطنه يك فرشته بود و همچو کودکی معصوم. غلامحسین خان با تمام نقاط ضعفش خوش جنس بود، ساده و بی آزار و همواره در تلاش برای حل مشکلات. عمه ها صمیمی بودند و با شخصیت و از گفتن آنچه به دل داشتند بی پروا. من هر دو را آن چنان که بودید دوست می داشتم. خانم متین دفتری برخلاف خواهر بزرگش در تهران، در دامان مادر پرورش یافته بود. شوهرش را عزیز می داشت، با مهر آرزو پرستاری می کرد و همواره مراقب بود که کمبودی احساس نکند. بسیار به نوه هایش دلبسته بود و به عروس هایش وابسته. برخلاف ملك خانم، کانون خانوادگی او گرم و پرمهر بود و خانه اش با صفا. بزرگ و کوچک به گردش جمع بودند و همه از او حساب می بردند، چون در عین مهربانی، تند و تیز بود و پر خاشجوع. هم همسرش می بود و هم دختر پدر، و همواره سعی در برقراری يك چنین توازنی، چرا که در تمام طول زندگانی شان، پدر همواره به راه خود بود و شوهر به راه خود. این خانم در خانواده پرتوان بود و جسور، و منطق و عقل بر احساسش چیره. به نزدیک او حساب، حساب بود و کاکا، برادر. دوبار شاهد تندی او بودم، يك بار به دخترش لیلی و باری دیگر به پسرش هدایت، در ارتباط با فرزندانشان، آن چنان می خروشید که حتی شوهرش، جرأت آن نداشت که پای در میان نهد و از خشمش بکاهد. شنیدم که روزی به ملك خانم

نیز تاخت و او را به خاطر دوستی دخترش با یکی از درباریان سخت نكوهش كرد.

او بسیار پای بند به آداب و رسوم بود، اولین باری که در بازدیدش تأخیر کردم، بی درنگ نارضائی خود را به گوش من رساند و از آن پس بمحض این که به دیدارم می آمد، بیست و چهار ساعت بعد به حضورش می رسیدم تا از من دلگیر نشود. خصلت های نیک او را می شناختم و مایل نبودم که به خاطر هیچ و پوچ از خود برنجانمش، در حالی که در رابطه ام با ضیاء اشرف این گونه داد و ستدها در میان نبود. نه او در برابر من وظیفه ای برای خود قائل می بود و نه من اجباری به دیدنش احساس می کردم، لکن به دور از يك چنین قراردادی مرتب یکدیگر را می دیدیم. در دورانی که در رستم آباد سکونت داشت تقریباً هر روز به سراغش می رفتم. پسرکم به همراه پرستارش در باغ گردش می کرد و ما دو نفر در کنار هم می نشستیم، قهوه ای می خوردیم و گپ می زدیم.

هنگامی که متین دفتری برای عمل جراحی در بیمارستانی در لوزان بستری بود من خانمش را در آن شهر بیش از پیش می دیدم. در آن ایام بود که به او نزدیک شدم و با خلق و خوی اش آشنا تر. فراموش نمی کنم شبی را که به اتفاق به تماشای فیلم «مایرلینگ» رفته بودیم، تماشاگران غرق در داستان عشق ناکام ولیعهد اتریش بودند و اندوهگین از سرنوشت شوریده عاشق و معشوق، و خانم متین دفتری خشمگین از سستی و بی کفایتی يك چنین شاهزاده ی نالایقی که تاج و تختش را به خاطر هیچ و پوچ بر باد داد.

بارها از او شنیدم که می گفت: «من دختر پدرم هستم نه پسرش» و برای پسران وظایف سنگین تری قائل بود. می گفت: «چنانچه به جای غلام بودم و پسر پدرم، هرگز خانه ای را که در ۲۸ مرداد خراب کرده بودند نمی فروختم و می گذاشتم همچنان خرابه از برای تماشای همگان باقی بماند. او که نیازی به پول آن نداشت.» در حالی که غلام حسین خان، برخلاف خواهرش، بر این باور بود که به کوری

چشم دشمن، باید خانه‌ای مجلل‌تر از آن چه که ویران کرده بودند بنا کند. عاقبت خانه به سلیقه خانمش ساخته و پرداخته شد و اما چه خانه‌ی بی‌صفایی، با کرکره‌های پلاستیکی و کف‌پوش لینولئوم که در آن زمان تازه به بازار آمده بود، کتابی هم سوای کتاب‌های طبی غلامحسین خان در آن یافت نمی‌شد. اولین سرایی در ایران بود که می‌دیدم در آن دیوانی از حافظ نیست.

تا زمان جدایی از محمود، رابطه خانم متین‌دفتری با من همچنان صمیمانه بود. به‌هنگام طلاق از برادرزاده‌اش، اصرار داشت پسرش هدایت‌الله متین‌دفتری را به‌وکالت خود برگزینم. من از این پافشاری او بسیار متعجب شدم و به هزار و یک دلیل آن را نپذیرفتم و به زیربارش نرفتم و او بدین خاطر، سخت از من برنجید. عجب آن‌که محمود نیز وکلای دیگری انتخاب کرد و به سراغ پسرعمه عزیزش رفت. در آن دوران بود که با همکار هدایت متین‌دفتری، کریم لاهیجی یکی از مدافعین راستین حقوق بشر آشنا شدم. در جلسه‌ی حکمیتی که به‌مناسبت طلاق ما تشکیل شد، او حکم محمود بود و به سود من رأی داد. می‌دیدم که به‌هنگام داوری، چشمانش بسته است و ترازوی عدل به دست دارد. نه دروغ گفت، نه تهمت زد و زمانی هم که به حقیقت ماجرا پی برد، باشهامت دنبال آن بگرفت و رهایش نکرد.

در این نخستین سفرم به ایران پس از ازدواج، محبت بی‌ریای و اثق السلطنه و صمیمیت مریم بیش از همه بر دلم نشست؛ اما محبت پدر، پایدار ماند و صمیمیت دختر ناپایدار بود. در آن تابستان کذایی بیشتر روزها مریم را می‌دیدم و از دیدار چهره‌آشنایش در انبوه ناآشنایان شاد بودم. اغلب شب‌ها به اتفاق او به‌همراه هدایت و برادرش علی به‌گشت و گذار می‌رفتیم. به هر کافه و رستورانی که پای می‌نهادیم هدایت را می‌شناختند و تحویل می‌گرفتند و او را به نام پدرش دکتر متین‌دفتری خطاب می‌کردند. در آن ایام بیشتر به نام پدر شناخته می‌شد و هنوز از وابستگی‌اش به پدر بزرگ خبری نبود. در پایان

تابستان همان سال بود که مریم و هدایت تصمیم به ازدواج با یکدیگر گرفتند.

به هنگام پیوند زناشویی آن دو، ملک خانم که بسیار مریم را دوست می داشت از این که مراسم عروسی او به سادگی در خانه پدرش برگزار شده بود ناخرسند بود. برایمان حکایت کرد که پدر داماد، به بهانه این که اگر ضیافت مجلل شود و جشن بزرگی برپا کنند، او ناچار از دعوت همکاران و دوستانی نظیر اردشیر زاهدی و سایر دولتیان خواهد بود، از آن سرباز زد. بنا وجود این که پدر عروس، بنا به گفته‌ی خواهرش، مانعی برای پذیرائی از یک چنین میهمانانی را نمی دید چرا که با همه آشنا بود و خصومتی با کس نداشت.

من در آن دوران بر این باور بودم که هدایت، گام برجای پای پدر می نهد و دنباله‌رو راه اوست. وکالت، وزارت و صدارت را در سرنوشتش به عیان می دیدم. اما چندی نگذشت که برای کارآموزی در دفتر یک سناتور امریکایی به مدت یک سال رهسپار امریکا شد و در آن دیار بود که ناگهان به مخالفین سیاست شاه گروید و راه پسر از پدر جداگشت. پیش بینی من تماماً به حقیقت نپیوست. او عاقبت وزیر شد اما نه وزیر شاه. خود و خانمش به اتفاق و هم‌زمان در شمار وزرای دولت مریم رجوی، رئیس‌جمهور گروه مجاهدین خلق در خارج از ایران بودند، هدایت متین‌دفتری به سمت وزیر دادگستری و خانمش به سمت وزیر امور زنان، و همگان دریافتند که در آن گروه نیز خبری از مساوات زن و مرد نیست و زنانش همچنان نیاز به وزیرری دارند که از حق و حقوقشان دفاع کند

دیدار با محمد مصدق در احمدآباد

زمان به تندی می‌گذشت، ده روزی بود که در تهران به سر می‌بردم و هنوز رهسپار احمدآباد نشده بودم. البته از یادآوری آن به غلامحسین خان که بسان محمود پایولا خطابش می‌کردم غافل نبودم تا عاقبت روز موعود فرا رسید و من در پوست خود نمی‌گنجیدم. اسامی را فرستادند و خبر ورودمان را بدادند. قرار بر این شد که من چند روزی در ده بمانم. پایولا از اصرار من بر ماندن استقبال کرد. ملاقات‌ها در روزهای آدینه رخ می‌داد و در دیگر روزهای هفته دکتر مصدق اغلب تنها بود. ساعت حرکت نزدیک می‌شد و نق و نق ملک خانم اوج می‌گرفت. در تمام طول راه، از غذای بد و هوای ناسالم و آب سنگین ده نالید. و من در حیرت از صبر و حوصله شوهر که دندان‌هایش را بر روی هم فشار می‌داد و هیچ نمی‌گفت. من و غلامحسین خان در جلوی خودرو نشسته بودیم و سوسو با مادرش در عقب جای داشتند.

عاقبت به دروازه‌ی احمدآباد رسیدیم. درب باز بود و در سمت چپ آن اتاقکی قرار داشت ویژه دو بازرس امنیتی که مراقب رفت و آمدها بودند، تنی چند از دهقانان هم مقابل درب حیاط در کناری ایستاده چپ‌چ می‌کشیدند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند. ماشین

توقف کرد، یکی از مأمورین از اتاقل بیرون شد، به نزدیک ما آمد و به تماشای شکل و شمایل و شمارش ما پرداخت. هم‌زمان با او مردی رسید با گوسفندی و پیش از آن که بدانیم چه می‌گذرد سر حیوان را گوش تا گوش پیش چشمان حیرت‌زده‌مان در جلوی اتومبیل برید. من که هیچ‌زمان تاب دیدن یک چنین منظره‌ای را نداشتم بی‌اختیار پرسیدم چرا چنین کرد و از برای چه؟ غلامحسین خان با لبخندی پاسخ داد به خاطر تو قربانی کرده است. دیده بودم در چنین مواقعی دست‌کم بهای حیوان را به طرف می‌پردازند. ناگاه از چون و چندی، مبلغی از کیفم درآوردم که به او دهم، غلامحسین خان دستم بگرفت و گفت چه می‌کنی؟ پاپا خودش می‌داند. تو لازم نیست پول به کسی بدهی.

من اصلاً و ابداً در انتظار یک چنین پیشوازی نبودم و احساس می‌کردم که سرنشینان خودرو نیز همانند من غافلگیر شده بودند. غلامحسین خان مسرور از این که می‌دید پدری که مورد ستایشش بود، بدین سان به عروسش خوش آمد می‌گوید. سوسو به حق از کشتن گوسفند دلخور و ملک خانم هم سخت درهم رفته بود. این اولین و آخرین باری بود که به اتفاقش به احمدآباد می‌رفتم. خداوندش بیمارزد. اتومبیل مقابل خانه ایستاد و ما پیاده شدیم. دکتر مصدق که همگان «آقا» یش می‌نامیدند، بجز فرزندان و نوادگان که «پاپا» صدا می‌زدند، پای در حیات نهاد. خودش بود و من برای نخستین بار او را آن‌چنان که تصور می‌کردم و بود، از نزدیک می‌دیدم. صحنه چون خوابی بود که پس از سال‌ها تعبیر می‌شد. می‌ترسیدم همچنان در خواب باشم، چشم بگشایم و اثری از او نبینم. باور نمی‌کردم که این من باشم و در جوار او ایستاده. خیره بر او چشم دوخته بودم و جز او نمی‌دیدم. بلندقامت بود، پشتش اندکی خمیده، عصایی در دست و کت و شلواری بَرک مانند برتن داشت. بعدها دانستم که از سرما می‌هراسد و تن‌پوش‌هایش را هم تماماً خیاط ده می‌دوزد.

غلامحسین خان و خانمش با احترام به نزدیک او شدند و من همچنان مات و مبهوت در کناری ایستاده بودم و براندازش می‌کردم.

جرأت نمی‌کردم گام به جلو نهم. غلامحسین خان به سوی من بازگشت، دست بر پشتم نهاد و مرا به نزدیک او برد و گفت: «پاپا، شیرین، خانم محمود.» او نگاهی بر من افکند، سرش اندکی خم شد و گفت: «سلام خانم، خوش آمدید.» من لال شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. تا به آن روز رابطه‌مان نامه‌نگاری بود و خوشبختانه از عشق و احساسم به تفصیل برایش نوشته بودم و می‌دانست دوستش می‌دارم. دست‌بوسی و پابوسی در خانواده‌ی ما مرسوم نبود اما در چنین لحظه‌ای از انجامش ابایی نداشتم؛ چه ابر مردی می‌دیدم شایان احترام. من هم سلام کردم، درست بخاطر ندارم چه گفتم. شاید گفته باشم اجازه بفرمایید دستتان را ببوسم یا جمله‌ای نظیر آن، که او رخصتش نداد و اما بیاد می‌آورم که در آن لحظه و در آن مکان شهامت آن یافتم که در چشمانش بنگرم و باو بگویم سال‌ها در آرزوی یک چنین روزی بودم و خوشوقت از زیارتتان، چه بگویم که در آن لحظه سیر عرش می‌کردم و دلم می‌خواست فقط تماشايش کنم.

می‌دانستم که شب جملگی به شهزباز می‌گردند و تنها من می‌مانم و او. از تصورش از شادی دریوست نمی‌گنجیدم و در انتظارش دقایق می‌شمردم، چه می‌توانستم از نزدیک و به دور از چشم اغیار لمسش کنم، کشفش کنم و از آنچه کشف کرده‌ام لذت برم. بسان دل‌داده‌ای که پس از سال‌ها انتظار عاقبت به وصال معشوق می‌رسد در التهاب بودم و در انتظار شب.

ساختمان ده، دو طبقه داشت. برای صرف ناهار به اتاقی در طبقه اول رفتیم که امروز در درونش به خاک سپرده شده است. میزی در وسط آن بود و بر رویش سفره‌ای از مشمع پهن و گرداگردش چند صندلی. غذای ده نیز همانند ساختمانش ساده می‌بود و یکنواخت، جوجه‌ای و سالادی و دسر هم همیشه شیرینج. بارها در باره خصلت و رسوم خانه‌اش از من پرسیده‌اند. مصدقی که من شناختم به‌سان پدربزرگ خودم و بسیاری از مردان هم‌دوره‌شان از اسراف پرهیز داشت

و از خودنمایی بیزاری. آن‌ها متعلق به نسلی بودند که در زمانشان به قول خودش: «زندگی بسیار ساده و سهل بود و جامعه دچار تجملات امروز نبود. زندگی محقر، موجب اعتبار و افتخار بزرگ‌ترین تجار و زندگی ساده و بی‌تجمل دلیل برصحت عمل رجال بود. کم‌تر کسی پای خود را از گلیم دراز می‌نمود و بلندپروازی می‌کرد. خانه‌های رجال با مساکن متوسط ناس فرق نداشت، با این فرق که نان در آنجا یافت می‌شد و عده‌ای متمتع می‌شدند و این عدم احتیاج سبب شده بود که هر کسی بتواند از کارهای ناشایست خودداری کند و نام نیک خود را دستخوش اغراض نامطلوب قرار ندهد.»

مصدق بی‌نیاز بود و به سادگی می‌زیست. اما من هیچ‌زمان ممسکش نیافتم چه همیشه به موقع در کیسه‌اش باز می‌شد. هر زمان که من و محمود به سوئیس باز می‌گشتیم معادل دوهزار فرانک سوئیس در وجه هریک از ما چک می‌نوشت. به هنگام عید و تولد فرزندان نیز همیشه مبلغی به فراخور حال می‌فرستاد. من هیچ‌زمان وجهی از او طلب نکردم اما می‌دانستم که می‌توانم هر آینه از او تقاضای آن کنم، بدو متکی باشم و خواسته‌هایم را به او بگویم و خود این، در آن سال‌ها برایم دلگرمی بزرگی بود، در حالی که هیچ‌زمان حتی تصور یک چنین رابطه‌ای را با پدر شوهرم نمی‌کردم.

پدر بزرگ ستون خانواده بود و نظامی به دور او می‌چرخید که با درگذشتش یکباره از هم فرو پاشید. همواره به خویشانی که به طلب می‌آمدند کمک می‌کرد، روزی یکی از بستگان به دادخواهی از پدرش به ده آمد، نیاز مالی داشت و پدرش از مساعدت دریغ می‌ورزید. مصدق که از پدر ناامید گشته بود خود چکی بنوشت و به هنگام خدا حافظی در کف فرزند نهاد.

و اما از مطبخ خانه مصدق بگویم که هیچ‌زمان سرآشپز فرانسوی نداشت و کسی هم گرسنه از سر سفره‌اش برنخاست. پیشخدمتی هم نمی‌بود که به دور میهمانان بچرخد و آداب پذیرایی و

رسوم آراستن و پیراستن سفره آموخته باشد. مردی از اهالی ده پخت می‌کرد و خدمتکاری که پیراهنی همانند زنان ده برتن و روسری بر سر داشت به همراه آشپز بشقاب‌ها را می‌آورد و می‌برد. هر شب آشپز می‌آمد از برای دستور غذای فردا، و هم خود او بود که برحسب مواد موجود، خوراکی را پیشنهاد می‌کرد و ما هم بدون چون و چرا می‌پذیرفتیم. می‌گویم «ما» چون هر زمان که در ده بودم با من نیز در این باره مشورت می‌شد و دکتر مصدق رأیم را می‌پرسید.

آن روز ناهار صرف شد بدون آن که ملکه خانم خم برابر آورد. به عیان می‌دیدم که در این سرای کسی را سواى صاحبخانه قدرتی نیست، در حضورش همگان خاموش و جرأت جسارتی نمی‌بود. عروس تنها در خانه خود و بر سر شوی حاکم بود و بس. من در این نخستین دیدار دانستم هر آنچه را که می‌بایست و عروس نیز از نگاهم به فراست دریافت که من دریافته‌ام. بر روی صحنه‌ی شطرنجی نامرئی که بین ما گسترده بود و ما دو تن از دو سوی، مهره‌هایمان را به پیش می‌راندیم، می‌دیدم که در خانه مصدق، در آن روز و در آن ساعت، شاه او را کیش کرده‌ام. می‌دانستم هنوز در موضع قدرت است و هیچ زمان مات نخواهد شد و در کاشانه خود در تهران، دوباره مهره‌ها را به دلخواه خود جا به جا خواهد کرد. يك چنین موقعیتی برای من تنها در آن مکان می‌توانست رخ دهد، اما در آن روز با تمام این حساب‌ها، من نیز گام مهمی به جلو نهاده، با دریافتن ضعف حریف، توان خود را سنجیده بودم، از آن پس بود که دانستم چه سان بکارش برم. شهامتش در آن روز به نوشیدن پپسی کولاهایی که به همراه خود آورده بود، بسنده شد که به غیر از خود و دخترش کسی از آن ننوشید.

غروب شد. سرانجام همگان رفتند و مرا با او تنها گذاشتند. در این نخستین خلوت بیش از هر چیز مجذوب آداب دانی او شدم، چرا که ملاحظه‌ی ادب بسیار می‌کرد، در آن یگانه بود و تماس با دیار فرنگ بر تربیت اصیل سنتی‌اش افزوده. پس از چندی با طنز و شوگردهایش

نیز آشنا شدم. دوه دو در حیاط، نزدیک درب ورودی ساختمان به زیر چراغ نشستیم، هم آن جا شام خوردیم و از هردری سخن رانیدیم: از محمود و زندگی دانشجویی، از دانشجویان و ایرانیان خارج از کشور، از سیاست، گفتار پراکنده بود و می چرخید تا به اصل کلام رسد.

من هنوز پروای سؤال نداشتم، بیش تر او می پرسید، نرم گونه و با احتیاط، و من پاسخش می دادم. او در این گفت و شنود در چشمانم می نگریست گویی می خواست احوال درونم را دریابد و میزان صداقتم را بخواند تا مرا آن چنان که بودم بشناسد و حال و هوای من دستگیرش شود. من نیز چشم در چشمان او دوخته، بی پرده هر آنچه را که در دل داشتم بر زبان می راندم، چرا که خواست او خواست من نیز می بود، من هم مایل بودم تا آن چنان که هستم بنمایم. از برق نگاهش عیان بود که تیزهوش است و آدم شناس، حق ز باطل می شناسد و نیرنگ در او کارگر نیست. این گفتگو پایه نزدیکی ما شد و باعث لطف و مهرش به من، و بنیانگذار رابطه ای که تا روز مرگش برقرار ماند. در این نخستین خلوت آن چنان خود را به او نزدیک یافتم که پنداری سال هاست با او مانوسم و محشور. بی گمان رفتار او می بود که این چنین حس غربت و بیگانگی را از من زدوده بود.

جوبای حال بستگان دور و نزدیک من شد و دایه های من و نصیر. بدون آن که سخنی در این باب بر زبان آرد دانستم می داند پسرش در خانه او پنهان بوده است. از ناپدیری من پرسید که دیگران پیراهن عثمانش کرده بودند بدون آن که نامی از او برند. زمزمه های مبهمی بود به دور من که ناچار بی پاسخ می ماند. او اول کس بود که صریحاً نامش را می برد و از حال و روزش می پرسید. گفتم همچنان افسر ارتش است و شعارش: خدا، شاه، میهن. یار وفادار تیمور بختیار است و یکی از معاونین او. خندید و گفت: «نظامی است و ناچار از اطاعت.» گفتم اما از شما سخت خاطرش رنجیده است، چرا که در زمان نخست وزیری شما، پس از پایان دادن به شورش ابوالقاسم بختیار، به عوض نشان فلان، نشان بهمان گرفته است.

باشگفتی در من نگر بست و پاسخ داد: «عجب، عجب، هیچ نمی دانستم. يك دوبار با اتومبیلش مرا به دادگاه برد، دارو لازم داشتم برایم تهیه کرد، همیشه برخورد و رفتارش با من محترمانه بود. مرد بانزاکتی است، البته همان يك دوبار بیشتر او را ندیده‌ام. به من هیچ زمان بد نکرد.» سپس در چشمان من نگر بست و با تبسمی گفت: «از قول من به او بگوئید که اما من، هیچ گله‌ای از او ندارم.» و برایم شرح داد که پیشنهاد نشان و مدال و مزایا با او نبود و او شخصاً و به تنهایی در این مورد تصمیمی اتخاذ نمی کرد.

بیاد آوردم حیرتم را شبی از دیدن تصویر آن دو به هنگام دادگاه مصدق. عکسشان را در روزنامه‌ای شاید اطلاعات چاپ کرده بودند، در همان اتومبیل سبزرنگی که بارها خود در درونش جای گرفته بودم، در کنار خیابان، در مقابل داروخانه‌ای توقف کرده بود، دکتر مصدق در عقب ماشین و ناپدیری من پشت رل آن نشسته بود. من تصویر را بریدم و حفظ کردم و به ناپدیریم گفتم: «این اتومبیل شما نباید هیچ زمان به فروش رود چون نه تنها تاریخی، بلکه مقدس شده است.» او هم خندید و در پاسخم هیچ نگفت، می دانست گفتگو با من در این باره بیهوده است.

به دکتر مصدق گفتم درست می فرمائید، شوهر مادر من مؤدب است و نظامی، ترك و سنتی، به من هم بد نکرده است، و اما ما دو نفر به يك راه نمی رویم و به يك زبان سخن نمی گوئیم، او ترك است و من گیلک، او ترکی حرف می زند و من فارسی.

به تهران که بازگشتم حکایت بدو گفتم. افسر شاهنشاه سخت متقلب شد، انتظار نمی داشت پیرمرد همچنان بخاطرش آورد، با تبسم سری تکان داد و با لهجه ترکی اش گفت: «عجب که هنوز مرا به یاد دارد. فقط يك دوبار او را به دادگاه بردم و همان يك دوبار هم بیشتر او را ندیده‌ام. آدم چموشی است، رام نشدنی، با کسانانی مانند او چه می توان کرد! هیچ!» و چندین بار همچنان تکرار کرد: «عجب که هنوز مرا بخاطر دارد.» ناپدیری من تاریخ دوست می داشت و همواره مطالعه

آن می‌کرد، از آن پس هر گاه کتاب جالبی در این زمینه می‌یافت برای مصدق می‌فرستاد.

خویشان من که دکتر مصدق جویای حالشان بود و می‌شناخت همانند بیشتر بستگان خودش در خدمت دولت بودند، هواخواه حکومت و ظاهراً گوش به فرمان شاه. من شرح حالشان را بی‌کم و کاست بدان سان که می‌دانستم برای او می‌گفتم. اصولاً، سوای چند تن که دورادور هواخواه مصدق باقی ماندند هیچ يك از اقوام من رسماً به جبهه ملی نپیوستند. حتی بیاد می‌آورم تنی چند در خانه مادرم به دیدن من آمدند و مایل نبودند به سرای غلامحسین خان پای گذارند و بسیاری هم پس از ازدواجم از من دیدن نکردند.

دائی من، نصیر، نیز تنها از روی جوانمردی، انسانیت و دوستی پسرش را پناه داده بود و هیچ زمان مرد سیاست نبود و کاری به کار نفت و مصدق نداشت. گوا این که تنی چند از همکاران مصدق را از دوران تحصیل در فرانسه می‌شناخت و چنانچه درخواستی از او می‌کردند انجام می‌داد. يك بار متن سخنرانی مصدق را به زبان فرانسه برایش آورده بودند تا تصحیح کند اما این آشنائی مانع انتقاد از آنان نمی‌بود. به من گفته بود: «در میان دانشجویان دوره ما، تنها من و بازرگان به «گرانداکل» رفتیم. او درس خوب می‌خواند اما از همان دوران يك مسلمان قشری به تمام معنا بود، کوفه‌فکر و خشک‌اندیش» و در باره يك تن دیگر می‌گفت: «وقتی به من اقرار کرد برای تصمیماتی که باید اتخاذ کند استخاره می‌کند، با خود اندیشیدم بیچاره ملت ایران که باید با استخاره به جنگ دولت انگلستان برود.»

در خانواده ما يك تن استثناء و آن پدر بزرگ من بود که در بستر بیماری و در انتظار مرگ، سخت مصدقی شده بود و شیفته راه مصدق. روز بروز سیاستش را دنبال می‌کرد و اصرار به دیگران که از او پشتیبانی کنند و قرضه ملی بخرند. مخالفین مصدق که در میان اطرافیان من اکثریت داشتند، در کنار تختش به احترام او دم فرو

می بستند و در بیرون از اتاقش زبان به انتقاد می گشودند که آقا بیمار است و هذیان می گوید. در حالی که تا آخرین لحظه حیات، هوش و حواسش بر جای بود و هیچ زمان هذیان نگفت.

دکتر مصدق، بدان سان که من او را بشناختم به قانون احترام می گذاشت و همواره در چارچوب آن زندگی و مبارزه کرد و کوشش، که پای از دایره آن به بیرون نهد. انقلابی نبود و یاغی گری نمی دانست. آن چنان سرکشی یا خلق و خوی او مغایر بود و به «المأمور معذور» نیز معتقد. از همه می خواست در مقابل درب ورودی حیاط، تا زمانی که مراقبیتش اجازه حرکت نداده‌اند، توقف کنند. بارها غلامحسین خان را بدین خاطر سرزنش کرد، چون عادت داشت نیش ترمزی بکند و رد شود و مأمورین هم بلافاصله از او به پدرش شکایت می کردند.

غلامحسین خان این رسم را دوست نمی داشت و بر این باور بود که آن‌ها مبالغه و از اخلاق پدرش سوءاستفاده می کنند. شاید هم تا اندازه‌ای حق با او بود زیرا برای دومین بار که به اتفاق خواهرده-دوازده ساله‌ام به احمدآباد رفته بودیم، پس از بیست و چهار ساعت خبر رسید که او نمی تواند در آن مکان بماند و نیاز به اجازه ویژه‌ای می بود که ما نداشتیم. دکتر مصدق با تمام این برخوردها همچنان می اندیشید که آن‌ها به انجام وظیفه خود مشغولند و نباید سر به سرشان گذاشت و بر مشکلاتشان افزود. تا آخرین لحظه‌ی حیات نیز این دو تن در کنارش باقی ماندند و همچنان در انجام وظیفه خود کوشا بودند.

در احمدآباد يك موتور برق بود که به هنگام غروب آفتاب آن را روشن و درست بخاطر من نیست، حدود ساعت نه یا ده شب خاموش می کردند. دکتر مصدق وقتی دانست من دیروقت می خوابم دستور داد تا زمانی که در آنجا ماندگارم، استثنائاً يك ساعت بعد از موعد مقرر موتور برق را خاموش کنند. سپس برایم شمه‌ای از آداب مردم ده گفت که سحرگاه بیدار می شوند و شب‌ها زود به خواب می روند و بدین سبب

مایل نمی بود متصدی موتور برق را که از اهالی ده بود و در آن خانه سکونت نداشت، بیش از این بیدار نگاه دارد. حتی به او گفت که به سرایش رود و برای خاموش کردن بازگردد. به عیان می دیدم که نادانسته آداب و رسوم خانه اش را بهم پاشیده ام، شرمنده شدم و به چاره برخاستم. در درون تمام اتاق ها شمعدانی بود و شمعی، گفتم نیازی به برق نیست و به برقراری رسم دیرین اصرار ورزیدم.

اتاق های خواب در طبقه دوم قرار داشت. در يك سمت خوابگاه و حمام خودش بود و در سمت دیگر اتاق نشیمن و تختخواب از برای میهمان. در این سرای کتاب بود و دیوان حافظی از قزوینی که روزی آن را به خودم بخشید. نمی دانم کی به خواب رفتم، اما می دانم چه زمان از خواب برخاستم. آفتاب پهن بود و ساعت از ده باامداد گذشته. تازنده ام این روز را بخاطر خواهم داشت.

سلاسه سلاسه از اتاق به بیرون آمدم، مستخدمه را دیدم مضطرب، پشت درب اتاق به انتظار من نشسته است، تا مرا دید مهلت نداد پرسشی کنم با اوایی که سرزنش در آن نهفته بود به من گفت: «آقا چای ننوشیده اند و از ساعت هفت صبح همچنان در انتظارتان نشسته اند که با شما صبحانه میل کنند.» گفتم: «ای داد! پس چرا بیدارم نکردی؟» گفت: «اجازه نفرمودند.» گفتم: «پنهان از او بیدارم می کردی.» گفت: «اجازه نداشتم.»

نه در خانه غلامحسین خان از این خبرها بود و نه من در انتظار يك چنین احترام و میهمان نوازی از سوی آن چنان صاحبخانه ارجمندی. دوان دوان، بدون آن که دست و رویم را بشویم خود را بدو رساندم و او را پشت میز صبحانه به انتظار خود نشسته یافتم، تا مرا دید دستور داد جای بیاورند. من خجلت زده روبروی او نشستم و از او فراوان عذر خواستم و اعتراف کردم به این که سحرخیز نیستم و عادت به خوردن صبحانه ندارم و تمنا نمودم که از این پس طبق روال چایش را بنوشد که به غیر آن تا صبح بیدار خواهم ماند تا بتوانم در ساعت موعود در کنارش بنشینم. پذیرفت و از آن پس به انتظارم نماند.

از فردای آن روز، هنگامی که از خواب برمی خاستم او چایش را نوشیده بود و در حیاط نشسته. من بدو می پیوستم، هندوانه‌ای می خوردیم و گپ می زدیم و به بازی تخته نرد می پرداختیم. من روز به روز به او نزدیک تر می شدم و گستاخ تر. بی پروا، با او از آنچه که در دل داشتم سخن می گفتم. در آن لحظات و در کنارش از تمامی اطرافیان، خود را بدو نزدیک تر می یافتم چرا که من از میان خلق برخاسته و بدو پیوسته بودم. دیگران وابستگی نسبی داشتند و من خود، او را جسته و یافته بودم. پیش از آن که پدر بزرگ شوی من شود، معبود من ایرانی بود و خدمتگزار سرزمین من، و من این رابطه‌ی دیرینه را در حضورش شدیداً احساس می کردم. شاید به همین خاطر، هیچ زمان به من بیگانه ننمود چرا که به من و امثال من بیشتر از خویشان خود تعلق داشت و به راستی این چنین بود و او بدان آگاه. من خود را در جرگه فرزندان می پنداشتم که پاس خدمتش را داشتند و دوست تر می داشتم همچنان در شمار انبوه یاران ناشناخته‌اش باقی مانم که نه نان اسمش را می خوردند و نه به گدایی حرمتش دست دراز کرده بودند، در میان آنان احساس آزادی بیشتری داشتم، نام او بر روی من از تحرک کاسته بود.

در این نخستین دیدار دریافتم، بدون آن که احساسش را بروز دهد، می بیند، می داند و به آن چه که در بیرون از احمدآباد می گذرد، چه در داخل خانواده و چه در خارج از آن آگاه است. آشکار بود عزیزانش محدود به بستگانش نیستند. رشته‌ای که به اغیارش می پیوست از بندی که او را به خویشان خودش می پیوندد، محکم تر می نمود و عمیق تر. همانگونه که دیگران بر او ارج می نهادند و خود را وابسته بدو و آرمانش می پنداشتند، او نیز به کسانی که به خاطر هدف مشترکشان به زندان می رفتند و کشته می شدند نزدیک تر از اقوامش می بود، چرا که خود نیز همانند آنان آماده بود تا کشته شود، به زندان رود و در تبعید سرکند.

یک روز، درست بخاطر ندانم نیاز به سیم کش و یا لوله کشی بود، اجازه گرفتند و مردی را به ده آوردند بدون آن که بگویندش به کجا می برند. مشغول کار خود بود که ناگهان درب اتاق باز شد و مصدق

برای واریسی با عبا و عصایش به درون آمد. مرد کارگر از دیدنش آن چنان یکه خورد که از کار بازماند و به تماشایش ایستاد، باور نمی کرد خودش باشد، پس از چند ثانیه ابزارش را به کناری افکند، به پاهایش درآویخت و اشک ریزان به بوسیدنشان پرداخت. مصدق بلندش کرد و بنواخت و کارگر همچنان منقلب از قبول دستمزد امتناع می ورزید. مصدق همیشه مقداری سکه طلا برای چنین مواقعی ذخیره داشت و یک دو بار هم به من و محمود از آن سکه ها داده بود تا به دستور او به کسانی که نام می برد از جانب خود بدهیم. می گفت مسئله رشوه نیست، آداب و رسومی است در این مملکت که شما نمی دانید و بایدش بیاموزید.

مصدق نیک می دانست پس از آن چنان برکناری از حکومت و آن چنان دادگاهی، خواه و ناخواه محبوب خاص و عام شده است و اما نمی دانم آیا ظن آن می برد که روزی نماد آزادگان ایران زمین گردد؟ مردمی که او را نمی دیدند، مهرشان را بی ریا به نزدیکانش ابراز می داشتند و خود بارها ناظر چنین احساساتی به دور پسرانش بودم، به ویژه غلامحسین خان، که بیش از برادر با خلق خدا می جوشید و همچو او خویشتن دار نبود و آسان به شور می آمد و دکتر مصدق همواره نگران آن، که مبادا از این برخوردها تبلیغ سوء شود. مرد محتاطی بود و با شناختی که از حکومت و بستگان خود داشت، از واکنششان در هراس. بخاطر می آورم زمستانی را که ملکه خانم در ایران نبود و ما برای تعطیلات، چند روزی به همراه دخترم که در آن زمان حدود چهار پنج سال داشت به اتفاق محمود و پدرش به رامسر رفتیم. پس از دو روز، احمدخان و دوستش مهندس حق شناس نیز به ما پیوستند. به هنگام بازگشت، محمود و غلامحسین خان، از راه چالوس، با ماشین جیبی مملو از پرتقال های باغ، عازم تهران شدند و من و دخترم به همراه آن دو دیگر از راه قزوین آمدیم. در میان راه هوا طوفانی شد، بورانی سخت درگرفت و برف جاده را پوشاند، ماشین ها درهم کوفتند و راه بسته شد. ما ناچار از توقف در میان لاشه های اتومبیل، نه راه پس داشتیم و نه راه

پیش.

بگوش رسید در آن حوالی قهوه خانه ایست. همسفرانم به جستجوی آن شتافتند و من از هراس شپش ترجیح دادم شب را با فرزندم در درون ماشین در انتظار باز شدن راه سرکنم. طولی نکشید احمدخان بازگشت و گفت: برای بردنتان آمده ام، صلاح نمی بینم در این جا تنها بمانید. خبری از باز شدن جاده نیست. می گویند ممکنست یک دو روزی طول بکشد و گمان آن می رود که حتی راه رشت زودتر باز شود، در این صورت ما همگی به خانه مادر بزرگ تو خواهیم رفت و تا باز شدن راه همان جا می مانیم که بیش از این با بچه در کنار جاده سرگردان نشویم. اما تو نمی توانی تمام شب را در درون این ماشین سرکنی. در کنار بخاری برای تو هم صندلی یافته ایم و باید با من بیائی. از او اصرار وز من ابرام، عاقبت ما را به همراه خود به درون قهوه خانه ای کشاند که در آن زن و مرد و کوچک و بزرگ بر روی هم تپیده بودند. به زحمت از میان خلق خدا گذشتیم، او مرا بر روی یک صندلی نشاند و کودک را در آغوشم جای داد و خود در کنار مهندس حق شناس، روبروی من، در آن سوی بخاری قرار گرفت. چند دقیقه ای گذشت، مردی از پشت من سرش را به جلو آورد و آهسته پرسید: «آن که آن روبرو نشسته است و به همراهران به درون آمد چه نسبتی با مصدق دارد، عجیب شبیه اوست.» گفتم: «پسرش است.» گفت: «کدامیک؟ احمد یا غلامحسین؟» گفتم: «پسر بزرگش احمد.» فوراً برخاست و بالحن آمرانه ای از زنانی که بر روی تختی وصل به دیوار، به همراه کودکانشان در کنار هم خفته بودند خواست که برای من و دخترم نیز جایی باز کنند و آن ها هم اطاعت کردند.

هرگز ندانستم که بود، اما به دستورش همه به کناری رفتند و از میان آن انبوه تکه ای از فرش روی تخت قهوه خانه هویدا شد و پتویی. دخترم را بر روی آن نهاد و مرا در کنارش بنشانند و گفت همین جا استراحت کنید و بخوابید. این جابجایی آن چنان به سرعت انجام گرفت که من فرصت هیچ گونه اظهار و تعارفی نیافتم و با چنان صفایی،

که چاره‌ای جز اطاعت نمی‌بود، شب را در همان قهوه‌خانه سر کردیم و فردای آن روز به رشت آمدیم. ماه رمضان بود و ما به‌هنگام افطار، درب منزل مادر بزرگم را کوفتیم و وارد خانه‌ی او شدیم. من و احمدخان و مینو دخترم شب را نزد او بسر بردیم. مهندس حق شناس تعارف کرد، با ما نماند و برای خواب به میهمانخانه‌ی گیلان رفت. سفر دور و درازمان عاقبت به پایان رسید و غروب روز بعد همگی به اتفاق به تهران بازگشتیم.

مصدق احساسش را به خویشان و بستگان بروز نمی‌داد و مهر و کین نهان می‌داشت و اما گاه، و نه در حضور همه کس، کلامی بر زبان می‌راند که گنه فکرش آشکار و صورتک پنهان‌گراز از چهره‌اش به دور می‌شد. در تابستان دو سال بعد که به اتفاق محمود به احمدآباد رفته بودیم، روزی سخن از مادرش به میان آمد در ارتباط با او. ناگاه دکتر مصدق جمله‌ای گفت که بی‌اختیار من و محمود بهم نگر بستیم؛ چه با آن حزم و احتیاطی که در او سراغ داشتیم غافلگیر شده بودیم. در خلوت به او گفتم پدر بزرگ مادرت را دوست نمی‌دارد و از چگونگی رابطه‌ی تو با او کاملاً آگاه است. گفت فهمیدم و اما چنین چیزی را نمی‌دانستم. گفتم من می‌دانستم لکن گمان نمی‌بردم تا به این حد از او متنفر باشد، چرا که هیچ زمان نگذاشت نه پسر و نه دیگران بویی از این احساس برند. برخوردش با عروس همواره یکنواخت می‌بود و رفتارش توأم با ادب. عروس نیز دریافته بود که در حضور پدر شوهر نمی‌توان پای از گلیم خود فواتر نهاد.

در باره دل‌بستگی دکتر مصدق به معصومه که همگان در خانواده او را سوسو می‌نامیدند، خواننده و شنیده بودم، اما از عشقش به محمود بی‌خبر بودم چون با همه کس به غیر از همسرش ضیاء السلطنه، به یکسان برخورد می‌کرد. چنین آدمی نبود که بوسه و نوازش کند و دست بر سر و گوش عزیزان خود کشد. مهرش از خلال گفتارش نمایان

می‌شد و از برق نگاهش. با نوه عزیز هم در آن روز برخوردی سوای دیگران نداشت. زمان گذشته بود و دخترک دیگر آن کودکی که به او بتوان چو عروسکی پرداخت، نبود. در آن زمان هشت نه ساله بود و به کار خود مشغول. در خانه، بازی و در ده خرسواری می‌کرد و روزگارش را به گشت و گذار می‌گذراند. هیچ زمان ندیدم که به معقولات پردازد. آن روز سخن از گوسفندش می‌رفت که زاد و ولد کرده بود. سوسو صاحب رمه‌ای شده بود و می‌بایست در مورد آن تصمیمی اتخاذ کند چون نگهداری گله بزرگ در ده میسر نبود. عاقبت به فروش همه گوسفندانش رضایت داد سوای یکی، که مایل بود همچنان از برای خود حفظش کند و پدر بزرگ او را به دنبال چوپان برای انتخاب آن فرستاد. چند روز بعد، گله را فروختند و دکتر مصدق بهایش را برای پدر دختر ارسال داشت.

غلامحسین خان عاشق مصدق بود و بی‌اعتنا به همسرش از هر شهر و دیاری برای پدرش پارچه‌های گرم و نرم می‌خرید، تنها هدیه‌ای که مصدق می‌پذیرفت و به دردش می‌خورد و ملک خانم هم در افسوس تخریب آن پارچه‌های گرانبها به دست خیاط ده، همواره در غلیان بود. و اما خیاط بهانه‌ای بیش نبود. او در اصل محبت شوی را بر دیگران روا نمی‌داشت و سخت می‌کوشید تا او را در انحصار خود و دو فرزندش حمید و سوسو بدارد، تنها خود او مطرح می‌بود و این دو فرزند. قوم شوهرش را دوست نمی‌داشت و از قوم خود تنها به دختران و ائق السلطنه دلبسته بود و هر سه برادرزاده مورد علاقه‌اش نیز با خانواده شوهر عمه وصلت کردند. نیر دختر بزرگ و ائق السلطنه عروس ظهیرالاسلام برادر تنی ضیاء السلطنه بود، خواهر دوم همسر تقی امامی از وابستگان امام جمعه تهران و مریم خواهر سوم، همسر هدایت، پسر متین دفتری داماد دکتر مصدق.

غلامحسین خان با وجود حسادت خانم، آشکارا مهرش را به پدر و مادر و در خفا به پسرش محمود ابراز می‌داشت. سرای خانم

ضیاء السلطنه در تهران در جوار خانه مسکونی او در خیابان حشمت‌الدوله قرار داشت، زمانی که مادرش در شهر بسر می‌برد تا روز مرگش، غلامحسین خان هر شب بعد از مطب، اول سری به او می‌زد و سپس به خانه خود می‌آمد و گاه این دیدارها به دلایلی به درازا می‌کشید. ملک خانم، از این ملاقات‌های شبانه ناخرسند بود و از ابراز آن به شوی ابائی نداشت، اما او نمی‌شنید و همچنان خدمت مادر می‌کرد. شوهر تنها در این مورد گوش به‌زن نداشت و در مورد پسرش محمود، شهامتش کم‌تر بود و آشکارا جرأت سرپیچی از او امر همسر و ابراز مهر به پسر را نمی‌داشت. پنهان از او برای فرزندش هدیه می‌خرید، به او پول می‌داد و اما سفارش می‌کرد که مبادا مادرت بداند. من شگفت‌زده، بارها شاهد یک چنین صحنه‌ای بین پدر و پسر بودم.

سال‌ها بعد، روزی با ملکه خانم سخن از خانواده می‌رفت؛ من که پرده‌ها را دریده و با ادب هر چه تمام‌تر هر آنچه را که در مورد رفتار و کردارش می‌پنداشتم با او در میان می‌نهادم، به او گفتم: «چنانچه به جای مادر، پدر محمود می‌بودید، بی‌شک این شبهه برای من پیش می‌آمد که او فرزند شما نباشد، چون تمام مشکلاتی را که در ارتباط با شما با آن دست به‌گریبان است، دوستی نظیر آن را با نامادریش طی می‌کند.» از کلامم یکه خورد و پاسخم داد: «تقصیر از خود اوست که مهرم را درک نمی‌کند چون من توان ابرازش را ندارم!» عجب آن که این زبونی تنها در میان او و فرزند اول و وابستگان بدو حائل می‌بود و در ارتباط با سایرین و دیگر فرزندان وجود نداشت.

و اما مدت اقامت من در احمدآباد در این نخستین دیدار به درازا کشید، نه من مایل به بازگشت به تهران بودم و نه صاحب‌خانه موجبی می‌یافت که عذر میهمان ناخوانده را بخواهد. کسی هم در این مدت به سراغمان نیامد، همه خشنود از این که آقا تنها نیست و من شادمان، به‌دور از چشم اغیار، در آرامش بسر می‌بردم و صفا می‌کردم.

رابطه دکتر مصدق با خارج، نامه‌هایی بود که با دیگران رد و بدل می‌کرد. یک روز به من گفت: «غلام پیام فرستاده است که چون قصد دارند به دریندسر بروند و به رامسر، مایلند تو نیز به همراهشان بزوی.» گفتم: «چنانچه اجازه بفرمایید خوش تر می‌دارم در خدمتتان همین جا بمانم چون سفر در جاده‌های خاکی را دوست ندارم و در اتومبیل حالم آشوب می‌شود.»

دو روز بعد با لحن آمرانه‌ای به من اخطار کرد: «غلام برای بردنت می‌آید، خبر داده‌ام که آماده هستی. آن‌ها به خاطر تو به این سفر می‌روند و امتناع تو صورت خوشی ندارد.» گفتم: «ابتدا، این سفراز پیش برنامه‌ریزی شده بود و ربطی به من ندارد.» او که همگان را به نزدیک او طاعت بود و در انتظار یک چنین گستاخی نمی‌بود، روی به من کرد و گفت: «خوب گوش کن بین چه می‌گویم، اگر هم از پیش آماده بود امروز می‌گویند به خاطر توست و این ارجحی است که بر تو می‌نهند، تو باید بپذیری و به همراهشان بروی و عدم رضای خود را پنهان داری. زمان به‌تندی می‌گذرد، تا چشم بر هم زنی برگشته‌ای و می‌توانی دوباره نزد من به احمدآباد برگردی. گردش است و سیاحت.» در آن زمان غلامحسین خان هنوز خانه دریندسرش را نساخته

بود، یک دو شبی را در آن محل در زیر چادر بسر بردیم و سپس عازم رامسر شدیم. در آن جا من تب کردم و افتادم و غلامحسین خان به مداوای من پرداخت. جملگی در شهرکی میهمان یکی از بیمارانش بودیم، دیگران رفتند و ماندیم من و او. بخاطر می‌آورم مریم هم نرفت و با ما در رامسر ماند. با دوری ملکه خانم دیگر کسی نبود که خرده گیرد و روزگار بر ما تلخ کند. برخلاف همسرش، همان طور که رفت، غلامحسین خان، انسان خوش طینتی بود و بسیار خونگرم، با همه می‌جوشید، به همان سان که به وزیرای سابق پدرش نزدیک بود با هویدا و سایر دولتیان نیز حشرونشر داشت. به بستگانش مهر می‌ورزید و اما شمش سیاسی نداشت. بسیار مرد ساده‌دل و خوش‌باوری بود. زندگانی پدر، او را از راه خود به دور برده به راهی کشانیده بود که نمی‌شناخت و

چاره‌ای نیز جز پیمودنش نداشت و اما بدون آن که خم برابر آورد با بردباری و حتی فخر، آن را طی می‌کرد و سعی، تا بلکه راه خود سازدش.

برایم چنین حکایت کرده‌اند که شادروان بی‌بی قشقائی، همسر صولت‌الدوله، پس از آن که پسرانش به مصدق پیوستند به آن‌ها گفته بود: «راهی که انتخاب کرده‌اید، راه شما نبود. ایل مرام دیگری داشت و تا به امروز همیشه از شاه پیروی می‌کرد، حال که چنین شد و سیاستی دگر بدون شور با من پیش گرفتید، چاره‌ای جز ادامه آن ندارید و بدانید که راه بازگشت نیست.» و اما پسران مصدق هیچ یک به دلخواه خود یک چنین راهی را برنگزیده بودند. راه پدر خواه و ناخواه بر آن‌ها تحمیل شده بود. نه مرد کارزار بودند و نه اهل سیاست. نه شهامت ستیز با رأی پدر داشتند و نه پروای مقاومت در برابرش. سرنوشت و زندگانی مصدق همچون سیلی خروشان بیامد و آن دورا در بر گرفت و بشست و با خود ببرد. تنها نافرمانی‌شان در برابر امر پدر، به هنگام تحصیل روی داد چون خواست او این بود که برادر بزرگ پزشک و برادر کوچک‌تر مهندس شود اما پس از یک سال آموزش، آن یک که برای طبابت در نظر گرفته شده بود به مدرسه مهندسی رفت و آن دگر برای پزشکی نام نوشت.

سفر اجباری من به شمال عاقبت به پایان رسید و به اتفاق همسفرانم از رامسر به تهران آمدم. حمید برادر محمود نیز از تعطیلات بازگشته بود و به ناچار در گوشه‌ای از اتاق پدر و مادرش می‌خوابید. چون محمود محلی از اعراب در سرای پدر نداشت و خوابگاه حمید را در اختیار من نهاده بودند. هم‌زیستی مسالمت‌آمیزی بین ما برقرار شد. من سعی می‌کردم تا هر چه کم‌تر در اتاق او بسرم و آن بیش‌تر در اختیار صاحبش باشد. پسر مهربانی بود و رابطه‌مان بسیار دوستانه. پس از مرگش که بعد از جدائی من از برادرش رخ داد، فقط

به احمدخان تسلیت گفتم. می دانستم چقدر دوستش می داشت و برایش بی نهایت متأثر بودم. نمی دانم چه نوشتم که نامه ای در جواب فرستاد و جمله ای: «تنها تو می دانی که من چه نازنینی را از دست داده ام.»
پس از بازگشت از سفر شمال، من باز هم به احمدآباد رفتم و بار آخر از برای خدا حافظی.



فصل سوم



سفر دوم به ایران

دو سال بعد، باری دگر برای تعطیلات تابستان به ایران آمدم. در این سفر محمود نیز به همراه من بود. غلامحسین خان و خانواده از شمیران نقل مکان کرده، در تهران، در جوار خانه‌ای که در ۲۸ مرداد ویرانش کرده بودند، می‌زیستند. ساختمان تازه به پایان رسیده بود و در این سرای نیز محمود را از اتاق نصیبی نمی‌بود. ما را در نشیمنگاهی که ویژه‌ی میهمانان خودی و در طبقه اول قرار داشت جای دادند. مدت زمانی طول کشید تا همگان بیاموزند که موقتاً آن در اختیار ما است و نباید وقت و بی‌وقت درش را گشود.

شب‌ها هوای این اتاق بی‌نهایت گرم بود و خوابیدن در آن عذابی الیم. محمود در این مورد اشاره‌ای به پدرش کرد و غلامحسین خان هم برای رفع این مشکل، بدون شور با همسرش دستگاه تهویه‌ای خرید و به خانه آورد. ملکه خانم از این عمل خودسرانه شوهر سخت برآشفتم، پرخاش‌ها کرد و عاقبت اجازه نصیبش را نداد. به‌دستورش آن را در محل دیگری بکار گذاشتند. در نتیجه هوای اتاق به لطف او تا پایان سفرمان همچنان جهنم باقی ماند.

در این سفر، تنها یا به اتفاق محمود چندین بار به احمدآباد رفتم و هر بار چندین روز در آن جا ماندم چراکه هوای ده به مراتب از هوای اتاقمان در سرای غلامحسین خان مطبوع‌تر می‌بود و صاحبخانه بسیار بسیار پرمهرتر. محمود عکس‌های فراوانی از من با پدر بزرگش

برداشت که بیش‌ترینش نزد او باقیست.

بامداد یکی از روزهایی که در احمدآباد بسر می‌بردیم، تازه از خواب برخاسته و برای رفتن به حیاط آماده می‌شدم، ناگهان محمود که به‌سختی رازی را نهان می‌داشت به‌اتاق نشیمن در طبقه دوم آمد تا به دور از چشم پدر بزرگ، سخنانی را که از او شنیده بود به‌من بازگو کند. با تبسم پیروزمندان‌های روی به‌من کرد و گفت: «می‌دانی پایا چه می‌گفت؟ البته از من خواست به‌تو نگویم که می‌آدا ناراحت بشوی، ولی من به‌تو می‌گویم. بهتر است بدانی که در روزنامه اطلاعات دیشب، نام سه تن از اقوام تو برده شده است. هر سه، سمیعی، که در آن واحد به مقامی رسیده‌اند. پایا عقیده دارد این درست نیست که خانواده‌ای همانند خانواده تو، این قدر در یک منطقه و در کشور نفوذ داشته باشد.»

نوه، خشنود از تصور این که این بار من با زیان درازم در برابر سخن و داوری پدر بزرگش پاسخی نخواهم داشت، با لبخند پیروزمندان‌های دست‌هایش را به‌سان پرنده همچنان که در مواقع شادمانی عادتش بود تکان می‌داد و به‌من می‌نگریست. او می‌دانست که من چقدر به‌عقاید مصدق ازج می‌نهم. گفتم: «لطفاً بگو تا بدانم این‌ها که هستند و در کجا اقامت دارند و به‌چه مناصبی رسیده‌اند؟» پاسخم داد: «درست نمی‌دانم، مثل این که در رشت یا در همان حوالی، خودت برو روزنامه را نگاه کن، اما به‌پایا چیزی نگو، چون خواهد فهمید که من قضیه را با تو در میان نهاده‌ام.»

من با شتاب از پله‌ها پائین آمدم و محمود هم به دنبال من پای به درون حیاط نهاد. پیرمرد به روال همیشه، در گوشه‌ای نشسته بود. روبرویش میز کوتاهی و بر روی آن صفحات روزنامه پخش می‌بود. سلامی کردم و نگاهی بر آن اوراق افکندم، مطلب را یافتم و خواندم، سپس رو کردم به‌دکتر مصدق عزیز و گفتمش: «آقای بزرگوارم، قربانت کردم، انصاف هم خوب چیز نیست. شما که با انصاف بودید. می‌خواهم بدانم کجای این کار ایراد دارد؟ آن هم در کشوری مثل ایران، که سه تا

سمیعی شاخ شکسته در شهر آبا اجدادی خودشان مصدر کاری بشوند، در محلی که قریب سه قرن است در آن زندگی می‌کنند. جدشان در آن شهر مدرسه ساخت، مسجد بنا کرد، زمین وقف کرد. تازه این سه نفر هیچ کدامشان به مقام استانداری آن استان هم نرسیده‌اند، شغشان در ردیف رئیس پست و تلگراف است. فرق ما سمیعی‌ها با سایرین در این است که برعکس دیگران که هر يك نامی جداگانه برای خود برگزیده‌اند، ما را مجبور کرده‌اند همه يك نام داشته باشیم. اگر این سه تن، هم نام نبودند، قبول کنید که مسئله آنقدر چشم‌گیر نمی‌بود.

برای مثال خدمتتان عرض می‌کنم، پسران دائی جنابعالی، یکی فیروز است و آن دگر فرمانفرمائیان، عمو و پسر عموها دفتری، متین دفتری و معاون. خودتان بهتر از همه آگاهید به این که قاجارها که از خویشان نزدیک شما هستند و از يك تیره و طایفه، نام‌هایی متفاوت دارند. یکی مظفری است و آن دگر عضد، یکی ناصری است و برادرش مسعود. و اما من، نه تنها برادر و خواهرم، بلکه دائی‌ها، عموها، عمه‌ها، خاله‌ها و فرزندان‌شان، از بزرگ و کوچک همه يك نام داریم و این هم به خاطر مرحوم ادیب السلطنه است.

در زمانی که دستور داده شد ایرانیان شناسنامه بگیرند، او بزرگ دودمانی بود که افرادش در گیلان به طایفه «حاج سمیع» معروف بودند یا به قول گیلک‌ها «حاج سمیع طایفه». بلافاصله شاخه‌ای از آن بدون شور با ادیب السلطنه، نام خانوادگی «رئیس» را بر خود نهاد. آن مرحوم هم به بقیه افراد فامیل دستور داد چنانچه نامی به غیر از سمیعی بر می‌گزینند، ناگزیر باید «سمیعی» را هم به دنبالش بچسبانند تا مشخص شود که از يك تیره و طایفه‌اند. سایر افراد شاخه «رئیس» شدند «رئیس سمیعی» و بقیه هم هر يك به سلیقه و انتخاب خود نامی بر خود نهادند. عده‌ای همانند یکی از پدر بزرگ‌های من، «سمیعی» باقی ماندند و بقیه شدند: «شنگول سمیعی»، «منگول سمیعی»، «انگور سمیعی»... الی آخر. و شاخه‌ای هم «طایفه» را همچنان به دنباله سمیعی دارند و همه‌شان هم باهم قوم و خویش‌اند و از نوادگان

«حاج سمیع» که آن‌طور که حکایت می‌کنند و من شنیده‌ام در زمان افشاریه از آذربایجان به گیلان کوچ کرد.

و از آن گذشته، قربانت گردم بیائید سرانگشتی حساب کنیم و بینیم از آغاز سلطنت قاجاریه تا به امروز چند تن از اقوام جنابعالی با نام‌های مختلف مصدر کار بودند و چند نفر سمیعی هم نام من. و همین امروز را هم اگر حساب کنیم جنابعالی پیش هستید. این که می‌گویند هزار فامیل برای این کشور حاکمند، اشتباه محض است؛ سه تا پنج فامیل بیش تر نیستند که حکومت می‌کنند و مملکت را به این روز نشانده‌اند، منتهی با نام‌های جورواجور، و افراد این خانواده‌ها هم هر یک به طریقی به یک‌دیگر وابسته‌اند. اگر احیاناً من متعلق به یکی از آن‌ها باشم جنابعالی بدون تردید با آن سه چهار تایی دیگر قوم و خویش نزدیک هستید. ماشاالله با تمام پادشاهان، صدراعظم‌ها و وزرای قبل و بعد از مشروطیت پیوند خانوادگی دارید که در میانشان افراد صالح و وطن پرست انگشت شمار بودند. بگذریم از این که شما به هیچ یک از آنان شباهتی ندارید و هیچ زمان فاتحه‌ای هم برای هیچ کدامشان نخوانده‌اید، از شاه و صدراعظم گرفته تا وزیر و وکیلش، کاری به کارشان نداشته‌اید و همواره ساز خود را زده‌اید و به راه خود رفته‌اید. به همین خاطر هم امروز در کنج این ده نشسته‌اید و محکومید به لاطائلات من گوش کنید.» محمود سربزه‌زیرافکنده بود و جرأت نداشت به پدر بزرگش که سرش را تکان می‌داد و در پاسخ با تبسمی عجب می‌گفت و از زیر چشم به او می‌نگریست، بنگرد.

خطابه من که به پایان رسید روی به من کرد و گفت: «لاطائل نمی‌گوئی، حق با توست. اما می‌بینم که تعصب خانواده‌ات را داری.» من از داوری او سخت یکه خوردم و بدان اعتراض کردم. او گفت: «این عیبی نیست که من تو را به خاطر آن ملامت کنم» و اما من در جوارش دانسته بودم که این عیب بزرگی است، چون من مصدق را با دیگران مقایسه کرده، دریافته بودم که او عاری از یک چنین حساسیتی است و به همین خاطر من می‌توانستم هر آنچه را که در باره نیاکان و

بستگانش می‌اندیشیدم بی‌پروا با او در میان نهم. او در آن روز انگشت بر روی نقطه حساسی نهاده بود. مدت ها در آن تأمل کردم و دانستم که باید هر آنچه را که گفت بپذیرم و آن نقص از خود بزدایم، بار سه قرن مدح و تمجید بیهوده‌ای را که در مغزم فرو رفته بود به دور ریزم و همچو او از خود آغاز و به خود ختم شوم. هر کس را آن چنان که می‌بود بپذیرم و کاری به کار ایل و تبار نه دیگران و نه خود و نزدیکانم بدارم. تربیت و آداب فتودال شهرستانی را به کنار افکنم که پیش از آن که به پرسند که هستی، سؤال می‌کنند پدرت که بود و پدرش کدام.

هر زمان که به ده می‌رفتیم و کس دیگری به همراهمان نبود پدر بزرگ از اوضاع و احوالمان می‌پرسید. نسبت به زندگی محمود در ارتباط با پدر و مادرش کنجکاو بود و به تحقیق به ضعف پسرش غلامحسین خان، به ویژه در برابر همسرش چو دیگران آگاه. من ساکت می‌نشستم و محمود سخن می‌گفت و احياناً شکایت می‌کرد، گاه خود او پیشنهاد می‌کرد و گاه نوه از پدر بزرگ می‌خواست تا از پدر دادخواهی کند. محال بود غلامحسین خان حرف دکتر مصدق را نپذیرد.

و اما در این سفر من نیز برای اول بار لب به سخن گشودم و داستان دستگاه تهویه را به تفصیل برایش نقل کردم نه به عنوان گله، بلکه به دنبال صحبتی که با یکدیگر داشتیم. روزی به او گفته بودم مایلم روانشناسی بیاموزم و او به شوخی پاسخ داد: «از من به تو پند، سعی نکن روان مردم را بشناسی هر چه روانشان را نشناسی بهتر است و در زندگی آسوده‌تر خواهی بود.» خواستم بدانم که گاه خصلت انسان‌ها آن چنان عیان است که برای شناخت عقده‌هایشان نیاز به هیچ گونه آموزشی نیست.

پس از شنیدن این حکایت، فوراً پیشنهاد کرد هزینه دستگاه تهویه‌ای را برای نصب در آن اتاق به پسرش بپردازد. برای آن که غلامحسین خان بیش از این به در دسر نیفتد و داستان به درازا نکشد، ما

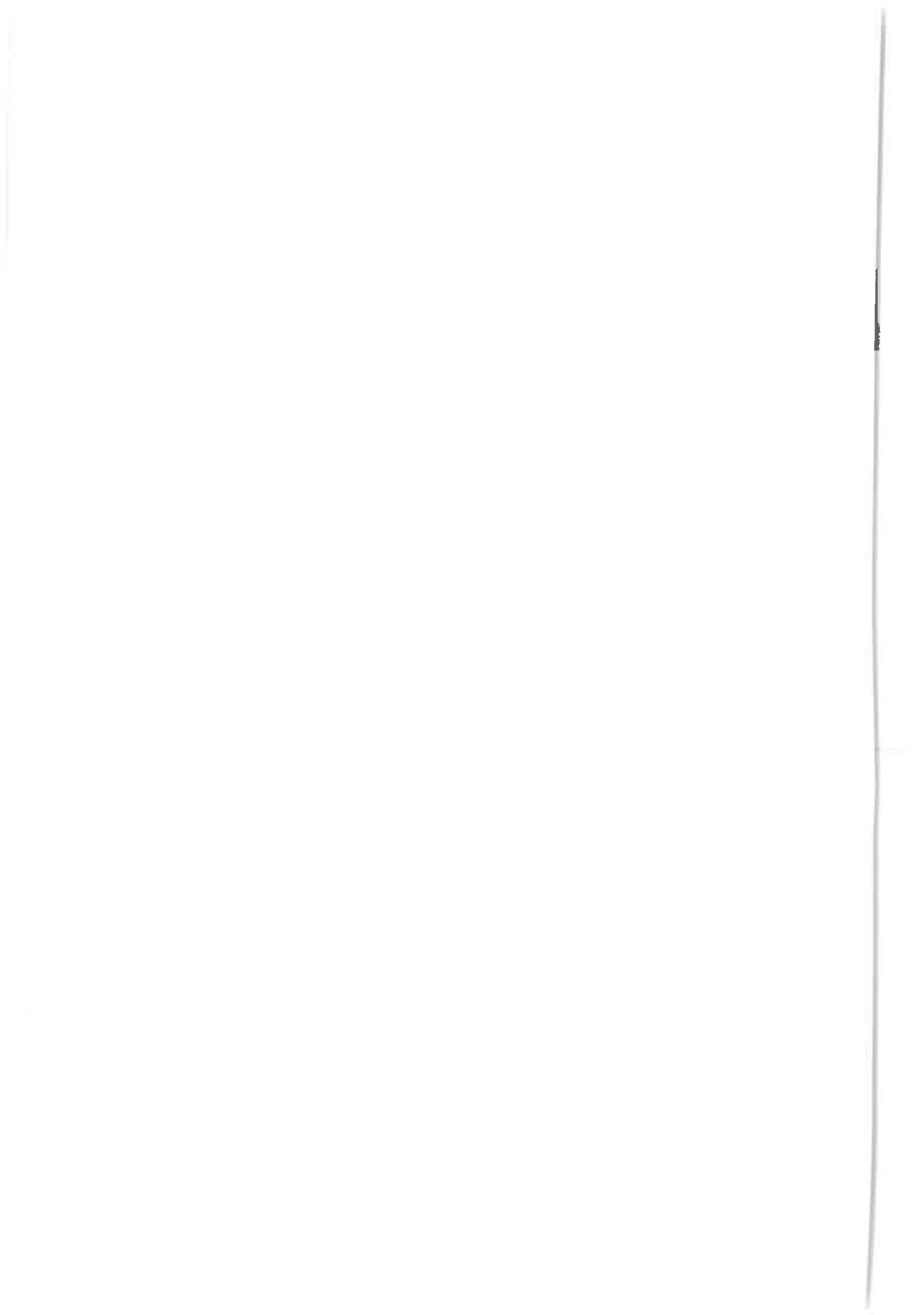
نپذیرفتیم و او نیز منطق مان را پسندید و بیش از آن اصراری نکرد. پس از این ماجرا، هر زمان که به ده می‌رفتم و تنها بودیم، مصدق، به شوخی و جدی از من درباره رویدادهای تازه در ارتباط زندگی عروس با مادر شوهر می‌پرسید. گفتنی‌ها فراوان بود و من با تبسمی که بداند داستان همچنان ادامه دارد، از شرح جزئیات آن چشم می‌پوشیدم.

روند کار مصدق چه در برون و چه در درون، چه در اجتماع و چه در خانواده همواره یکسان بود. وسواس عجیبی به عدالت داشت و اصرار بر این، که تا آن جایی که ممکن است، در هر موردی، حتی در ارتباط با کارهای بی‌اهمیت روزمره زندگی نیز رعایتش کند. با فرزندانش نیز این چنین بود و همواره سعی اش بر آن، که رفتارش با آنان و وابستگان‌شان به یکسان باشد. بارها پیش می‌آمد به ده می‌رفتیم و می‌دیدیم يك تن از خویشان روز قبل آمده و مقداری از محصولات ده را برای مصرف شخصی خود برداشته بود. چنانچه به دلایلی از بردنش برای دیگران سرباز می‌زد، به هنگام بازگشتمان دستور می‌داد از آن محصول و به همان مقدار به تعداد سایرین آماده و در درون ماشین جای دهند و سفارش می‌کرد که درب منزل فرد فردشان را بکوبیم و تحویلشان دهیم. و اگر احیاناً کسی از شهر نمی‌رسید و محصول تباه شدنی می‌بود، يك تن از اهالی ده را که در خدمتش بودند، مأمور انجام این کار می‌کرد، چرا که همه می‌بایست به تساوی از آن بهره‌برند.

غروب یکی از روزهایی که برای اقامت کوتاهی به احمدآباد رفته بودم، دکتر مصدق را سخت کلافه و مغشوش یافتم. در میان حیاط ایستاده بود، دست‌ها بر کمر و چشم به راه دوخته. احمدخان صبح آن روز با سگ‌هایش آمده و آن‌ها را به همراه خود به شهر باز نگردانده بود. پدرش کسی برای کرایه اتومبیلی فرستاد که با آن سگ‌ها را تحویل صاحبش دهد و تا آن‌ها نرفتند آرام نگرفت. در پاسخ به من به خاطر این تشویش بیهوده می‌گفت: «تو نمی‌دانی او چقدر به این حیوانات انس

دارد. او که فرزند ندارد به سان فرزندان از آن‌ها مراقبت می‌کند و دوستشان دارد. بمحض رسیدن به‌خانه متوجه خواهد شد که همراهش نیستند. نمی‌خواهم برای بردنشان مجدداً بازگردد. و اما به او خواهم گفت که دیگر هیچ وقت آن‌ها را با خود به ده نیاورد. خوشبختانه این بار زود متوجه شدیم و توانستیم به موقع ماشینی بگیریم و آن‌ها را برایش پس بفرستیم، در غیر این صورت نمی‌دانم چه می‌کردیم. در این جا کسی نیست از آن‌ها بدان سان که او مایل است و دوست می‌دارد مراقبت نماید.»

دکتر مصدق در زمره ملاکین نادری بود که مالیاتش را بدون کم و کاست می‌پرداخت. شنیده‌ام حتی يك بار که مأمور مالیات، رقم را کم نوشته بود، اشتباهش را گوشزد کرده و مبلغی را که می‌بایست بپردازد، به او پرداخته بود. هم‌زمان با اجرای قانون اصلاحات ارضی نیز پیش از آن که دولت کوچک‌ترین اقدامی در مورد املاک او کند، با وجود این که خود و فرزندان مشمول آن قانون نمی‌بودند، آنان را بخواند و دستور به فروش زمین به دهقانان داد و گفت باید اراضی را آن چنان که مقرر است به فروش رسانیم چه در غیر آن خواهند گفت فلاسی زمین خوار و مخالف اصلاحات دولت است. زمین را بر مبنای مالیاتی که می‌پرداخت، به قیمت مرغوب فروخت و بهایش در میان فرزندان تقسیم شد. باغ بماند و خانه مسکونی او که امروز دریکی از اتاق‌های آن مدفون است.



ضیاء السلطنه همسر دکتر مصدق

و اما از همسرش زهرا بگویم که مصدق بسیار دوستش می داشت. هفته ای یک روز خویشان و دوستان برای ناهار، در سرای او به دور هم جمع می شدند. زمستانها، در شهر، در خیابان حشمت الدوله منزل داشت و تابستانها در باغ فردوس. بارها داستان عقد و ازدواج او را از زبان اطرافیان شنیده ام. می گفتند نجم السلطنه مادر دکتر مصدق، نخست به نزد خواهرش رفت و از خواهرزاده اش «فخرالدوله» - دختر مظفرالدین شاه - برای پسرش خواستگاری کرد. خواهر او به خاطر خلقت و خوی پسر و دختر، این وصلت را به صلاح هیچ یک از آنان ندانست و دختر خود را به مصدق نداد، چرا که هم فرزند و هم خواهرزاده ی خود را سرسخت می پنداشت و آمیدی به دوام زندگی زناشوئی آن دو نداشت. فخرالدوله همان زنی است که رضاشاه در باره او گفته بود: «در خاندان قاجار، یک مرد موجود و آن هم فخرالدوله است.»

نجم السلطنه، استدلال خواهرش را نپسندید و از او سخت برنجید و برای پسر بیست ساله اش در جستجوی دختری شد به والائی و الاثر از خواهرزاده خود. و به خواستگاری دختر «زین العابدین» امام جمعه تهران رفت که مادر او نیز از خاندان قاجار بود. پدرزن

مصدق، هم‌زمان با ناصرالدین شاه می‌زیست و سه بار ازدواج کرد. زهرا از همسر دوم اوست ملقب به «ضیاء السلطنه» که دختر ناصرالدین شاه بود و خواهر مظفرالدین شاه. مادر بزرگ زهرا همسر ناصرالدین شاه، شاهزاده خانمی از چچن بود. تصویرش موجود است. از زیبارویان دورانی است که امروز هیبتش دهشتناک می‌نماید. وصلت سرگرفت و گویند که به‌هنگام عروسی دختر امام‌جمعه تهران، شهر را آتین بستند.

پس از درگذشت ضیاء السلطنه همسر زین العابدین، لقب او را به دخترش زهرا دادند و همسر مصدق از آن پس ضیاء السلطنه نام گرفت. او نازنین زنی بود؛ پاکدامن، بی‌آلایش، ساده، کم توقع، بی‌آزار و پراز مهر و صفا. گله‌ای از روزگار نمی‌داشت و همواره با بد و خویش می‌ساخت. در مصائب بردبار بود و هیچ‌گاه سراز کار شوی بدر نیامورد و بیش‌ترین عمرش را به دور از همسرش سپری کرد، چون شوهر او یا در تبعید بود و یا در زندان. مصدق در دوران آزادی هم سخت به کار سیاست مشغول بود و چندان فرصتی برای نواختن به زن و فرزند نداشت. خانم چند صباحی با مصدق به فرنگ رفت. اما زندگی در فرنگستان به مذاق او سازگار نمی‌بود و می‌پنداشت که همانند او، من نیز صبور، دندان بر جگر می‌نهم و با دوری از یار و دیار می‌سوزم و می‌سازم. در حالی که این چنین نبود. من تحسینش می‌کردم و اما هیچ‌زمان همانند او زندگانی نکردم.

این خانم از سیاست به دور بود و بی‌اعتنا به حال و احوال و مرام اطرافیان خود، روزگارش را می‌گذراند. با تمام بزرگان خویشی داشت، سیدحسن، آخرین امام‌جمعه دوران پهلوی از اقوام نزدیک این خانم بود. پدر سیدحسن، ابوالقاسم، پسر زین العابدین امام‌جمعه بود از نخستین همسر گردش، و مادرش شکوه‌الدوله دختر مظفرالدین شاه. خواهرزاده سیدحسن، تیمسار خاتمی نیز شوهر خواهر محمدرضا شاه پهلوی، همسر شاهدخت فاطمه می‌بود. دختر تیمسار خاتمی - از همسر

اولش - را مرتب به خانه خانیام ضیاء السلطنه می‌آوردند. من يك دوبار این دختر را نزد خانم دیدم و می‌گفتند بسیار به او علاقه‌مند است. عجیب این که در این تیره از اولاد پیغمبر، بیشترین شان زاغ و بور بودند و هستند، با چشمان آبی و سبز، پوست سفید و موی روشن.

درب سرای ضیاء السلطنه بر روی همگان باز و هر کس را از هر تیره و طایفه‌ای به نزد او راه می‌بود. شنیدم که به هنگام نخست‌وزیری مصدق، خانه‌اش ناگهان پر شده بود از میهمانانی ناخوانده و مشکوک از وابستگان نوری سعید، صدراعظم عراق آن دوران که مشهور به اطاعت از سیاست انگلیس می‌بود و معروف به سرسپردگی به آن دولت. میهمانان عراقی پس از برکناری مصدق آن چنان برفتند که هیچ‌کس دیگر هیچ زمان آن‌ها را در آن خانه ندید.

در بامداد روز ۲۸ مرداد، هم‌زمان با شروع اغتشاش در شهر تهران، دختر ضیاء السلطنه، خانم متین‌دفتری به دنبال او آمد و مادرش را به نزد خود برد و پس از ویرانی خانه مصدق نیز همچنان از او در منزل خود پذیرائی می‌کرد. شنیدم مصدق هنگامی که به گوشش رسید همسرش به منزل داماد پناه برده است، سخت برآشفته و بر او خرده گرفت که چرا ترك خانه و کاشانه کرده است و در همان سرای ویرانه چادر نزده و ماندگار نشده است.

اطرافیان، به مهر ضیاء السلطنه نسبت به دختران خانواده آگاه بودند. در میان نوادگان پسر، مجید بیات، پسر بزرگ ضیاء اشرف نیز جزو محبوبین می‌بود. به او و لیلی متین‌دفتری و معصومه مصدق بیش از سایرین مهر داشت. پس از تولد دخترم مینو، به او نیز دل بست. تکیه کلامش همواره این بود: «اه، گور بابات»، «برو گور بابات» یا «گور باباش». زمانی که سرحال بود و با دخترکم بازی می‌کرد مرتب این کلمات بر زبانش جاری بود: «ای برو، گور بابات».

دو بار، هنگامی که در احمدآباد بودم او نیز سر رسید و من زن و شوهر را در کنار یکدیگر دیدم، آنگاه بود که دانستم چقدر مصدق همسرش را دوست می دارد. ضیاء السلطنه از نادر کسانی بود که عشقش را از او پنهان نمی داشت. قادر نبود و شاید لزومی نمی دید که آن را پنهان کند. از دیدار زنش به راستی شادمان می شد، چشمانش می درخشید و از ته دل می خندید. تا زمانی که حضور داشت تنها او را می دید، با او حرف می زد و شوخی می کرد و کاری به سایرین نداشت. خانم هم در جواب او، همچنان تکیه کلام خودش را تکرار می کرد: «ده، برو، گور بابات». بسان دو کودک به یکدیگر می پرداختند و من هم مجذوب آن صحنه می شدم و تماشایشان می کردم.

ضیاء السلطنه عبادت می کرد، مرتب نماز می خواند، روزه می گرفت و یک جلد قرآن، ترجمه قمشه‌ای پدر را نیز به محمود هدیه کرده بود. در احمدآباد نیز نمازش ترك نمی شد و مصدق همواره سر به سرش می گذاشت و هر زمان که در این باب سخن می رفت، به خانمش می گفت «خدای شما». خانم هم چو همیشه پاسخش می داد «ده، برو، گور بابات، تو چه می فهمی». مصدق از او می پرسید: «خانم می خواهم بدانم از این خدا چه می خواهید که این طور روز و شب مزاحمش می شوید و معذبش می کنید به من هم بگوئید تا بدانم.» و همچنان پاسخ می شنید: «برو، گور بابات.»

ضیاء السلطنه صبح می آمد و غروب باز می گشت. ندیدم شبی را در احمدآباد بسربرد. برایم حکایت از شب زفافش کردند که بی گمان او را به رسم آن زمان آراسته، با وسمه و سرخاب و سفیداب فراوان بزرگ کرده، حریری بر سرش افکنده و در گوشه‌ای از اتاق به انتظار داماد نشاندند. داماد به درون آمد پرده از سر غروس برگرفت و از دیدنش آن چنان یکه خورد که بیدرنگ به او گفت: «خانم این چه قیافه ایست، چرا خودتان را به این شکل و شمایل در آورده‌اید، زود بروید دست و

رویتان را بشوید.» بیچاره خانم برفت و دست و رویش بشست و از آن پس دیگر هیچ گاه بخود نپرداخت!

عصر یک روز تابستان برای دیدن ضیاءالسلطنه به باغ فردوس رفتم. تنها در حیاط بر روی تختی نشسته بود و مرا هم در کنار خود بنشانند. دستور داد چای آوردند سپس عکس امضاء شده‌ای از مصدق را از درون پاکتی بیرون آورد، نشانم داد و گفت: «خانم تو را به خدا نگاه کن ببین، من نمی فهمم چرا همه این طور به دنبال عکس این تحفه هستند، گور باباش! استغفرالله، مردم خیال می کنند این مرده که پیغمبره، مرتب پیغام می فرستند و از من عکسش را می خواهند. این یکی برای نانو است. هر بار که برای خرید نان می روند دست به دامان می شود و عکس این تحفه را از من می خواهد. من عکسش را می خواهم چه کنم؟ گور باباش! هی برای این و آن می گیرم، حالا هم این یکی را آورده اند که بفرستم برای نانوای محل، الله اکبر.»

من برایش شرح دادم چه سان در دیار فرنگ نیز از هر تیره و طایفه‌ای، و نه تنها در میان ایرانیان و دانشجویان، جویای آن بودند: پزشکانی که از مشرق زمین آمده و در بیمارستان کار می کردند، اعضای کنسولگری و سفارت که پنهانی عکسش را طلب می کردند، و خانم با حیرت به من گوش می داد و سعی می کرد تا بلکه راز این اشتیاق فراوان به داشتن عکس چنین «تحفه» ای را دریابد.

ضیاءالسلطنه به مادر و مادرزگرگم لطف فراوان داشت و آن دو نیز بسیار دوستش می داشتند. همواره به مادرم می گفت: «خوبه را شما برده اید» منظورش محمود بود که برخلاف برادر و خواهرش، درسی می خواند و قرار بود همکار پدر شود. اطرافیان بر این باور بودند که محمود آدمی است پای بند به اصول و اخلاق و همانند پدر وابسته به اهل و عیال. اصولاً در خانواده مصدق طلاق مرسوم نبود. به خاطر آداب آن زمان که وصلت‌ها را دیگران جور می کردند، دیده می شد که گاه زن

و مردی با یکدیگر سازگار نباشند و حتی جدا از هم زندگانی کنند بدون آن که طلاق گیرند.

در سال ۱۹۶۵ که سخت از محمود دل‌تنگ بودم، زمانی که به ایران بازگشت از او رسماً تقاضای طلاق کردم. چون از ارادت من به پدر بزرگش آگاه بود و می‌دانست هیچ‌گاه از او امرش سربر نمی‌تابم، با نامه‌ای از او به نزد من بازگشت که در آن مرا از آن منع می‌کرد. من هم از آن پس، تنها به احترام او، هیچ زمان خود به دنبال طلاق نرفتم.

برایم چنین نوشت:

احمد آباد ۱۴ خرداد ماه ۱۳۴۴

قرن‌ان شیرین عزیزم دیشب محمود احمدآباد بود و ما دو تنهائی بذکر خیر شما مشغول شدیم و از این خبر که نمی‌خواهید دیگر در ایران زندگی کنید بسی متأثرم چون که شما تعلق بشخص خود ندارید. شما باید از دو فرزند یکی آمده و دیگری نیامده سرپرستی کنید و آن‌ها را بکار و مقامی که شایسته است برسانید. آیا این يك ظلم فاحشی نیست که شما این دو فرزند بامید خدا نگهدارید و آنچه در وظیفه دارید غفلت نمائید. بعقیده من لازم و واجب است که شما با محمود بطهران بیائید و بعد از وضع حمل اگر زندگی ایران را برای خود شایسته ندانستید با يك صورت خوشی که رابطه شما و محمود قطع نشود مجدداً بارویا مراجعت نمائید و هر کجا که میل دارید برای زندگی خود انتخاب نمائید

من شما را خانم بسیار فهمیده و عاقل می‌دانم و یقین دارم از این اظهاراتی که می‌کنم رنجیده خاطر نخواهید شد. شما اگر از روی حقیقت نخواهید در ایران با محمود زندگی کنید من وظیفه دارم که شما را بدون این که هیچ رنجشی پیش آید مجدداً بارویا اعزام دارم بیائید در این نظریات قدری دقیق شوید و قدری تعمق کنید ببینید اگر بایران آمدید و مانند که وظایف خود را نسبت بدو اولاد خود انجام داده‌اید و چنانچه نخواستید بمانید باز با يك نوع خوش که شایسته مقام شما باشد بارویا مراجعت می‌کنید و در هر کجا که بخواهید زندگی خواهید کرد

برای متقاعد کردن شخص شما که بسیار خانم فهمیده و باانصاف هستید من بیش از این نباید بخود زحمت بدهم امیدوارم که عرایض مرا بپذیرید و از این کار نتیجه خوبی بدست می آورید. قربان می روم.
دکتر محمد مصدق

و منهم در پاسخش نوشتم آن چنان که رسم کوچک تران است به بزرگان،
و دانست همچنان گوش به فرمان او، سربر او امرش می نهم. در جواب
نامه ام از برایم دگر بار این چنین نگاشت:
احمد آباد ۵ تیرماه ۱۳۴۴

خانم محترم و عزیزم

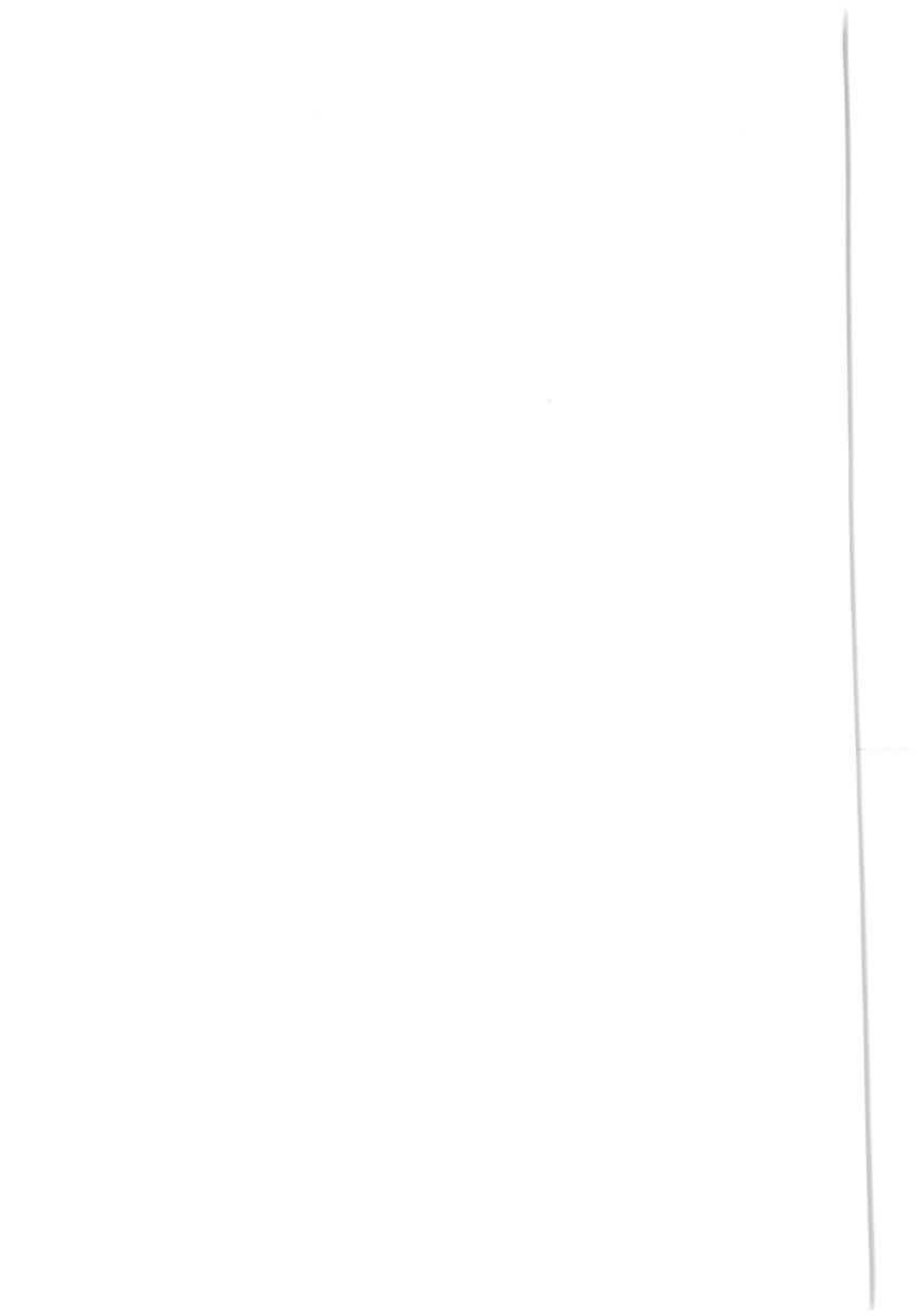
نامه ی ۲۳ ژوئن شما در این روز توسط محمود رسید و از این دیدار عزیز مینو که بسیار آن را مایل بودم بسیار خوشوقت شدم و از این که پیشنهاد مرا مورد قبول قرار داده اید بسی متشکرم امیدوارم قدم نورسیده مبارک و میمون باشد و هر چه زودتر شما و او را خوش و سلامت ببوسم نظر باین که معمول منست که برای هر نورسیده از نوادگان مبلغ پانصد تومان سالی پول رخت می دهم مبلغ مزبور را توسط محمود تقدیم می کنم که برای او هر چه لازم است تهیه فرمائید در خاتمه سلامت و دیدار هر دو را آرزو مندم.

دکتر محمد مصدق

سومین سفر به ایران

يك سال پس از تولد مینو دخترم، باری دگر برای تعطیلات به تهران و به احمدآباد رفتیم. پرستارش نیز در این سفر به همراه ما بود، اجازه گرفتیم و او را هم با خود به ده بردیم. خانم ضیاءالسلطنه لطف کرد و هزینه سفرش را پرداخت. ملکه خانم چون موافق با آمدن او نمی بود، اجازه نداده بود غلامحسین خان برایش بلیت هواپیما بگیرد. او نیز از برای حل این مشکل ظاهراً دست به دامان مادرش شده بود. اما ظن من بر این بود که او خود بهایش را پرداخته و به پای مادر نهاده است تا از شر غروند همسرش در امان باشد. در تابستان همان سال بود که زلزله سختی اطراف قزوین را بلرزاند و عده زیادی هلاک و بی خانمان شدند. ساختمان ده نیز بر اثر تکان زمین شکاف بزرگی برداشت و آسیب دید و سال ها به همان حال باقی بود.

مصدق کار چندانی به کار بچه نداشت، لکن با تعجب بسیار دو عکس مینورا بر روی رف خوابگاهش مشاهده کردم. سوای آن دو عکس که محمود از لوزان برایش فرستاده بود، تصویر دیگری در آن اتاق دیده نمی شد و تا واپسین روز زندگانش نیز همچنان در آن جا باقی بود. هیچ زمان ندانستم چه کسی آن را در آن مکان قرار داده است. پس از مرگش بلافاصله ملکه خانم با مقداری عکس و تفصیلات به همراه احمدخان از برای آراستن و پیراستن خوابگاه مصدق به دلخواه



خود به احمدآباد رفت که برای بازدید خلق خدا آماده‌اش سازد. به‌هنگام بازگشت از ده، با تبسم پیروزمندانه‌ای به نزدیک من شد و گفت: «اتاق آقا را مرتب کردم و خودم عکس بردم، دیگر این‌ها لازم نیست.»

منظور از «این‌ها»، عکس‌های دخترم مینو، نوه خودش بود که برایم پس می‌آورد. من عکس‌ها را گرفتم و از او تشکر کردم، شاید به‌خاطر آن، که پاره‌شان نکرده بود! و نگاهی به احمدخان، اوتاب آن نیاورد، سربزیر افکند و پیش از آن که از خانه بیرون رود روی به من کرد و گفت: «لازم بود اتاق پایا تمیز و مرتب شود، حتماً مردم مایل به دیدنش خواهند بود.» در حالی که هیچ زمان اتاقش را نامرتب و بی‌نظم ندیده بودم. نمی‌دانم چه برسر خوابگاهش آوردند و چگونه آن بیاراستند. پس از تغییرات، من دیگر پای در آن اتاق نهدم، چرا که به عقده‌های حقارت عروسش آلوده شده بود و صفای مصدق از آن زدوده. در آن روزهای عزاداری، تنها کسی که ماتم نداشت و به فکر «دکورا سیون» بود، هم این خانم بود. در میان زنان خانواده، هیچ زمان هیچ کدامشان، در بند نمایش و عوام‌فریبی نبودند و کاری به این کارها نداشتند، نه دخترها، نه نوه‌ها و نه آن دیگر عروس، قدس اعظم همسر احمدخان، که از طرف پدر، نوه مظفرالدین‌شاه بود و از طرف مادر، خواهرزاده دکتر مصدق. سال‌ها با فرزندان دائی‌اش در نوشاتل بسربرده بود و با ضیاء اشرف دو دوست جان در یک قالب بودند. خواهرش او را «آمنه» و سایرین «قدسی» می‌نامیدند. خود و خواهرش، دکتر مصدق را «دائی» خطاب می‌کردند.

هنگام درگذشت قدس اعظم که پس از انقلاب اسلامی رخ داد، من و ضیاء اشرف هر دو در سوئیس بسر می‌بردیم و من از نزدیک شاهد آندوه او بودم و می‌دیدم چقدر از مرگ دختر عمه و دوستش ماتم‌زده است، و افسرده از این که در واپسین دقایق زندگی در کنار او نبوده است. قدس اعظم بیش‌ترین اوقاتش را در باغی که در اراک داشت به باغبانی و پرورش گل می‌گذراند. اهل تظاهر نبود و نیازی بدان

نداشت. افتاده بود و مهربان و ذاتاً نجیب‌زاده و خانم. هیچ‌گاه نشنیدم که از کسی شکایت و بدگوئی کند.

جواد آقا، آشپزی که به‌هنگام سلطنت رضاشاه به‌همراه دکترمصدق به تبعیدگاهش در بیرجند رفته بود، در خانه احمدخان خدمت می‌کرد و در طب‌اخ‌ی مهارتی تام داشت. من هر زمان که میهمان داشتم، دست به دامان این شاهزاده خانم می‌شدم که با کمال خوشروئی و محبت به دادم می‌رسید و برای میهمانانم به آشپزش دستور پختن غذا می‌داد. فراموش نمی‌کنم زمستانی را که برف خیابان‌ها را پوشانده بود و عبور و مرور به سختی انجام می‌گرفت و این خانم توسط راننده‌اش، با ماشین جیبی که او را به اراک می‌برد، برایم خوراک به صاحبقرانیه فرستاد.

قدس اعظم اهل کتاب بود و ظریف و باسلیقه، و به من اشیائی بس زیبا هدیه کرد. خواهرش بانو اعظم که همگان او را «بانو» می‌نامیدند نیز زنی مهربان و دوست داشتنی بود. او در کنار همسر دومش که از روس‌های سفید مهاجر مقیم فرانسه بود، در پاریس بسر می‌برد و من هر زمان که به این شهر سفر می‌کردم این خانم را می‌دیدم. برایم داستان دهشتناک نخستین ازدواجش را حکایت کرد که چه سان پدرش شاهزاده عضدالسلطان او را که دختری هشت ساله بود به مردی متنفذ از اراک که سال‌ها از او بزرگ‌تر می‌بود بزنی داد. بانو هم‌سال و هم‌بازی غلامحسین خان بود و روز عروسیش هم به دنبال پسر دائی‌اش که بسیار بازیگوش و شر بود به‌راه افتاد. دیگران در پی عروس بودند که او را بر سر سفره عقد نشانند و پیدایش نمی‌کردند. عاقبت دختر را که لباس سفیدش آلوده به گل و لای شده بود یافتند. بدین خاطر کتک مفصلی خورد و بر سر سفره عقد نشست.

به من می‌گفت: «اصلاً نمی‌دانستم چه می‌گذرد و مرا به کجا خواهند برد و داستان چیست. از رفتن به خانه یک غریبه وحشت داشتم. به غلام که او هم هشت سالش بود التماس می‌کردم که بیا و مرا بگیر تا زن تو بشوم و پیش تو بمانم و بتوانیم چو همیشه با هم بازی کنیم و او

پاسخ می داد نه، تو چشمانت تنگ است، من تو را نمی گیرم.» در حالی که چشمان این خانم بسیار درشت و خودش بر این باور بود که منظور غلام از تنگی چشم، درشتی چشمانش می بود. ناچار به امر پدر ازدواج کرد و در اولین فرصت گریخت و به فرنگ آمد و از آن پس، هیچ زمان برای زندگی به ایران بازنگشت.

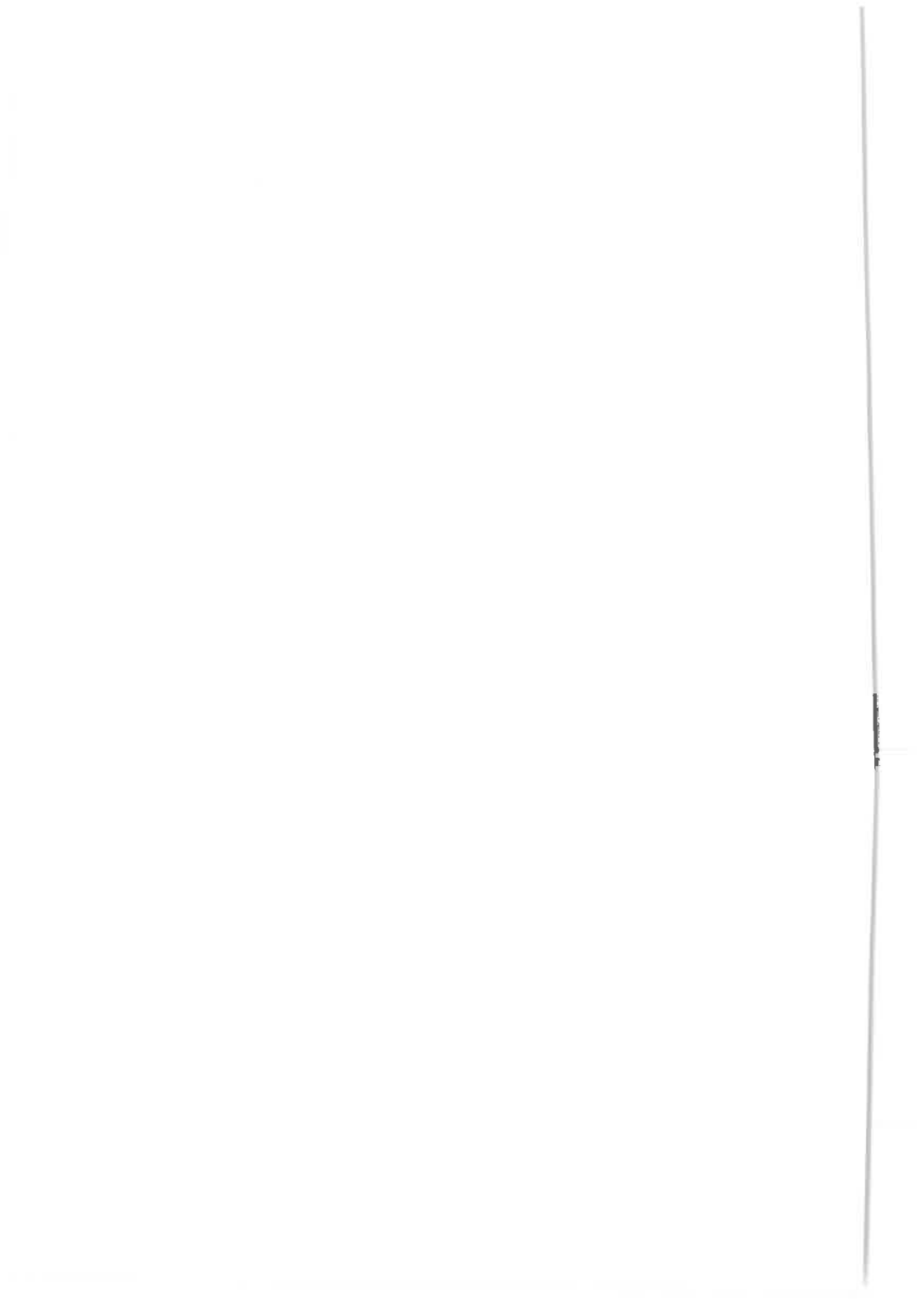
آداب ازدواج در خانواده مصدق با آنچه که در میان خویشان من مرسوم بود مغایر می نمود. دکتر مصدق همسرش را پیش از عقد ندیده بود و پسرش غلامحسین خان نیز با دختری که تنها وصفش را شنیده بود ازدواج کرد و این برای من شگفت آور بود چرا که نه تنها پدر و مادرم، بلکه پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم نیز یکدیگر را دیده و پسندیده بودند و من آن را به پای شیوهی زندگی در تهران و شهرستان می نهادم تا آن که روزی با دکتر فریدون کشاورز به گفتگو نشستیم. سال ها در رشت بسر برده و با خانواده من از نزدیک آشنا بود. برایم حکایت کرد که زنان خانواده سمیعی معروف بودند به این که در خانه از کسی روی پنهان نمی کنند و بدین سبب زیانزد خاص و عام بودند و بسیاری در آن روز این روش را شایسته نمی دانستند و بر این رسم خرده می گرفتند.

بانواعظم بسیار شوخ طبع بود و همه را می خندانند، به ویژه دوست می داشت با ثقه الدوله، برادر ناتنی دکتر مصدق مزاح کند. نوشابه مورد علاقه اش شامپانی بود. با غروب آفتاب سربطری باز می شد و به کسانی که به گردش جمع بودند، جامی از آن تعارف می کرد. روزی نیاز به عمل جراحی یافت، به نزد غلامحسین خان آمد و دستمزد جراح را به من پرداخت. در میان نزدیکان پسردائی اش که او را به رایگان عمل کرده بود، مرا یافت و یکی از گردنبندهای طلای قدیمی خود را به من بخشید.

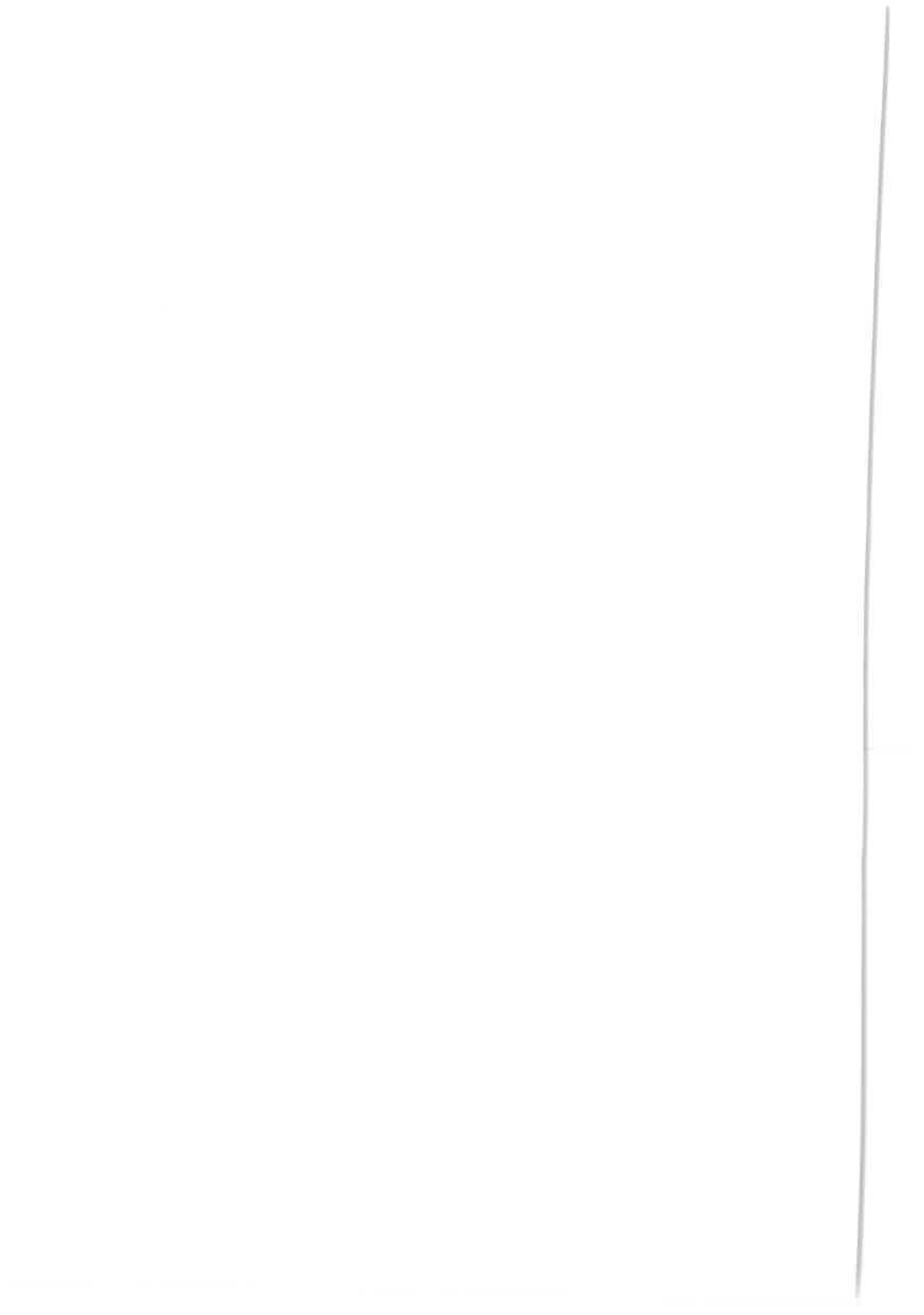
در این سومین سفرم به تهران احساس می کردم که سمت

نایدی من تا اندازه‌ای از یادها رفته است و ارتباطش با دستگاہی که بدان وابسته بود دیگر بدان صورت مطرح نیست. به عیان می‌دیدم غلامحسین خان و بانو نه تنها او و مادرم را با آغوش باز می‌پذیرند بلکه از دوستان آمریکائی شان نیز که بی‌تردید وابسته به سرویس جاسوسی دیارشان بودند پذیرایی می‌کنند. غلامحسین خان جرأت آن تداست که بی‌اجازه خانمش میهمان به خانه‌اش دعوت کند. يك دو بار شاهد بودم که مجبور شد از میهمانان خودش که بی‌شک مورد پسند همسرش نبودند عذر بخواهد و یا آن‌ها را به پارك هتل ببرد. این ضیافت‌ها بی‌تردید با میل و اجازه خانم صورت می‌گرفت.

همسر مأموری که در سفارت آمریکا شاغل بود، مجله سفارش رخت و لباس داشت با عکس و شرح و تفصیلات که با آن ملکه خانم سبک مغز را به تور انداخته بود. به همین سادگی، و جملگی شاد و مسرور. ملك خانم از این که می‌تواند پیراهن و تنبان از ینگه‌دنیا سفارش دهد، مأمور از این که پایش به منزل پسر مصدق باز شده است، افسر شاهنشاه که بانی خیر می‌بود و مادر صاف و ساده من هم شادمان از اختلاط دو خانواده ملی و مرتجع، در این میان، میهمانی می‌داد و به میهمانی می‌رفت! هیچ زمان ندانستم در این نشست‌ها چه گفتند و چه شنیدند، و اما می‌دانم که مجلس خصوصی بود، زنان در يك کنج و مردان در کنج دیگری صحبت می‌کردند. غلامحسین خان طبق معمول، درست درک نمی‌کرد چه می‌گذرد و خدا می‌داند چه‌ها گفت و چه‌ها نگفت. چون همان طور که رفت بسیار ساده دل و بی‌ریا بود و برخلاف برادر، در معاشرت‌هایش بی‌احتیاط.



فصل چہارم



بازگشت به ایران

در پایان تابستان سال ۱۹۶۵ به همراه فرزندانم مینو و رامین، به ایران بازگشتم و به اتفاق در صاحبقرانیه در خانه‌ای که غلامحسین خان به اصرار من برای پسرش خریده بود منزل گزیدیم، چون زندگی درسرای پدر به خاطر خَلق و خوی مادر امکان‌پذیر نبود. محمود پیش از ما به تهران آمده بود و من يك رونوشت از خاطرات پدر بزرگش را که هنوز کسی از وجود آن خبر نداشت نزد خود داشتم. نسخه‌ای که فتوکپی شده بود و آسان خوانده نمی‌شد و غلامحسین خان آن را به امانت به ما سپرده بود. چنین می‌گفت که پدرش به هر يك از برادران يك نسخه از خاطراتش را داده است که نزد خود بدارند و پس از درگذشتش منتشر کنند.

من که نمی‌توانستم و نمی‌خواستم این امانت را با خود به ایران بازگردانم، پس از تأمل بسیار و سفارشات لازم، آن را به حمید سپردم که به پدرش بدهد. به‌هنگام طلاقم از محمود، روزی مادرم مرا خواست و گفت از سازمان امنیت آمده‌اند به دنبال خاطرات مصدق. می‌پرسند اگر چنین نوشته‌ای موجود است، کفایت يك کلام بگوئی و آن‌ها خود به جستجویش خواهند رفت و کاری به کار تو ندارند. مادرم می‌دانست چنین سندی موجود است و هیچ نگفته بود تا خود در این باره تصمیمی اتخاذ کنم. من لحظه‌ای از تجسم به سیخ کشیدن دشمنانم شاد شدم و

تبسمی کردم اما پاسخ دادم به طرف، هر که هست بگوئید با کمال تأسف تا آن جایی که من می دانم خاطراتش شایعه‌ای بیش نیست. چنانچه موجود می بود، خود اول کس بودم که برملایش سازم تا خدمتی به واجب کرده باشم به کسانی که این چنین ناجوانمردانه کمر به آزارم بسته، فرزندان ز من ستانده و بدون رضای من، روانه دیار غربتشان کرده‌اند. حتماً مجاب شدند چرا که دیگر دربی آن به سراغ من نیامدند و خاطراتش پس از انقلاب اسلامی با موافقت غلامحسین خان به نام «خاطرات و تألمات مصدق» چاپ و منتشر شد.

هنگامی که به تهران رسیدم، ضیاء السلطنه در گذشته بود و در خانواده کسی را توان آن که جای خالی او را پر کند نبود. بیاد روزهایی که در خانه‌اش جمع می شدند، کوشیدند تا مگر گرد همائی‌های هفتگی را همچنان برپا دارند و اما هیچ زمان نتوانستند بسان گذشته زنده‌اش سازند. از درگذشتش احساس تلخی داشتم، می دانستم که یک تن از حامیان نازنین خود را در خانواده شوی از دست داده‌ام. به هنگام بیماری ضیاء السلطنه، مصدق مایل بود که برای دیدار و حضور بر بالینش به تهران آید و برای نخستین بار یک چنین تقاضائی کرد لیکن با درخواستش موافقت نشد. زن درگذشت و مرد او را ندید. بسیار از فوت همسرش اندوهگین بود و از نبودن بر بالینش به هنگام مرگ، افسرده، در سوگ او بسیار گریست و هر بار که از او سخن می رفت اشک از چشمانش سرازیر می شد. عزیزش می داشت و می دانست که چه نازنین یار وفاداری را از دست داده است. با آن که کوچک‌ترین شباهتی از هیچ نظر بین این زن و مرد موجود نمی بود، به خاطر خلق و خوی زن، در تمام ایام زندگی زناشوئی شان در صلح و صفا زیستند، چرا که زن در تمام این دوران، با بردباری، متانت، سکوت و از خودگذشتگی، راه را از برای مرد هموار ساخته بود و مرد بدان آگاه، و از او به خاطر این چنین رفتار و کرداری همواره سپاسگزار می بود.

پس از تولد پسر، دوستان در انتظار بودند که او را «محمد» بنامم. لکن من شهامت آن نیافتم که بار سنگین وزن يك چنین نامی را براونهم. روزی مصدق به من گفت برای این که اسم این پسر را بخاطر سپرم، باید اول کلمه «ورامین» را بیاد آورم. نامش به گوش من ناآشناست. برایش شرح دادم چه سان یاران در اشتیاق بودند که محمدش بنامم و من به چه دلیل این چنین نکردم و اما مایل بودم نام پدر خود را براونهم؛ چه من، هم پدر و هم نامش را بسیار گرامی می دارم که محمود موافقت نکرد. مصدق گفت: عجب، بی خود موافقت نکرد. حق بود به من می گفتی و گوش به حرفش نمی کردی و نام پدرت را براو می نهادی و محمود را به خاطر آن سخت سرزنش کرد.

دیگر مقیم تهران شده بودیم و من در فکر آن که به دنبال شغلی روم. نه اهل شور و شر بودم و نه معتقد به مبارزه زیرزمینی. بر روی زمین، در شهر و دیاری که زندگی می کردم در جستجوی کار شدم. می دانستم که از برای حل يك چنین مهمی باید متوسل به این و آن گردم و غرور اجازه نمی داد که دست به دامان بستگان خود شوم. پس از مشورت با احمدخان، به اتفاق مؤسسه‌ای را در نظر گرفتیم که بر آن دولتمردی از نزدیکان شاه ریاست می کرد. او با غلامحسین خان نیز از دوران تحصیل در اروپا رفاقت داشت. خواستم را با پدر شوهر در میان نهادم و يك روز صبح، غلامحسین خان دستم بگرفت و مرا به نزد دوستش برد. او با سلام و صلوات ما را پذیرفت، با چای و شیرینی از ما پذیرائی کرد و دستورات لازم را برای استخدام بداد، من هم شاد و خرم به خانه بازگشتم. مدت‌ها در انتظار نشستم تا سرانجام دانستم که از این امامزاده، امید معجزه‌ای نیست و بایدم فکری دیگر کرد. این بار پس از صلاح و مصلحت با غلامحسین خان به نزد متین دفتری رفتم که از او یاری طلبم. او نیز در منتهای محبت در حضور من به چند نفر تلفن کرد اما سفارشات او هم کاری از پیش نبرد و من همچنان عاطل و باطل می گشتم، تا این که روزی از روزهایی که سخت‌ترین دوران زندگانی

خود را طی می‌کردم، والاحضرت اشرف پهلوی بدادم رسید و بدون آن که بدانند چه خدمتی در حق من می‌کند، اجازه داد که به استخدام سازمان زنان که زیاست عالی‌هاش را برعهده داشت درآیم. مشکل کار من در ایران، عاقبت به لطف او حل شد و لاغیر.

برایم حکایت کرده‌اند که هنگام ورود به خدمتم، والاحضرت اشرف، نخلست از شنیدن وابستگی‌ام به خانواده مصدق یکه خورده بود و گفته بود: «این کیست که آورده‌اید؟ امیدوارم ساختمان اداره ما را منفجر نکنند!» من نه تنها منفجرش نکردم بلکه در نهایت صداقت و امانت در آن سازمان که هدفش از هر جهت با آرمان من نیز مطابقت داشت به کار پرداختم و تا واپسین دقیق حیاتش همچنان در آن باقی ماندم. تا روزی که خانم طاهره طالقانی نوشت: «از این پس شیرین سمیعی در این سازمان سمتی ندارد.» من به خواست والاحضرت اشرف به کارگمارده شدم و به دستور دخترآیت‌الله طالقانی از کار برکنار.

متأسفانه نه در حضور و نه در سفر، هیچ زمان فرصتی دست نداد تا دمی در خلوت با والاحضرت اشرف به گفتگو بنشینم. در وطن، همواره او را در جلسات رسمی و در ارتباط با کارهای سازمان می‌دیدم. چنانچه در آن ایام به حضورش شرفیاب می‌شدم به تشکر از عنایتش قناعت می‌کردم، چرا که در آن دوران به میان آوردن پاره‌ای از مسائل حتی در خلوت نیز به دور از احتیاط می‌بود. دیوار موش داشت و موش گوش، و جملگی بر آن آگاه. همه در محدوده‌ای که برای فرد فرمان تعیین شده بود، زندگی می‌کردیم و سخن می‌گفتیم و می‌دانستیم که چنین می‌کنیم. عقل حکم می‌کرد که پای از آن حریم فراتر ننهیم چه درگیر شدن با مشتی جاهل و بی‌فرهنگ که کاری سواى تفتیش عقاید دیگران نداشتند به دور از منطق می‌بود. اما در به درى در غربت، پرده‌ها درید و به من نیز شهامت آن داد که به دور از نظارت و ممیزی حکومت شاه هر آنچه را که می‌اندیشم، نه تنها با دیگران، بلکه با والاحضرت نیز در میان نهم. چنانچه امروز به حضورش بار می‌یافتم، پس از سپاس

فراوان از مراجعش که در بدترین روزهای زندگانی شامل حال شده بود
و من هیچ زمان از یاد نخواهم برد.



زندگی در ایران

پس از سال‌ها دوری، باری دگر مقیم تهران شدیم. در حیات مصدق روزهای آدینه اغلب به ده می‌رفتیم. غلامحسین خان خانه‌ای در رامسر خریده بود و خانمش ترجیح می‌داد که تعطیلات آخر هفته به اتفاق به شمال بروند. هرگاه فرهاد دیبا، پسر ثقه‌الدوله برادر ناتنی دکتر مصدق در تهران بود، او نیز به همراه همسر آلمانی اش گابریله و دخترش یاسمین با ما به ده می‌آمد و هدایت متین دفتری هم گاه و بی‌گاه جزو هم‌سفران بود و همیشه مقداری کاغذ و نامه و روزنامه با خود حمل می‌کرد. من هیچ‌زمان نه دانستم، و نه کنجکاو بودم که بدانم این نوشته‌ها از برای چیست، گاه می‌دیدم که پاره‌ای از آن اوراق را برای امضاء آورده است، هدایت را همه در خانواده «هدا» می‌نامیدند (به کسر ها) سواى دکتر مصدق که او را «هدا» صدا می‌کرد (به فتح ها).

فرهاد دیبا برخلاف پدر، آشکارا به عمویش مهر می‌ورزید و براو ارج فراوان می‌نهاد. عموجانش خطاب می‌کرد و هر بار که به ده می‌آمد دوربین عکاسی اش را به همراه خود داشت و از او و سایرین عکس می‌گرفت. ازدواج فرح دیبا با محمدرضا شاه پهلوی در ارتباطش با دکتر مصدق کاملاً بی‌تأثیر بود.

هدایت ساده و بی‌آلایش می‌نمود، مهربان بود و در آن دوران، سخت درگیر مرام خود که من از جزئیاتش آگاهی نداشتم و با او سواى

آب و هوا و رویدادهای بی‌اهمیت دور و نزدیک کلامی رد و بدل نمی‌کردم و در هیچ يك از جلساتی هم که در خانه‌اش تشکیل می‌شد و من شرحشان را از دیگران می‌شنیدم، شرکت نکردم. اما مصدق که گاه هر آنچه را که از دور و به زیرلب می‌گفتم می‌شنید، بارها پیش می‌آمد که هدایت‌نگون بخت در طلب امضائی به زیرگوشش فریاد می‌کشید و او نمی‌شنید، ده بار مطلبش را تکرار می‌کرد، او باز هم نمی‌شنید تا عاقبت محمود به پسرعمه‌اش می‌گفت: «آقا دست بردار، نمی‌خواهد امضاء کند، مگر نمی‌بینی، ول کن برویم شب شد.» و هدایت پکرو دموق، بساطش را جمع می‌کرد و به اتفاق به تهران باز می‌گشتیم. من همیشه در چنین مواقعی برای خندیدن از اتاق بیرون می‌رفتم.

چنانچه مصدق خود مایل به انجام کاری نمی‌بود محال بود بتوان او را وادار به آن کرد. هزار و یک دلیل می‌یافت و هزاران شیوه که طفره رود و آن نکند. بخاطر می‌آورم روزی یکی از عکس‌هایش را که شبیه سایر تصاویرش نمی‌بود و من دوست می‌داشتم به نزدش بردم، نشانش دادم و از او خواستم که برایم امضایش کند. نگاهی بر آن افکند و گفت: «از این بهتر نیافتی؟ این چیست که آورده‌ای؟ احمد مقداری عکس به من داده است برو و یکی از آن‌ها را بیاور تا برایت امضاء کنم.» هرچه گفتم آقا من این عکس بخصوص را دوست می‌دارم و می‌خواهم بگوش نگرفت و هرچه کوشش کردم عاقبت آن را برایم امضاء نکرد.

روانشاد خسرو قشقائی حکایت می‌کرد: «روزی در مجلس شورای ملی، (درست بخاطر من نیست در ارتباط با چه موضوعی یا لایحه‌ای که نمی‌بایست تصویب بشود و یا چه)، همه در غلیان بودیم و رشته کار می‌رفت که از دست بدر شود، ناگهان در میان آن تب و تاب دکتر مصدق از حال برفت و غش کرد. لایحه، موقتاً فراموش شد و مجلس از کار باز ماند. یاران به گردش حلقه زدند، مضطرب و نگران که چه کنیم؟

یکی در آن میان گفت از دست ما کاری ساخته نیست. بهتر است دکتر راجی را صدا زنیم، پزشک است و شاید بتواند درمانش

کند. هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که مصدق آهسته گوشه چشمی گشود و تا مطمئن شد که از اغیار کسی در آن میان نیست با دست اشاره‌ای کرد و من سرم را به جلو بردم و او در گوشم گفت: «نه، راجی نه، نفتی است، او را صدا نزنید.» و دوباره از حال رفت! خسروخان می‌گفت «ما که خیالمان راحت شده بود و دانستیم غش مصلحتی است دنبال کار را گرفتیم تا زمان گذشت و منظورمان حاصل شد.»

همچنین شنیدم به‌هنگام حکومتش، در دورانی که دولت کمبود ارز داشت به او خبر دادند که عده‌ای قصد حج دارند و برای درخواست ارز تقاضای ملاقات کرده‌اند. آمدند و نشستند و پیش از این که کلامی بر زبان رانند مصدق دستمالش را بیرون آورد و متأثر از این که ناچارند از سفر چشم پوشند آن چنان گریست که حجاج به دلداری‌اش پرداختند، از درخواستشان گذشتند و بی‌حاصل بازگشتند. و اما خود او از اشک چشمانش برای من نگفت. این چنین نقل می‌کرد عده‌ای آمدند و تقاضای ارز کردند و او برایشان شرح داد که در یک چنین موقعیتی که کشور در تنگناست درخواستشان به مصلحت نیست و آنان هم پذیرفتند و رفتند. خواهر شاه، شاهدخت شمس پهلوی نیز همین پاسخ را از او شنید.

من نخست از برادرزاده سرلشکر مهنا و سپس از خود او این حکایت را شنیدم که روزی در یکی از روزنامه‌های آن دوران به او ناسزا گفتند. تیمسار سخت برآشفته و مقاله را به نزد دکتر مصدق برد و گفت: «آقا ببینید این مرد چه نوشته است، سراپا دروغ و تهمت. با اجازه شما من همین الان می‌روم و دک و وپوز این بی‌همه چیز را خرد می‌کنم تا دیگر جرأت نکند دست به قلم ببرد و این چرندیات را بنویسد.»

مصدق سعی کرد آرامش کند، برایش شمه‌ای از دمکراسی گفت و تیمسار همچنان خشمگین که دمکراسی چه ربطی به هتاکی دارد و این مقاله سراپا دروغ و ناسزا است. مصدق با بیان این که مدت زمان لازم است تا انتقاد آموزند و دست از هتاکی بدارند همچنان کوشش می‌کرد تا از خر شیطان به زیرش کشد. مقاله‌ای نشانش داد که

در آن به خود او نیز بد و بیراه گفته بودند و ادامه داد: «چنان که می بینی به من هم ناسزا می گویند و من هیچ نمی گویم. سیاست این چنین است و شرط اول دهمکراسی، آزادی بیان.» تیمسار که به هیچ وجه نمی توانست خشمش را فرو خورد، گفت: «قربان، شما مرد سیاست هستید نه من. من نه سیاستمدارم و نه سیاست می دانم. من نظامی هستم و ابدأ تحمل چنین اهانت‌هایی را ندارم. حال که نمی گذارید دک و پوز این نامرد را به خاک بمالم، با اجازه شما اول استعفاء می دهم و بعد می روم و خدمتش می رسم.»

مصدق معتقد به آزادی بیان و قلم بود و هیچ گاه از آن نهراسید و واژه‌های از داوری روزنامه‌ها درباره گفتار و کردارش نداشت. همچنان که نوشت: «آزادی بیان و قلم از این جهت جزء ارکان مشروطیت است که مردم را به نیک و بد امور آگاه می سازد و بشناسائی افراد هدایت می کند. اگر بیان آزاد نبود و قلم کار نمی کرد چطور ممکن بود به هویت اشخاص و اعمالشان پی برد و چطور می شد که اعمال متصدیان امور را بررسی کنند و به حالشان معرفت پیدا نمایند.»

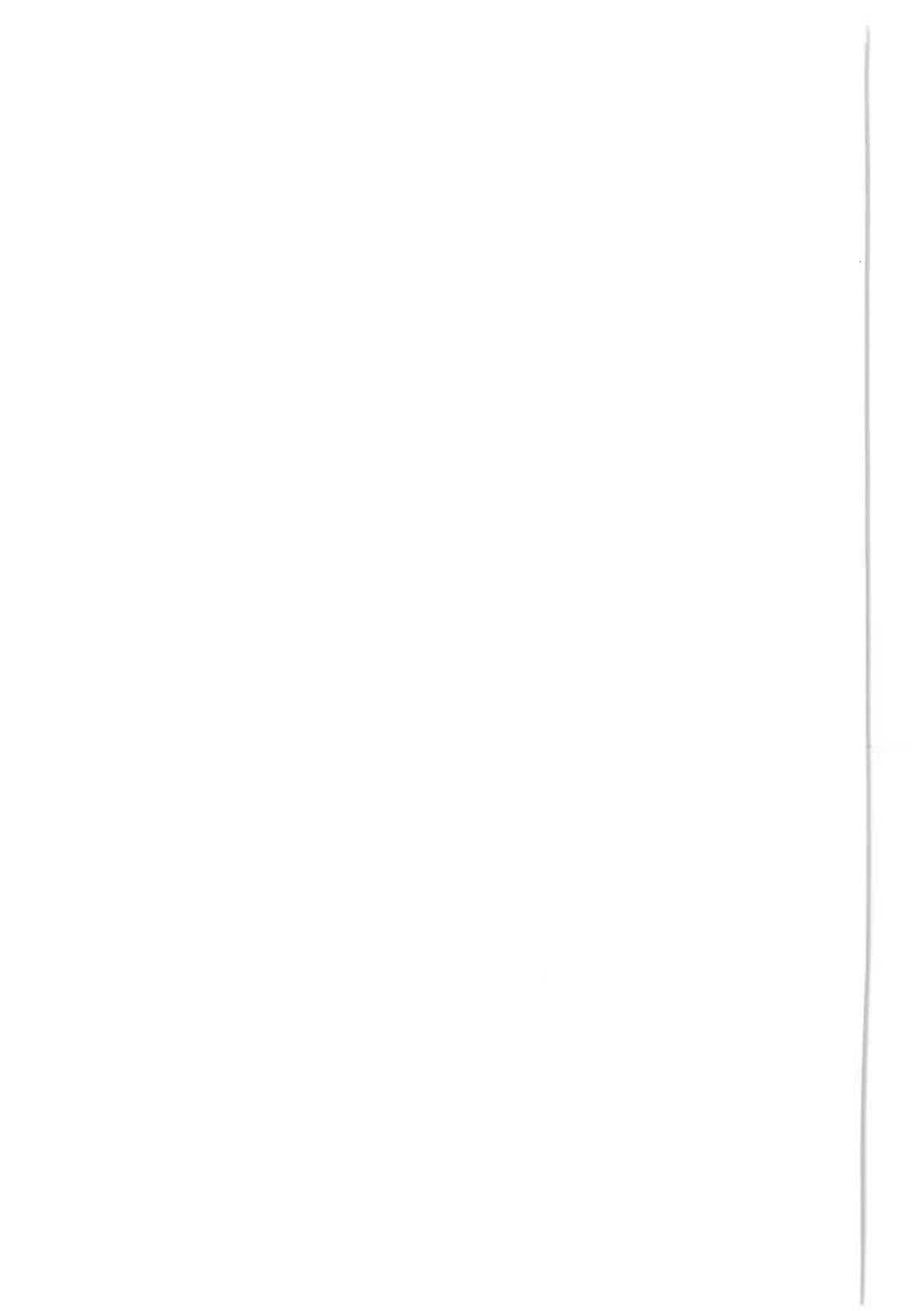
می گفت: «در هیچ زمان جراید کشور مثل ایام تصدی من آزاد نبودند و از این چه بیشتر آزادی که وقتی نخست وزیر شدم به اطلاع عموم رسانیدم هر قدر از من و دولت من انتقاد کنند مورد تعقیب قرار نخواهند گرفت و نتیجه این بود اگر انتقاداتی منصفانه می شد دولت رفتار خود را تصحیح می کرد و این در صلاح ملت و دولت هر دو بود و چنانچه انتقادات مغرضانه بود، در مردم تأثیر نمی کرد و انتقادکننده خود، رسوا و مفتضح می گردید و آن دسته از جراید که با پول و تشویق بیگانه اداره می شدند هر چه خواستند نوشتند و هیچوقت تعقیب نشدند و در جامعه هم تأثیر نکرد و بهترین دلیل همان رأی است که ملت در رفتارندم به دولت داد.»

در مورد نسبت‌هایی هم که به او می دادند و در روزنامه‌ها می نوشتند این چنین می اندیشید: «من کار ندارم که این نسبت‌ها بجا

بود یا نبود، می خواهم این را تذکر بدهم هر قدر جرائد مغرض و مزدور از این قبیل مطالب نوشتند بر وزن من در جامعه افزود و ظاهر آدو علت بیش تر نبود؛ یا حرف های مخالفین را مغرضانه و بی اصل می دانستند و یا اعمالم را در خیر مملکت تشخیص داده و می خواستند به من بیش تر اظهار اعتماد کنند تا از کار مایوس نگردم و خود را در حمایت جامعه بدانم و غیر از این نمی توان برای آن همه احساسات نسبت به من جهت دیگری تصور نمود. بطور خلاصه هر قدر به من توهین کردند و بد گفتند بر اعتبار و اهمیت من افزود و آن وقت پی بردم به این که مادرم چه حرف بزرگی زده بود که گفت «وزن اشخاص در جامعه به قدر شدائدیست که در راه مردم تحمل می کنند» و این پند آن چنان در من تأثیر نمود که هر وقت موضوعی پیش می آمد که با منافع مردم تماس داشت از همه چیز می گذشتم و به خود می گفتم آن جا که نفع مردم تأمین نباشد نفع افراد تأمین نخواهد بود و همین توجه به افکار بود که وقتی رئیس دولت شدم چون مسئول نیک و بد مملکت بودم به اطلاع عموم رسانیدم هر انتقادی که جرائد نسبت به اعمال من بکنند مورد تعقیب قرار نخواهند گرفت و از این اعلامیه مقصود این بود که از توقیف روزنامه و بازداشت هراس نکنند، از اعمال من و دولت انتقاد نمایند تا چنانچه منصفانه بود من اعمال خود را با نظریات مردم تطبیق دهم و این کار سبب شود که بتوانم خدمت بیشتری بکنم و اعتماد جامعه را به خود جلب نمایم.»

و در گذشته هم، هنگامی که با مستوفی، رئیس دولت وقت حرف از آبروست، مصدق در مقام معاونت وزارت مالیه باو می گوید:

«آبروی من وقتی از بین می رود که نتوانم گفته های خود را ثابت کنم... در فکر آبروی من نباشید.»



با او در خلوتش

و اما از مصدق در خلوتش بگویم، از آن چه که به او می‌گفتم و از او می‌شنیدم. سخنانی را که در پاسخ به من گفتم و خود نیز نوشت، همچنان از زبان و قلم او می‌آورم. از نقل خاطراتی که در دیگر کتاب‌ها آمده است، می‌گذرم. از تحصیلات، اقامتش در اروپا، مأموریتش در ولایات، مخالفت با کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و کابینه سیاه سیدضیاء و پناه بردنش به ایل بختیاری، مخالفت با استبداد رضاشاه، جزئیات ملی شدن صنعت نفت، غائله ابوالقاسم بختیار، چگونگی بازنشستگی افسران، خلع ید و بستن قنسولگری‌های انگلیس و سایر رویدادهایی که خود و دیگران شرحشان را به تفصیل آورده‌اند سخن نمی‌گویم؛ من با او از داوری دیگران می‌گفتم، از نرم و درشتی که در باره حکومت و کرده‌هایش شنیده و خوانده بودم، از اطرافیان و از سرسختی دولت او به خاطر رد قراردادهای مختلف، از جزئیات این پیشنهادها و از حزب توده.

با آگاهی کامل از این که با دستگاهی کار می‌کرد که به قول خودش «در زیر نفوذ استعمار بود» بسیار محتاط و سخت‌مظنون بود و مشکوک و به کمتراکی اعتماد داشت. در مورد یارانی که به دورش گرد آمده بودند پاسخ می‌داد: «چه انتقادی و از چه کسی؟ من ناچار از کار کردن با آدم‌های موجود در کشور بودم و نمی‌توانستم آدم از خارج وارد کنم. در آن ایام تنها یک تن از سفرای ایران نبود که به وزیر خارجه انگلستان گزارش می‌داد و خدمتش می‌کرد، امثال او در ایران فراوان

بودند و نامشان کم و بیش در خاطرات این و آن آمده است که اگر هم من تردیدی در این مورد داشتم بعد از خواندن این یادداشت‌ها شکم مبدل به یقین شد. در چنین شرایطی، عده‌ای حاضر به همکاری با من بودند و به دور هم جمع شدیم. تعدادی از آن‌ها رفتند و به نهضت پشت کردند اما آن‌هایی که ماندند، هر یک به نوعی به وطن خود خدمت می‌کردند، نه خیانت. دکتر فاطمی هم که آن قدر از او بد می‌گفتند جانش را بر سر راه نهضت از کف بداد و همه دانستند که با هیچ بیگانه‌ای داد و ستد نداشت و هیچ اجنبی هم از دوستی و مهر و وفا و ذکاوتش ننوشت و یاد نکرد.»

از فاطمی همواره با احترام سخن می‌گفت و در باره مرگش نیز این چنین نوشت:

«شادروان دکتر حسین فاطمی يك تقصیر داشت و آن پیشنهادی بود که در یکی از جلسات جبهه ملی برای ملی شدن صنعت نفت کرده بود و به جزای خود هم رسید.»

مصدق ابتکار عمل ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور را به او نسبت می‌دهد و می‌گوید: «چون کمیسیون نفت مجلس شورای ملی پس از چند ماه مذاکره و مباحثه نتوانست راجع باستیفای حق ملت از شرکت نفت انگلیس و ایران تصمیمی اتخاذ کند دکتر فاطمی با من که رئیس کمیسیون بودم مذاکره نمود و گفت با وضعی که در این مملکت وجود دارد استیفای حق ملت کاری است بسیار مشکل، خصوصاً که دولت انگلیس مالک اکثریت سهام شرکت است و به‌عنوان مالیات بر درآمد هم هر سال مبلغ مهمی از شرکت استفاده می‌کند... بنا بر این باید در فکر آتیه بود که از مال ملت بیش از این سوءاستفاده نکنند و عوائد نفت هر چه هست نصیب ملت ایران بشود. سپس راجع به گذشته هراقدامی ممکن باشد نمود، همان‌طور که انگلیس بعضی از صنایع خود را ملی کرده است برای این که منافع آن نصیب ملت بشود ایران هم نفت خود را در سراسر کشور ملی کند... این پیشنهاد گذشته از این که مفید بود کار ما را نیز سهل می‌کرد و لازم نبود که اول بطلان

قرارداد ۱۹۳۳ را که در زمان دولت دیکتاتوری و اختناق ملت ایران منعقد شده بود ثابت کنیم و بعد از شرکت نفت خلع ید نمائیم، چون که تا معایب آن حکومت را نمی گفتیم، بطلان قرارداد را نمی توانستیم ثابت نمائیم و این کار ما را دچار مشکلات و مواجهه با دربار و مخالفت با دربار می کرد. این بود که بانظریات آن شادروان موافقت نمودم... در جلسه‌ای که در خانه آقای نریمان تشکیل گردید دکتر فاطمی پیشنهاد خود را نمود و مورد موافقت حضار در جلسه قرار گرفت و آن را امضاء نمودند.»

در مورد آزادی انتخابات نیز همچنان از همکاری او یاد می‌کرد، چنان که نوشته است: «در انتخابات دوره شانزدهم تقنینیه که باز دولت در همه جا دخالت می نمود شادروان دکتر حسین فاطمی با من مذاکره نمود که برای آزادی انتخابات فکری بکنم... باز من روی این اصل که آزادی انتخابات برای مملکت امری است حیاتی، وارد مبارزه شدم و چون احزاب و تشکیلات مؤثری نبود که از آنها استعانت کنم شادروان دکتر فاطمی با چند نفر از مدیران جرائد موافق با نظر ما مذاکره نمود همگی موافقت نمودند که جرائد خود را در اختیار مردم بگذارند. سپس دعوتی از عموم طبقات بعمل آمد که روز و ساعت معینی برای عرض شکایت مقابل کاخ سلطنتی حاضر شوند. با این که رئیس شهربانی وقت، در جرائد مردم را از اجتماع منع کرده و شدیداً تهدید نموده بود، جمعیت زیادی در محل موعود حاضر شدند و چون دربار نمی توانست بیش از بیست نفر را بپذیرد برای ورود به دربار در همان جا بیست نفر تعیین شدند که وارد کاخ شدیم و بعد همان عده به جبهه ملی موسوم گردید و چون این مرتبه هم شکایت مردم مورد توجه قرار نگرفت از دربار بیرون آمدیم و در خارج مبارزه کردیم... و توانستیم هفت نفر از اعضای جبهه ملی را به نمایندگی مردم طهران وارد مجلس کنیم.»

تازمانی که حزب کارگر در انگلستان و دمکرات‌ها در آمریکا

بر سر کار بودند هنوز امید به پیروزی نهضت ملی ایران می‌رفت، اما با تغییر حکومت در این دو کشور و به‌ویژه با اعزام لوی هندرسن به سمت سفیر آمریکا در ایران، کار مشکل شد. مصدق، هنری‌گریدی سفیر پیشین را شخص بی‌طرف و بی‌غرضی می‌دانست در حالی که کوچک‌ترین اعتمادی به‌جانشین او نداشت. و اما بر خلاف مصدق، اعضای حزب توده، در زمان مأموریت‌گریدی در ایران، از هیچ دشنامی به او فروگذار نمی‌کردند و دیوارها سیاه بود از شعار بر علیه او: «گریدی جلاد، قصاب یونان، نماینده استعمار، مأمور حکومت ظلم و استثمار خلق‌ها. مجری سیاست جهان‌خواری و...»

مصدق، هندرسن را نیک شناخته بود و می‌دانست که دشمن آزادی ایرانیان و نهضت ملی ایران است و ازو به‌سان عقربی پرهیز داشت. از ملکه خانم شنیدم که بارها هندرسن، در حضور او و شوهرش از آزادی و قدرت حزب توده ابراز نگرانی کرده بود. این خانم اظهار می‌داشت: «هرچه به آقا در این خصوص می‌گفتم گوش نمی‌کرد و مانع تظاهرات و فعالیت توده‌ای‌ها نمی‌شد.» مصدق حرف اطرافیانش را بگوش نمی‌گرفت و همچنان به دنبال نقشه‌های خود بود چون همان‌طور که رفت، نه به هندرسن اعتماد داشت و نه هیچ‌زمان در دوران حکومتش واهمه‌ای از حزب توده.

خود به‌صراحت در باره این حزب و برکناری خود می‌نویسد: «از آنچه گذشت خوب معلوم شد که عزل من برای ترس از کمونیسم نبود و ترس از کمونیسم، بهانه برای عزل من و چپاول مال ملت بوده است که چنین قراردادی تصویب شود و معادن نفت کماکان در يد شرکت‌های خارجی درآید تا هرچه می‌خواهند ببرند و هر حسابی که می‌خواهند درست کنند و طبق يك چنین حسابی ۵۰٪ به دولت بپردازند دولت ذینفع هم از این عوائد آن‌قدر که بتوانند از طریق اقتصاد و امور سوق‌الجیشی استفاده نمایند و برای حفظ این وضعیت ملت را از آزادی محروم و مجلس را در دست بگیرند تا هر چه از این مملکت بخواهند به دست دولت و مجلس دست‌نشانده انجام دهند.»

و در مورد آزادی عمل این حزب نیز چنین می‌گوید: «راجع به اظهارات بعضی از نمایندگان که در زمان دولت این جانب حزب توده آزادی عمل داشته است و چنانچه دولت سقوط نمی‌کرد بر اوضاع مسلط می‌شد باید عرض کنم که حزب توده‌ای وجود نداشت، افراد همان حزب بنام احزاب و دستجات دیگر مثل سایر احزاب از اصول دموکراسی برخوردار بودند. دولت نه می‌توانست این آزادی را از مردم سلب کند چون که در سایه این آزادی بود که مملکت به آزادی و استقلال رسید و نه می‌توانست یک عده نامعلومی را از این اصول محروم نماید.

مسلط شدن افراد چپ هم بر اوضاع حرفی بود بی‌اساس، چون که احزاب چپ اسلحه نداشتند تا بتوانند بر اوضاع مسلط بشوند. با تمام جدیتی که بعد از سقوط دولت این جانب بکار رفت آیا ده قبضه تفنگ در خانه یکی از افسران و یا در محلی مربوط به احزاب چپ بدست آوردند؟ اگر احزاب چپ اسلحه داشتند و می‌توانستند بر اوضاع مسلط شوند چه وقت مقتضی و شایسته‌تر بود که بعد از کشف اسرار دستجات چپ آن را بکار برند و خود را از خطری که متوجه آنها شده بود حفظ نمایند.»

ایدن هم در خاطراتش اعتراف می‌کند: «برای من بسیار ناگوار بود که از ترس کمونیسم به هر قیمتی که تمام شود با مصدق کنار بیائیم و من هیچ وقت نمی‌خواستم قبول کنم که اگر مصدق را قبول نکنیم ایران کمونیست خواهد شد.» و اضافه می‌کند: «می‌گفتم غیر از مصدق و کمونیسم، شق ثالثی هم هست و چنانچه دولت دیگری روی کار بیاید ما می‌توانیم قراردادهائی با آن منعقد کنیم که موجب ارضای ما بشود. ایرانیان همیشه خوب بوده‌اند و باز باید همان طور خوب بشوند.»

شق ثالثی که ایدن در جستجوی اوست از نظر مصدق «همان نوکر استعمار است که در قرون اخیر و به ضرر ملت‌های فقیر از این نوکرها استفاده برده‌اند.»

و اما از هندرسن که یکی از مجربان راستین سیاست استعمار بود، ایدن از خدمات او به صراحت قدردانی کرده و نوشته است: «روابط انگلیس و آمریکا بواسطه‌ی نمایندگی هندرسن در ایران روز به روز بهتر می‌شد و او شخص لایقی بود که اجازه نداد هیچ وقت مصدق از اختلاف بین آمریکا و انگلیس کم‌ترین استفاده‌ای بکند. از او کمال تشکر داریم چنانچه هندرسن در ایران نبود قرارداد ۱۹۵۴ این بار نفت طبق نظریات ما تمام نمی‌شد.»

با وجود آن چنان همسایه پر قدرتی در شمال ایران و هراس از کمونیسم بین‌المللی که هندرسن همواره از آن داد سخن می‌داد و حتی در منزل پسر مصدق نیز از یاد آورش غافل نمی‌بود، نه خود و نه حکومت کشورش کوچک‌ترین گامی از برای دفع یک چنین شر بزرگی که به باورشان دنیای آزاد آن روز را تهدید می‌کرد، برنداشتند و کمکی به دولت مصدق نکردند. مصدق خود برای رفع این مشکل در اندیشه استقرار دموکراسی در ایران و بهبود وضع اقتصاد ایرانیان بود و تنها راه چاره را در آن می‌دید. در حالی که دولت آمریکا بر این، که از آب گل آلود ماهی گیرد، جای خالی انگلستان را پر و به یاری مزدورانش بر ایران حکومت کند. پس از ملی شدن صنعت نفت در ایران بود که آمریکا پای در منطقه نهاد و رهبر دنیای آزاد آن دوران بشد.

مصدق آن طور که من او را ندیدم و بشناختم نه عذاب وجدان داشت و نه پشیمان از آنچه کرده بود و عیان، که شب آسوده سر بر بالین می‌نهد. در حالی که بیش‌ترین کسان همچنان بر او خرده می‌گیرند و افسوس می‌خورند که چرا این چنین و آن چنان نکرد، او بر این باور بود که به خطا نرفته است و هر آنچه که می‌بایست و در توان او بود، در آن شرایط و در آن روز و روزگار کرده است. از قضاوت دیگران در باره کارنامه‌اش هراسی نداشت چه هر چه کرد، به نژاد وجدان خود کرد و به باور من سخت‌تر از شخص خود او، از برای داوری در اعمال و کردارش کسی یافت نمی‌شد. تا بر جای بود و بر جان، سخن جز به حق

نگفت و به ناحق نپیوست. خود می دانست این چنین کرده است، از این روی آسوده خاطر بود و از هیچ کس در هیچ زمان واهمه‌ای نداشت. این کسان که برای گذشته همچنان فیلم‌نامه می نویسند و راه می نمایند که حق می بود برای حل مشکل نفت این چنین و آن چنان کند، مصدق نیستند و از احوال درون او بی خبرند. مصدق محال بود این چنینی کند که آنان می گویند. خود را بر جای او می نهند و در قالب او، به دنبال خواسته‌های خود هستند که منطبق بر خواسته‌های مصدق نیست و هیچ زمان نبوده است. به باور من، چنانچه زمان به عقب باز می گشت و آن داستان‌ها دوباره تکرار می شد، او دگر بار همان روش پیشین خود را پیش می گرفت، نه نرمش نشان می داد و نه تسلیم پافشاری بیگانگان به فروش نفت بر طبق ضوابط آنان می شد، چه رأیی روشن داشت و عقلی سلیم و می دانست در پی چیست.

صنعت نفت در ایران ملی شده بود و او به دنبال آن، که قانون ملی شدنش آن چنان که به تصویب مجلس رسیده بود، اجرا گردد. نه آن که نفت برای دومین و سومین بار ملی شود. او آدمی نبود که به خاطر آن که چندصباحی بیش تر بر سر کار ماند، سازش، و به اعتماد ملت ایران پشت کند، پای بر وجدان خود نهد و تنها به پاره‌ای از مواد آن قانون قناعت و از پاره‌ای دگر به خاطر ریاست و صدارت چشم پوشد. زبونی را بر چنین محتشمی برتری می داد، و بداد، بدون آن که هیچ‌گاه خود خوار و زیون شود. دیگران کردند و او نکرد. بر این بود که در ایستد اگر چه جانش شود، تا کار فروش نفت آن چنان که باید راست شود، نه آن که پای بر اصولی نهد که خود در تمام طول عمرش از برای پای گرفتن آن در ایران، پیکار کرده بود.

آنها هم که تسلیم شدند و سربه بیگانگان سپردند، کارشان نرفت و زودتر از آنچه می پنداشتند بساطشان فرو پاشید. دولت مستعجلی بود که حتی خوش نیز ندرخشید. آزادی را به دلار بفروختند و بدنامیش را بخود خریدند. ملت را می توان لال کرد اما او نه کور است و نه کر، می بیند، می شنود، هشیار است و احوال بر اهل حقایق همواره

معلوم. می‌گفت بیش‌ترین قراردادهای پیشنهادی نه تنها در هیئت دولتش به اتفاق آراء تصویب نشد، بلکه اکثریت نیز نداشت و از آن گذشته، او آن‌کسی که رأی خود را بر وزیرانش تحمیل کند، نبود. مسئله بقدری حساس می‌بود و او آن چنان محتاط، که کافی بود يك تن در آن میان مخالفت کند، چون همواره يك تن در آن جمع سرسختی می‌کرد، چنانچه دیگران نمی‌توانستند مجابش کنند، مصدق نیز تسلیم رأی او می‌شد و خود به‌تنهایی در این باره تصمیمی اتخاذ نمی‌کرد و نکرد.

در تمام دوران حکومتش، تنها به‌دنبال فروش نفت، بر مبنای قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور، که به تصویب رسیده بود، می‌بود و بس. او برای تأمین و تحکیم منافع ملت ایران بر اساس قانون می‌کوشید و حاضر نبود گامی به عقب نهد و ننهاده. خوش‌تر می‌داشت بگویند که او نرمش نداشت و برای احقاق حق حقوق ملت ایران بیهوده پافشاری کرد، تا آن‌که سازش کرد و از ستاندن پاره‌ای از آن حق و حقوق به‌زیان ملت ایران چشم پوشید.

در مورد پیشنهاد بانک بین‌المللی برای فروش نفت که هنوز بسیاری حسرتش را بردل دارند، می‌گوید: «اظهار شده است که اگر دولت این جانب با پیشنهاد بانک بین‌المللی و یا پیشنهاد آقای هندرسن سفیر کبیر امریکا موافقت می‌کرد، مجلس هجدهم دچار قرارداد کنسرسیوم نمی‌شد و ضرر هریک از آن دو پیشنهاد برای مملکت از این قرارداد کمتر بود که این اظهار مبنی بر هیچ اساس نیست. چون که دولت این جانب برای سازش با شرکت سابق تشکیل نشده بود بلکه موجودیت آن روی این اصل بود که مملکت آزادی و استقلال خود را بدست آورد. چنانچه حس می‌نمود که نیل به این هدف ممکن نیست می‌بایست از کار کنار رود و دولت دیگری روی کار بیاید که قراردادی غیر مضر با کنسرسیوم منعقد کند.»

سپس در مضرات هریک از این پیشنهادات دلایلش را عرضه

کرده این چنین ادامه می‌دهد: «بانک بین‌المللی که کارش بهره‌برداری از معادن نفت نبود که خود این کار را بکند. او می‌خواست همان وضعیت سابق را در آبادان برقرار کند و تمام فداکاری‌های ملت ایران را بی‌اثر نماید و هر دولتی هم که روی کار باشد هیچ کاری نتواند بکند و بعد از انقضای مدت دو سال هم باز شرکت همان حرف‌هائی را که می‌زد بزند. در این صورت آیا ممکن بود که دفعه‌ی دیگری صنعت نفت ملی شود و اوضاع و احوال اجازه دهد که ملت ایران از شرکت خلع‌ید کند؟»

مصدق، در نشست با بانک بین‌المللی عمران و توسعه حتی تا تنظیم قرارداد پیش رفت چه در ابتدا آن را مؤسسه‌ی طرفی می‌پنداشت منتهی به‌هنگام تنظیم قرارداد چنان که خود می‌گوید: «یکی از نمایندگان بانک اظهار نمود که قرارداد را باید دولت و شرکت نفت سابق هر دو امضاء کنند که چون شرکت به هیچ سمتی حق نداشت خود را وارد موضوع کند و قراردادی به این عنوان که در معادن نفت صاحب حقی است امضاء نماید، مورد موافقت من قرار نگرفت و خوب معلوم شد که نمایندگان بانک برای این نیامده بودند که از راه خیرخواهی رفع یک اختلاف کنند، بلکه آمدنشان به ایران از این نظر بود که دولت را اغفال کنند و سندی در نفع شرکت تحصیل و آن را کماکان در همان جایگاهی که داشت مستقر نمایند. این بود که به نماینده بانک گفتم مرا بخیر تو امید نیست شرمسار و آن‌ها دیگر سخنی نگفتند و رفتند.»

و در باره پیشنهاد هندرسن هم برای فروش نفت می‌نویسد: «راجع به پیشنهاد آقای هندرسن سفیر کبیر امریکا که دویست هزار تن نفت خام در مدت ده سال معامله می‌کرد، چنانچه مطلب همین بود و دنباله‌ای نداشت با این که معامله‌ی نفت به‌قیمت مصنوعی خلیج فارس از قرار هر یک تن صد و هفتاد و پنج سنت انجام می‌گرفت و ثلث آن را هم که معادل پنجاه و هشت سنت می‌شود به عنوان حق العمل کسر می‌کرد دولت این جانب با پیشنهاد موافقت می‌نمود، زیرا هدف ملت ایران پول نبود، آزادی و استقلال بود که بدست آورده بود و در سایه آن

می توانست همه چیز تحصیل کند. ملتی که آزادی و استقلال نداشت بر فرض این که نفت را هم به قیمت روز می فروخت در حکم آن غلامی بود که خود را به مبلغ گزافی فروخت و پس از گرفتن پول خریدار به او گفت (العبدو ما فی یده کان لمولاه)

ولی این معامله دنباله‌ای هم داشت که این بود: دولت ایران به صلاحیت دیوان بین‌المللی تن بدهد، همان صلاحیتی را که دولت انگلیس برای دیوان قائل شده بود و دیوان رأی به عدم صلاحیت خود داد.

چنانچه با صلاحیت دیوان موافقت می شد و دیوان هم ما را فقط به پرداخت حداقل غرامت محکوم می کرد آن وقت معلوم می شد که عمال بیگانه چطور وصله خیانت به دامن امضاکنندگان قرارداد بزنند و آنها را تا ابد دچار طعن و لعن کنند و چون این طور بنظر می رسید که پس از موافقت دولت با صلاحیت دیوان، حریف با وسائلی که داشت دولت را ساقط کند و دولت دیگری روی کار بیاورد که در دادگاه از ایران دفاع نکند و دادگاه دولت را بتأدیه خسارت و عدم‌النتفع هر دو محکوم کند، یعنی بهره‌ای که هرگاه صنعت نفت، ملی نشده بود و در مدت چهل سال شرکت از معادن ایران می برد دولت از عهده برآید. این جانب پیشنهاد کردم حریف مبلغ مدعابه خود را تعیین کند تا بتوانیم با صلاحیت دیوان موافقت کنیم.

این پیشنهاد نه برخلاف عادت بود نه برخلاف مرسوم، چون که هر دولتی اول طلب خود را به مدیون اظهار می کند تا اگر حاضر نشد بطور مسالمت‌آمیز رفع اختلاف کند آن وقت از مراجع رسمی درخواست احقاق حق نماید و مقصود از پیشنهاد این بود که مبلغ مدعابه معلوم شود و به عرض مجلسین برسد و تذکر داده شود که دادگاه بیش از این دولت را محکوم نخواهد کرد. چنانچه مجلسین تصویب می نمودند قرارداد منعقد شود. ولی از آن جایی که حریف، حسن نیت نداشت، حاضر نشد که مبلغ مدعابه را تعیین نماید، والاچه مانع داشت که آن را تعیین کند و دولت با اجازه مجلسین قرارداد و دنباله آن هر دو را

امضا نماید.

دیوان بین‌المللی دادگستری یا هر هیئت پرهیزکار، وقتی به حق حکم می‌کند که مدافع از روی کمال درستی و شرافت از موکل خود دفاع کند. وقتی که دولت را خود مدعی بیاورد و مدافع را هم خود او تعیین نماید نتیجه‌ی کار همان می‌شود که ما پیش‌بینی می‌کردیم. کما این که قرارداد جدید نفت هم روی همین اساس گذشت و آن نمایندگان که از روی مطالعه و تحقیق مضرات آن را گفتند مثل یک نماینده حقیقی ملت از وطن خود دفاع کردند. این بود جهاتی که ما نتوانستیم با پیشنهاد آقای سفیر کبیر امریکا موافقت کنیم.»

و در باره حسن نیتش برای فروش نفت می‌گوید: «من هر وقت صحبت از نفت به میان آمده است گفته‌ام که ملت ایران حاضر است نفت را به حساب خود استخراج کند و به قیمتی که تمام می‌شود به دولتی که احتیاج دارند بفروشد، ولی لوئی هندرسن سفیر امریکا با این پیشنهاد موافقت نکرد و با نظر دولت انگلیس موافقت داشت که خواهان امتیاز بود.»

پس از به بن بست رسیدن گفتگو با سفیر، نخست مستر راس یکی از مدیران سابق شرکت نفت، و در پی او مستر لوی یک تن از کارشناسان نفت، باری دگر تقاضای ادامه مذاکرات را می‌کنند. مستر لوی پیشنهادی نیز برای حل اختلاف ارسال می‌دارد که مورد پسند مصدق قرار می‌گیرد و می‌گوید: «من تا آن وقت پیشنهادی به این صراحت ندیده بودم و یقین داشتم که موفقیت نصیب ملت ماست و این هم یک خیال واهی نبود، چون که هر ملتی در راه آزادی و استقلال خود فداکاری نمود به مقصود رسید. ولی بعد از فرستادن این پیشنهاد معلوم نشد چه پیش آمد که اوضاع ناگهان تغییر کرد (کنفرانس آلپ تشکیل شد) و یقین حاصل نمودند بهر طریق می‌توانند دولت را ساقط نمایند و نتیجه این شد آقای فوآد روحانی مشاور حقوقی شرکت ملی نفت که برای مذاکره به سوئیس رفته بود، مستر راس برای ملاقات وی حاضر نشد. مستر لوی هم برای آمدن به ایران عذر آورد. اگر بتوانند

مالی را به ثمن بخش و نامشروع ببرند چرا حاضر شوند به نرخ عادلانه معامله کنند، تا هستند کسانی که می‌توانند اینطور داد و ستد بکنند، چرا با کسانی که غیر از مصالح مملکت نظری ندارند معامله نمایند، نامشروع از این جهت که مقدار مهمی نفت بوسیله لوله از زیر آب به خارج می‌رفت که از آن کسی اطلاع نداشت.»

و متن نامه‌ی درباردار شاهین را برای اثبات سرقت شرکت سابق می‌آورد که به چه طریق «شرکت سابق مقدار زیادی از نفت ایران را بوسیله لوله‌ای که سرآب بین ایران و عراق برقرار کرده بود سرقت می‌نمود و با تنظیم یک ترانزنامه ساختگی که...، می‌بالغ هنگفتی از پول ملت را اختلاس می‌نمود.»

متن آن نامه چنین است: «محترماً باستحضار می‌رساند در اجرای تحقیقاتی که استعلام فرموده‌اند اینک گزارش شده است که طبق اطلاعات و تحقیقات معموله دو لوله نفت یکی سفید یا بنزین و دیگری نفت سیاه از کنار جاده آبادان و خرمشهر عبور و در مجاور مزرعه‌ی نمونه موسوم به (دیری فارم) از شط‌العرب بخاک عراق می‌رود.»

وجه‌المله بودن هم که بسیار در باره‌اش نوشتند و گفتند، برای شخص مصدق در ارتباط با تصمیماتش هیچ زمان و به هیچ روی مطرح نمی‌بود. همان سان که به ناسزاهای و بدگوئی‌ها واقعی نمی‌نهاد، با ستایش‌ها و تمجیدها نیز دل خوش نمی‌شد و از تملق و زرق، روی گردان بود. در کنج احمدآباد نشسته بود دل‌مرده و افسرده از این که می‌دید با وجود کوشش او و یاران و فداکاری ملت ایران، همچنان نفت را به ثمن بخش می‌برند، کودتای ۲۸ مرداد را که به قول خودش «با نقشه و پول سیاست خارجی انجام گرفت» به رستاخیز ملی تعبیر می‌کنند، شکست ملت ایران را جشن می‌گیرند، مبارزه‌اش را «مناقشه‌ای جاهلانه» می‌خوانند، بابتی شرمی به او تهمت می‌زنند و او در میان این ننگ و رسوائی در گوشه دهی نشسته و وجه‌المله شده است و بایده دلش را تنها به آن خوش کند، که نمی‌توانست، و

محبوبیت، جبران شکست او و تأثرش از آن شکست را نمی‌کرد. بارها باچشمانی که از آن غم می‌بارید به من نگریست و گفت: «چه فایده که تمام آن زحمات بر باد رفت.»

مصدق در پی اصول و معتقدات خود بود، نه در پی محبوبیت. اگر چه آن را به خاطر سماجتش از برای حل مشکل نفت یا به قول دشمنان از برای لاینحل ماندنش بدست آورد و اما هدف او هیچ زمان آن نبود که وجیه‌المله بشود. هدفش تنها دریافت حقوق حقه ملت ایران بر موازین قانون تصویب شده بود و بس. و در تمام دوران حکومتش برین کار کرد، چه بدین رأی بود و بر این باور که با یک پارچگی دولت و ملت و پشتیبانی مقام سلطنت از جنبش ملی و میهنی لاجرم به مراد می‌رسد. پیروزی را به چشم و سعادت شاه و کشورش را در آن می‌دید. در پی یک چنین هدفی بود و از برای آن مبارزه می‌کرد نه از برای محبوبیت و افکار واهی دیگری، و قصدش این بود که پس از رسیدن به آن، برای همیشه از کار کناره گیرد. بارها و بارها این را از زبان او به گوش خود شنیدم و به شاه هم گفته بود: «مدت خدمت چاکر به محض خاتمه کار نفت بسر خواهد رسید.»

بر خلاف تصور شاه، مصدق هیچ زمان به صورت رقیب و دشمن او بر روی صحنه نیامد و کاری به کار او و سلطنتش نداشت. آمده بود تا آن چه را که آغاز کرده بود به انجام رساند، کار را به صلاح ایران و ایرانیان تمام کند و پای از معرکه بیرون نهد. اگر چنین شده بود، به تحقیق محمدرضا شاه تاج و تختش را بدین سان از دست نمی‌داد، چه بسا که نام و حاصل کار، چو همیشه نصیب او، و تنها به درج اسم مصدق در کتب تاریخ به عنوان یکی از نخست‌وزیران او بسنده می‌شد. همچنان که به‌هنگام توشیح قانون ملی شدن نفت، شاه پیشاپیش مصدق، بیش از پیش مورد توجه عام بود و او را جدا از ملت نمی‌پنداشتند. تمام رسانه‌های آن دوران از اقدامش تجلیل و نامش را

همچو بانی و حامی ملی شدن صنعت نفت می‌آوردند.

و اما مصدق ایستادگی می‌کرد و به تنهایی همچنان در پی مقصود خود بود و یقین، که با پشتیبانی و حتی بایی طرفی شاه، عاقبت بر رقیب و رقیبان چیره خواهد شد. بر او تکیه می‌کرد و این بر نمی‌تافت که پادشاه لگد به بخت خود زند، به ملت پشت کند و با دشمنانش همدستان شود. خود بر این باور بود و می‌گوشید که به شاه نیز آن باز نماید که نخست وزیرش به سود کشورش عمل می‌کند، نمی‌دانست که در اصل، شاه را منطق دیگری است، چرا که باورهای مصدق، باور او نمی‌بود. نه تنها با نخست وزیرش مدارا نکرد، بلکه با انواع دسائس و حیل او را از کار برکنار و پس از برکناری نیز به جرم بی‌گناهی به دادگاهش کشانید. ناخواسته، محبوب خلقش کرد و یک عمر از آن، آن چنان رنجی برد که حتی در دوران توانمندی‌اش نیز قادر به پنهان آن نمی‌بود. هرچه جهد کرد و نطق و خطابه، نتوانست از زیر سایهٔ نیک‌نامی مصدق برهد و دل از کین او بشوید.

علائم ضعف محمدرضا شاه که می‌توان نشانگان مصدقش نامید به صورگوناگون در طول سلطنتش بروز کرد: حذف نام «مصدق» در کتب مدارس که پنداری دو سال حکومتش خواب و خیالی بیش نبوده است و تحریم آن در رسانه‌های گروهی، تبعید پیرمرد به احمدآباد، حمله کردن و اتهام به کسی که حق دفاع از او سلب شده بود، رخصت ندادنش از برای حضور بر بالین همسر بیمار و سر آخر هراس از کالبد بی‌جان.

شاه در حالی که خود توان آن نداشت که او و کابوس دو سال حکومتش را از یاد برد، در پی چاره آن، باد در سر کرد و آغاز به خوار داشتن مصدق و خرده گرفتن بر او و کرده‌هایش. کسی را هم در آن روزگار، زهره آن نمی‌بود که کلامی بر نقض آن نویسد. و اما تحقیر مصدق، بیش از آن که قلم بطلان بر اعمال او کشد، نمایانگر بغض و

غرض بیمارگونه شاه شاهان می بود که می پنداشت دیگران، به خاطر قدرت روزافزونش، همان سان که گردن بر او امرش می نهند ناچار از پذیرفتن هر آنچه که او می پندارد و می فرماید نیز هستند، در حالی که تاریخ از پیش نوشته شده بود و او مست غرور، از آن بی خبر. شاه و نخست وزیرش هر دو برفتند و اما از آن یک همچو چاکر ارباب بیگانه ای یاد می شود که حتی پاس خدمتش نداشت و از آن دیگر، همچون نماد مبارزه با استعمار و استعمارگران.



مصدق که بود

محمد مصدق در خردسالی از پدر بماند و در دامان مادری که در تعلیم و تربیت فرزند، بسیار دقیق و سخت گیر بود، پرورش یافت و هیچ گاه گله ورنجشی از شدت مادر ابراز نداشت. مادرش ملک تاج فیروز، ملقب به نجم السلطنه، از خاندان قاجار بود. او دختر فیروز میرزا نصرت الدوله، پسر عباس میرزای ولیعهد بود و خواهر حضرت علیا، همسر مظفرالدین شاه. مصدق بسیار دوستش می داشت و بزرگ و محترمش می شمرد. اما اصل و نسب مادر برای دیگران بیش تر مطرح می بود تا از برای فرزند. علاقه و احترامش به خاطر مهرش بود و کاری به کار ایل و تبار نجم السلطنه نداشت. بودند کسانی از خویشاوندان و اطرافیانش که به اجداد خود فخر می فروختند و اما او این چنین نبود، نه او و نه همسرش. هیچ زمان نشنیدم بگویند پدر و مادر من این بودند و آن کردند. همواره به عنوان پدر یا مادر از آن ها یاد می کرد و هیچ وقت حتی اسم و لقبشان را هم نمی آورد. در باره اصل و نسبش از دیگران شنیدم و خواندم، نه از خود او، چرا که او ز خود آغاز و به خود ختم شد و نیازی به اسم و رسم هیچ يك از نیاکانش نداشت.

دختران دکتر مصدق از نجم السلطنه خاطره ی خوشی داشتند و با مهر از او یاد می کردند و مادر بزرگشان را در زمان حیاتش «شازده» و «شازده جون» می نامیدند. خانم متین دفتری، هر گاه که از او سخن می رفت به من می گفت: «تو هم اگر او را می دیدی مسلماً دوستش

می‌داشتی و همانند دیگران «شازده‌جون» صدایش می‌کردی.» برایم تعریف می‌کرد هر زمان که نجم‌السلطنه به دیدار برادرش فرمانفرما می‌رفت اغلب او را هم به همراه خود می‌برد. می‌گفت مادر بزرگش پای به اندرون برادرش نمی‌نهاد و کاری به کار زنان حرم او نداشت. هیچ‌کدامشان را نمی‌شناخت و رغبتی به دیدنشان نشان نمی‌داد، در بیرونی، کنار برادرش می‌نشست و از اندرون او فقط دخترش، مریم فیروز می‌آمد و از عمه‌اش پذیرائی می‌کرد، و هر بار هم که فرمانفرما خواهرش را می‌دید بشارت تولد آخرین فرزندش را می‌داد و می‌گفت مثلاً حسنی یا حسینی دست شما را می‌بوسد. و نجم‌السلطنه بدین سان آگاه می‌شد که نوزاد جدیدی به خانواده‌ی برادرش افزوده شده است.

در مورد احساس و وابستگی دکتر مصدق به شاهان سلسله قاجاریه، به یاد می‌آورم روزی را که غلامحسین خان برایش تعریف می‌کرد: «فلانی را دیدم می‌گفت چه نعمتی است این فراموشی، چنانچه نمی‌بود هنوز هم نشسته بودیم و درسوگ شاه شهید نوحه می‌خواندیم.» مصدق بی‌درنگ برگشت و گفت: «چه نوحه‌ای و از برای که؟ شاه شهید که نوحه‌خوانی نداشت، حیف نوحه‌ای که آدم برای شاه شهید بخواند.» غلامحسین خان خواست رفع و رجوع کند، ادامه داد: «شاه شهید را مثل گفت. منظورش شاه دیگری بود، فرض کنیم مظفرالدین شاه» مصدق بلافاصله جوابش داد: «او هم تأسفی نداشت.» غلامحسین خان که نمی‌دانم چرا مصمم بود در آن روز و در آن ساعت حتماً شاهی از شاهان قاجار را بیابد که ارزش سوگواری داشته باشد، گفت: «احمدشاه چطور؟» مصدق قاطعانه پاسخش داد: «هیچ‌کدام از این نالایقانی که می‌گوئی ارزش آن را نداشتند که کسی برایشان اشک بریزد، فلانی بی‌خود گفت و تو هم بی‌خود حرفش را تکرار می‌کنی.»

به‌هنگام مرگ پدرش، میرزا هدایت وزیر دفتر، پسر

میرزا حسین آشتیانی، ناصرالدین شاه به محمد دوازده ساله لقب مصدق السلطنه داد و او نیز به هنگام انقراض سلسله قاجاریه و لغو القاب، نام خانوادگی مصدق را برای خود برگزید. مرگ پدر، پسر را بیش از پیش به مادرش نزدیک کرد. از آن پس بود که مصدق به او سخت وابسته شد و تحت تأثیر شخصیت، منش و گویش و کنش مادرش قرار گرفت. تا آخرین لحظه‌ی حیات نجم السلطنه، مطیع امر مادر بود و تا آخرین لحظه‌ی حیات خودش همچنان پند او را به گوش داشت.

آغاز کار مصدق در خراسان بود، پس از مرگ پدور. خود در این باره می‌گوید: «در رژیم قدیم اعطای لقب و ارجاع خدمت مقید به سن و سال نبود و بعد از فوت پدرم که بیش از دوازده سال نداشتم ناصرالدین شاه به من لقب داد، چه بسیار از مشاغل که شاه در حیات رجال و یا در مماتشان برای قدردانی به اولاد آن‌ها محول می‌نمود و چنانچه بواسطه‌ی صغر سن نمی‌توانستند متصدی کار بشوند پدر و در نبودن او شخص دیگری کفالت می‌کرد تا آن‌ها بتوانند خود انجام وظیفه کنند... سررشته‌داری که سال‌ها نزد مستوفیان سابق خراسان بود نزد من آمد و چیزی نگذشت که خود مسلط به کار شدم.»

در سن شانزده سالگی در مقام مستوفی وزارت مالیه خدمت کرد و از آن پس همواره در طول عمرش عهده‌دار مشاغل مهمی شد بدون آن که هیچ زمان منصب برایش مطرح باشد و یا به آن دل بندد. از دید او مهم نبود که عهده‌دار چه مقامی است، مهم این بود که در آن مقام چه باید می‌کرد و چه کرده است. چنانچه می‌دید منظورش حاصل نمی‌شود و از هدف خود به دور افتاده است بدون کوچک‌ترین تأملی از سمتش کناره می‌گرفت. هیچ زمان نه به زیر بار زور رفت و نه سربه فرمان زورگو نهاد و به خاطر جاه و مال به دنبال مرام و مقام نشد. نه تنها به افرادی که به سود بیگانگان منافع کشور را پایمال می‌نمودند نپیوست، بلکه در تمام طول عمرش با آنان سرسستیز پیش گرفت،

همچنان که با دولت وثوق الدوله مبارزه کرد و از تنظیم قرارداد ۱۹ اوت ۱۹۱۹ که ایران را تحت الحمایه‌ی دولت انگلیس قرار می‌داد به جامعه‌ی ملل شکایت کرد. هنگامی که والی فارس بود به دستخط احمدشاه وقعی نهاد و علیرغم او با کودتای سیدضیاءالدین طباطبائی به مخالفت برخاست. در مقام وزیر خارجه دولت مشیرالدوله، به نامه‌ی دولت انگلستان در باره مالکیت جزایر ابوموسی و شیخ شعیب اعتراض کرد و به زیر بار استبداد حکومت رضاشاه نرفت. با پیشنهاد کافتارادزه، نماینده‌ی دولت شوروی در مورد امتیاز نفت شمال مخالفت کرد و قانون تحریم امتیاز نفت را از تصویب مجلس گذراند. با تقاضای سادجیکف، سفیر شوروی برای ادامه‌ی بهره برداری از شیلات بحرخرز موافقت نکرد و پیشنهاد اصل چهار را تا مادامی که تصحیح نشد، امضاء ننمود، چون موادی را در آن گنجانده بودند که از دیدگاه او با استقلال ایران مغایرت داشت. اما با تمام پشتکار و سرسختی اش در مبارزه، دل رئوفی داشت و در برابر پاره‌ای از ناامیلات، به آسانی اشک از چشمانش روان می‌شد و من خود بارها ناظر گریستن او بودم.

مصدق، آن طور که من او را شناختم، کاری به کار مذهب و معتقدات کسی نداشت و هیچ‌گاه از برای مبارزه با آن برنخواست و دزگیری با مذهب را به صلاح ملک و ملت نمی‌دانست. ندیدم کسی را به خاطر آن ملامت و یا مذهب را به خاطر مذهب بگوید، اما به جدائی دین از دولت اعتقاد تام داشت و کتمانش نمی‌کرد. تکیه بسیار بر آموزش، دانش، آزادی و رفاه ملت می‌کرد. بارها از او شنیدم که می‌گفت با اسلحه به جنگ خرافات رفتن خطاست و هر زمان که در دفاع از عقاید تند می‌تاختم مرا از آن منع می‌نمود.

روحانیت نیز هیچ زمان قاطعانه از مصدق پشتیبانی نکرد. غلامحسین خان در تعریف‌هایی که می‌کرد نام مرد خیری را می‌برد که نگران زندگی مصدق در زندان بود. روزی به نزد آیت‌الله بروجردی رفت تا از نخست‌وزیر سابق، نزد شاه وساطت کند و آیت‌الله نپذیرفت.

در خاطراتش نیز از این ماجرا یاد می‌کند و می‌نویسد: «مرحوم حاج سیدرضا فیروزآبادی به مطب آمد و گفت رفته بودم دیدن آیت‌الله بروجردی درخواست کردم نامه‌ای به شاه بنویسد و خاطر نشان سازد که مصدق به این مملکت خدمت کرده است و نفوذ انگلیسی‌ها را از کشور قطع نموده، شایسته نیست و به صلاح اعلیحضرت هم نیست که چنین رفتاری با او بشود. روزگار بالا و پائین دارد، تاریخ همه این وقایع را ثبت می‌کند. آیت‌الله در پاسخ گفته بودند: «حرف‌های شما را قبول دارم، اما مصدق به روی انگلیسی‌ها پنجول زده، شفاعت او دشوار است.»

برخلاف آنچه می‌گفتند و خواننده بودم به یاد نمی‌آورم هیچ‌گاه مصدق را در احمدآباد در درون رختخواب یا با پیژاما دیده باشم. در حالی که به‌هنگام نخست‌وزیری، وی در تصاویرش سوای در مجلس و دربار همیشه با پیژاما بر روی تختخوابش دراز کشیده بود تا به جایی که رسانه‌های غرب او را «مرد پیژاماپوش» می‌نامیدند و علیل وضعیفش می‌پنداشتند. به‌نظر من خود او تصویرش را این چنین می‌خواست و بودن در رختخواب بهانه‌ای بیش نبود، چون تا زمانی که نماینده مجلس بود، همیشه از برون و نه از درون بستر مبارزه می‌کرد.

دیگر این که برخلاف تصویری که از مصدق در یک فیلم ایتالیایی ارائه شد، هیچ زمان او را تسبیح به دست ندیدم و عادت بازی با آن را نداشت. تصویر او را درست برخلاف آنچه که بود نشان دادند. او همان‌طور که رفت بسیار مرد بانزاکتی بود و هیچ‌گاه با گستاخی و آن چنان که او را در صحنه‌ای می‌نمایند، با شاه برخورد نکرد و همواره خود به دربار می‌رفت و آمدن پادشاه را به نزد خود، دون مقام سلطنت می‌پنداشت.

در احمدآباد صبح زود از خواب بر می‌خاست، لباسش را می‌پوشید، یک پیاله چای می‌نوشید و در گوشه‌ای از حیاط می‌نشست. دستور داده بود برایش اتاقکی چوبین ساخته بودند و به‌هنگام سرما به

درون آن می خزید. از سرما هراس داشت حتی در تابستان لباس گرم می پوشید و سر و گوشش را می پوشاند. ضعیف بود اما علیل و بیمار نبود و تا آخرین لحظه نیز عقل و هوشش بر جای بود. تنها تغییری که در واپسین روزهای اقامتش در احمدآباد در او مشاهده کردم، در بازی تخته نرد بود.

فصل پنجم



بیماری مصدق

مصدق را عارضه‌ای افتاد و غده‌ای بر صورتش هویدا شد. هنوز تصمیمی در چگونگی درمان اتخاذ نکرده بودند که من چند روزی به احمدآباد رفتم. آخرین باری بود که او را زنده در آن مکان می‌دیدم. طبق روال به بازی تخته نرد پرداختیم و اما او برخلاف همیشه، قانون بازی را رعایت نمی‌کرد و مهره‌ها را پیش از آن که به خانه ببرد برمی‌داشت. اعتراض کردم، نپذیرفت، گفت تو هم می‌توانی مهره‌هایت را برچینی. بازی دیگر لطفی نداشت، یک دو دور ادامه دادیم و سپس از آن دست کشیدیم و دیگر هیچ‌گاه بدان نپرداختیم.

و اما از برای درمان پدرش، غلامحسین خان بدون آن که از او پرسد خود توسط پرفسور یحیی عدل از شاه تقاضا کرد که اجازه دهد او را روانه دیار فرنگ کند. شاه نپذیرفت و پیام داد می‌توانند برای شفایش از هر پزشک متخصصی که مایل باشند دعوت به ایران کنند. هنگامی که پسر کلام شاه را به پدر بازگو نمود مصدق سخت برآشفته و به پسرش پرخاش کرد و گفت: «که به تو گفت من قصد سفر به فرنگ را دارم؟ غلط کردی سر خود از شاه اجازه گرفتی، اصلاً نیازی به متخصص از فرنگ نیست که شاه اجازه بدهد یا ندهد. ابداً لازم نیست کسی را از خارج بیاورید و من هم پیام را از این مملکت به بیرون نخواهم گذاشت...»

ملکه خانم چو همیشه، آزرده بود از تندى پدر نسبت به فرزندى که تنها قصد خدمت داشت، بدون آن که هیچ گاه واقعاً پدرش را شناخته باشد، و ملول از رفتار شوهرش، که درشتى ها را مى شنید و خم برابر مى آورد. زیرا پسر همچنان عاشق پدر بود و گوش به فرمان او، بار مسئولیت پیمایش را بردوش مى کشید و با بردبارى و محبت خدمتش را مى کرد. هیچ زمان نشنیدم احمدخان، جز در مواردى در ارتباط با زندگى حمید برادرزاده اش، هیچ گونه اظهار نظرى بکند. برخلاف برادرش گوشه گیر بود و خویشان دار، و ظاهرآ کارى به کار دیگران نداشت و به زیر بار مسئولیتى نمى رفت. خود را با عکاسى سرگرم مى کرد و از هر ماجرائى به دور مى داشت. متین مى نمود و با سیاست، عاطل و باطل و منزوى. همچو ناظرى بى طرف، مى دید و مى شنید بدون آن که راه حلى بنماید و چه بسا که برادرش را نیز به ریشخند مى گرفت و اما هیچ يك از فرزندان چو غلامحسین خان خدمت پدر نکرد و همانند او نیز توبیخ نشد. با وجود آن که هیچ زمان دکتر مصدق علاقه خاصى سواى دیگران به او ابراز نداشت. من گاه حس حسادت را در کلامشان نسبت به او احساس مى کردم.

به هنگام بیماری، مصدق، با کسب اجازه از شاه، به همراه محافظینش که همچو سایه به دنبالش بودند، برای درمان به تهران آمد و در خانه غلامحسین خان مسکن گزید، خود در طبقه اول و نگهبانان در اطاق دفتر، در طبقه هم کف. ملک خانم هم ناچار از پذیرائی همگان بود. اقوام مى توانستند به عیادت او آیند و مأمورین، چه در خانه و چه در بیمارستان اسامى را مى پرسیدند، مى نوشتند و گزارش مى دادند. مادرم يك بار در منزل به دیدنش آمد، ناپدرى من هراسان سفارش مى کرد که به گفتن نام خانوادگى خود اکتفا و از بردن نام او بپرهیزد! عجب آن که پس از گذشت سال ها هنوز هم نزدیکی با مصدق سالخورده و بیمار مطرح مى بود و حزم و احتیاط را در ارتباط با او لازم مى پنداشتند.

عیادت کنندگان سلامی به مصدق می کردند و در اتاقی به گرد خانم میزبان جمع می شدند و از هر دری سخن می رانند. من کاری به کار میهمانان نداشتم. هر روز برای دیدارش از صاحبقرانیه به شهر می آمدم و در کنار تختش می نشستم محمود هم پس از اتمام کارش می آمد و او را می دید، سپس به اتفاق به خانه باز می گشتیم.

در یکی از روزهایی که با خواهرم به ملاقاتش رفته بودیم سرحال بود و مرتب شوخی می کرد و می خندید. از خواهرم پرسید: «خانم بگو ببینم به دنبال چه نوع شوهری هستی که برایت پیدا کنیم چاق یا لاغر، طاس یا مودار؟» سپس روبه من کرد و گفت: «چرا از سئوالات من تعجب می کنی جانم؟» و به مجلاتی که هیچ زمان در ده ندیده بود و بر روی تختش پراکنده می بود، اشاره ای کرد و ادامه داد: «این ها را نگاه کن تا بدانی که در این دوره زمانه فقط به دنبال ظواهر و شکل و شمایل هستند.» آنگاه روبه خواهرم کرد و از او پرسید: «مگر این طور نیست؟»

در آن زمان، درست بخاطر ندارم در کدام يك از روزنامه های عصر، اطلاعات یا کیهان، یکی از کتاب های شاه به صورت پاورقی منتشر می شد. من در کنار تختش نشسته بودم و روزنامه ها را ورق می زدم و چنانچه مطلب جالبی می یافتم برایش می خواندم. ناگهان چشمم به نام «مصدق» افتاد در کتاب شاه. گفتم: «آقا، شاه در کتابش در باره ی شما نوشته است.» باکنجکاوی گفتم: «زودباش برایم بخوان تا بدانم چه مرقوم فرموده اند.» برایش خواندم، نوشته پراز بد و بیراه بود. مصدق گوش می داد و می گفت: «عجب، عجب، که اعلیحضرت اینطور فرموده اند، به به!» و از ته دل قاه قاه می خندید و از آنچه می شنید واقعاً لذت می برد. از آن پس هر شب که روزنامه می رسید اول می پرسید نگاه کن ببین چه مرقوم فرموده اند. چنانچه مطلبی در باره خودش بود می خواندم و در غیر آن می گفتم در این شماره از شما خبری

نیست.

در تهران بود که برای اولین بار، مصدق را بر روی تختخواب می دیدم و به زیر پرتو. روزها اغلب او را برای عکس برداری و درمان به نزد پزشکان مختلف می بردند و او با شوق و ذوق از خانه بیرون می رفت و همچو کودکی از ورای شیشه خودرو به تماشای شهر و مردم می پرداخت. مناظری که می دید برایش جالب بود و تازگی داشت. سالها در کنج دهی بسر برده، پای از آن به بیرون نهاده بود، و آنچه از همه بیش متعجبش می ساخت تعداد بی شمار اتومبیل بود در جاده ها و خیابان ها. در طول عمرش هیچ زمان این همه ماشین در کنار هم بچشم ندیده بود. برایم تعریف می کرد در گذشته چنانچه اتومبیلی در بین راه پنجر می شد می بایست ساعت ها به انتظار رسیدن خودروی دیگری معطل ماند.

از میان پزشکانی که برای درمانش دعوت شدند اسامی دکتر احمد فرهاد و دکتر اسمعیل یزدی را بخاطر می آورم؛ چون هر دو را از پیش دیده بودم و می شناختم. مصدق دهانش را گشوده بود و دکتر یزدی در حین معاینه به او می گفت شما مرا بخاطر نمی آورید، من در زمان نخست وزیری شما یک بار به ملاقاتتان آمدم. عضو اتحادیه دانشجویان بودم و درخواستی داشتیم. مصدق تا این سخنان را از او شنید فوراً دست هایش را پس زد و دهان خود را بست و با تبسمی به او گفت: «آقای دکتر، پیش از معاینه، بهتر است اول بفرمائید تا بدانم آیا در آن زمان درخواستتان را انجام دادم یا خیر؟»

غده را سرطانی تشخیص دادند. عده ای از پزشکان موافق عمل جراحی بودند و عده ای مخالف آن. پس از شور، تصمیم بر آن شد که غده را بیرون آورند و به این منظور بیمار را به بیمارستان نجمیه بردند. عجب آن که پس از عمل جراحی، حال مصدق روز به روز وخیم تر می شد. به ناچار از او همچنان در همان مکان پرستاری کردند تا روزی که چشم از جهان فرو بست. غلامحسین خان مایل بود از پدرش باری

دگر در خانه خود پذیرایی کند اما خانمش نپذیرفت و به حق به زیر آن بار نرفت. به من گفت: «چنانچه آقا در این اتاق بمیرد دیگر غلام هرگز پای در آن نخواهد گذاشت و تخت و اثاث را باید یکباره به دور ریخت و چه بسا که مجبور به ترك این خانه شویم.»

هم زمان با بیماری پدر، دخترش ضیاء اشرف در سوئیس بسر می برد. برایم تعریف کرد که با يك دوتن از پرشکان آن دیار در باره بیماری پدرش شور کرده بود و هیچ کدامشان عمل جراحی را در سن و سال مصدق به صلاح بیمار ندانستند.

من هر روز به نجمیه می رفتم و چون محمود نیز محل کارش در آن بیمارستان بود، هرگاه فرصتی می یافت، وقت و بی وقت، به پدر بزرگش سر می زد. من در آن زمان و در آن مکان بود که دانستم چقدر مصدق محمود را دوست می دارد. برای اولین بار در حضور من عشقش را بدو ابراز می کرد و از ادای جملاتی که مهرش را می رساند، ابائی نداشت. کلماتی چون: «جون جون من، قربون تو، عزیز من، دکتر خودمی و...» به راحتی برزبانش جاری بود و محمود که در انتظار آن چنان محبتی که برای اولین بار، این چنین ایثارش می شد، نمی بود، سر درگم و دست پاچه نمی دانست چه کند و چه بگوید. به دور تخت خوابش می چرخید و اعجاب و احساسش را در پس پرده ای از اظهار نظرهای پزشکی که چندان لزومی نمی داشت پنهان می کرد. هیچ زمان به عقلش نرسید که دست برگردنش افکند، حتی هنگامی که پیرمرد خود دعوتش به آن می کرد و می گفت نزدیک بیا پیوسمت و در آغوشت بفشارم، او جرأت آن نداشت. بارها در چنین لحظاتی می خواستم که بگویمش: «اجازه بفرمائید من در عوض او در آغوشتان کشم.» اما هزار افسوس که شرم، مانع آن بود که چنین گویم و چنان کنم.

آشکار بود که مصدق از دیدن محمود در شکل و شمایل پزشک در آن مکان خشنود است. همه از وابستگی و دلبستگی اش به بیمارستان نجمیه که مادرش نجم السلطنه وقف کرده بود آگاه بودند و براین باور، که حساب شخصی خودش از حساب بیمارستان جدا

نیست. هر چه که داشت از دل و جان هزینه‌ی آن می‌کرد. برای پرداخت مخارج درمان دخترش خدیجه که او نیز در بیمارستانی در نوشاتل بسر می‌برد، نخست تعدادی آپارتمان در شهر ژنو خرید، سپس برای آن که پس از مرگ دختر، هست و نیست او نیز به موقوفات نجمیه واریز شود، آپارتمان‌ها را فروخت و با پول آن در تهران مستغلات خرید که پس از انقلاب اسلامی و گران شدن ارز، دیگر با اجاره‌ی آن نمی‌توانستند صورتحساب بیمارستان دخترش را بپردازند. در يك چنین شرایطی، خواهرزاده‌ی خدیجه، مجید بیات، مسؤلیت او و بیمارستانش را در کشور سوئیس بر عهده‌ی خود گرفت تاخاله‌اش بتواند تا آخرین لحظه‌ی حیاتش همچنان در آن مکان بسربرد و آواره و سرگردان نشود.

نجمیه یکی از نخستین بیمارستان‌هائی است که در شهر تهران تأسیس شد. باکمال تأسف بازماندگان ذکور مصدق که نایب‌التولیه بودند، پس از مرگ پدر، ناتوان از اداره بیمارستان و موقوفاتش آن را به دانشگاه واگذار کردند و گویا دانشگاه هم آن را به اداره‌ی دیگری سپرد. من آن چنان از شنیدن این داستان متقلب شدم که از جزئیاتش نپرسیدم، همانقدر می‌دانم که حتی نام بیمارستان را نیز که به نام بان‌اش می‌بود، تغییر داده‌اند و اولاد ذکور مصدق هم هیچ نگفتند. امروز آنطور که نقل می‌کنند، رؤسای جدید در فکر فروش اموال و زمین‌های موقوفه نجمیه‌ای که دیگر نجمیه نیست می‌باشند و اعتراضی هم از کسی شنیده نمی‌شود. بی‌گمان اولاد ذکور نالایقش تمام حق و حقوقشان را واگذار کرده‌اند که بدین سان زبان بسته مانده‌اند و صم بکم در گوشه‌ای نشسته و شاهد تاراج اموال موقوفه هستند.

در بیمارستان، پس از عمل جراحی، نیروی مصدق روز به روز به تحلیل می‌رفت. وخامت حالش محسوس بود و زمانی رسید که دیگر امیدی به بهبودش نمی‌بود. همگی در راهروی بیمارستان در انتظار کلامی که دل خوش کند و روزنه‌ای را بگشاید چشم بر دهان پزشک و یا

پرستاری که از اتاقش بیرون می‌آمد دوخته بودیم. من به‌هنگام آشفتگی قادر نیستم بنشینم و یا در گوشه‌ای بی‌حرکت بایستم. دیگران در کنجی بودند و من با گام‌هائی یکنواخت مسیر معینی را طی می‌کردم و با خود می‌اندیشیدم کاش در همان احمدآباد مانده بود و هرگز به تهران نمی‌آمد. ناگهان خانم متین‌دفتری که او نیز افسرده بود و هر روز به بیمارستان سر می‌زد با تندی به من گفت: «صدای پای تو اعصاب مرا خرد می‌کند، تو هم بیا و پهلوی ما بایست که من دیگر طاقت شنیدن تق و تق کفش‌های تو را ندارم.»

من که به هیچ روی نمی‌توانستم برجای قرار گیرم، بدون آن‌که کلامی بدو گویم، کمی دورتر از آن جمع، همچنان و به همان سرعت به ذرع کردن راهرو ادامه دادم چرا که عیان می‌بود این خانم هم همانند من حال خوشی ندارد. چند دقیقه بعد خود به سراغم آمد و عذرخواست. جملگی عصبی بودیم و بدون آن‌که بر زبان آوریم می‌دانستیم که خواهی و نخواهی در انتظار مرگ او هر یک به طریقی دقیقه‌ها را می‌کشیم، من با راه رفتن و او با گپ زدن با کسانی که به عیادت می‌آمدند.

از دیگران می‌شنیدم که می‌گفتند خانم متین‌دفتری از نیامدن شوهر و دامادش به عیادت پدر سخت خاطرش آزرده است. سه تن از خویشان نزدیک مصدق هیچ زمان به احوال‌پرسی او نیامدند، نه در خانه و نه در بیمارستان و این سه تن عبارتند از: احمد متین‌دفتری، کاوه فرمانفرمائیان داماد متین‌دفتری در آن زمان و ابونصر عضد خواهرزاده مصدق. در این میان تنها احمد متین‌دفتری بلافاصله پس از مرگ مصدق به بیمارستان آمد و بر خلاف آنچه که می‌گویند از آنجا به همراه سایرین با جنازه به احمدآباد رفت و من خود به چشم دیدم در نماز میتی که در حیاط ده می‌خواندند شرکت کرد.



مرگ محمد مصدق

صبح روز مرگ مصدق به بیمارستان رفتم، در راهرو به خانم پرستاری برخوردیم که دیده بودم چه سان از جان و دل به او می‌رسید. نامش را از یاد برده‌ام اما چهره‌اش را همچنان بخاطر دارم. از من پرسید: «می‌خواهید او را ببینید؟» من سری تکان دادم، او مرا به سمت اتاقی هدایت کرد و دریش را گشود. من به درون رفتم و خانم پرستار درب را بر روی من بست و خود بیرون شد. من ماندم و او، در سکوتی ژرف که فضا را می‌پوشاند. خاموشی سنگین بود و من بار و زنش را با تمام وجود، در درون و برون خود احساس می‌کردم. برای نخستین بار در زندگی، خود را با پیکربی جانی در یک چنین سکوتی تنها می‌یافتم. می‌دانستم که این آخرین خلوت ما است و اما نمی‌دانستم که چه بایدم کرد.

تخت‌خوابی در گوشه اتاق و او بر روی آن، لابد روبه قبله، دراز کشیده بود و ملافه سفیدی سرپایش را می‌پوشاند. مدتی بی‌حرکت در کنارش ایستادم و غرق در همان سکوت عمیق تماشایش کردم، سپس جرأت یافتم و آهسته ملافه را از روی صورتش پس زدم. تا به آن روز جز بر روی پرده سینما مرده‌ای ندیده بودم. چشم بر او دوخته، تماشایش کردم می‌دانستم که آن اتاق و آن سکوت را برای همیشه بخاطر خواهم سپرد. خفته بود در خوابی که بیداری نداشت و من

همچنان در کنارش ایستاده بودم، مدتی گذشت تا به خود آمدم و دیدم که اشک می‌ریزم.

برای اولین بار پس از مرگ پدرم درسوگ کسی گریه می‌کردم، درسوگ پیرمرد برك پوش عبا به دوش تنهائی که بالاجبار هر روز در احمدآباد، کنج حیاط می‌نشست و افسوس شکست نهضتش را می‌خورد، نه درسوگ آن مصدق مبارزی که نفت را ملی کرده بود، چرا که او نیازی به اشک من نداشت. سال‌ها بود که ملت ایران در ماتم از دست دادنش عزادار می‌بود. من به حال خود اشک می‌ریختم که در میان اغیار تنها مانده بودم، برای آن بزرگوار پرمهری که سایه بر سرم افکنده بود و هیچ زمان رهایم نساخت، برای حامی پرقدرتم در خانواده‌ای که ستونش شکسته بود. می‌دانستم خانه از پای بست ویران شده است و بر روی هیچ استوار و خواه و ناخواه از هم فرو می‌پاشد و من در آن ساعت در آن مکان، در کنار پیکربی جان او، فرو ریختمش را به‌عیان می‌دیدم.

نه احمدخان و نه غلامحسین خان را توان آن بود که باری سوای بار روزانه زندگی خود بردوش کشند و برای بازماندگان، ناصح مشفقى باشند. از پدر جز نام نداشتند، در حیاتش به زیر آن نام خرد شده بودند و حال که سر می‌افراشتند، هم خود و هم فرزندان‌شان تنها وارث آن نام می‌بودند و بس. من او را از دست داده بودم و اما به همراه از دست دادنش، اشک چشمان خود را باز می‌یافتم و زارزار می‌گریستم. پس از مرگ پدرم سرچشمه‌اش خشک شده بود. حتی برای درگذشت پدر بزرگم که بی‌نهایت دوستش می‌داشتم گریه نکردم، چرا که چند ماهی پس از فوت پدر روی داده بود و مرگ را پذیرفته بودم. می‌دانستم همه می‌میرند و باید بمیرند؛ همچنان که پدر من مرده بود.

نمی‌دانم چقدر در آن حال باقی ماندم تا بخود آمدم، ملافه را دوباره بر روی صورتش افکندم و به سوی درب اتاق رفتم که از آن بیرون روم. دست‌گیره را چرخاندم درب باز نشد، قفلش کرده بودند.

خانم پرستار، ناخودآگاه، حرمت آخرین خلوتم را محفوظ داشته، اجازه نداده بود تا زمانی که من در آن اتاقم کسی در آن پای نهد. آهسته به درب کوفتم، خود او از برایم آن بگشود، تشکر کردم و بیرون آمدم. دیدم بستگان کمی دورتر در گوشه‌ای جمع‌اند و به رایزنی مشغول که جنازه را به کجا برند.

دکتر مصدق وصیت کرده بود در کنار شهدای روز ۳۰ تیر دفن شود و اعلیحضرت اجازه نمی‌فرمودند. غلامحسین خان، دگر بار دست به دامان پروفسور عدل شده بود تا برای کفن و دفن پدرش در احمدآباد یا هر مکان دیگری از شاهنشاه رخصت گیرد و همچنان در انتظار پاسخ ملوکانه می‌بود. از هر طرف تأکید می‌شد در باره مرگ او با کسی سخن نگوئیم. نه مرا حال خوش بود و نه مرا با آن جمع کاری. مریم متین‌دفتری را در میان‌شان یافتیم و احوال خود بدو گفتیم. کلید آپارتمانش را به من داد که بروم در آن‌جا به انتظار او بمانم تا از برای بردنم بهر کجایی که مقرر شد بیاید.

در حیاط بیمارستان نجمیه، احمد متین‌دفتری را دیدم که برای اولین بار پس از بیماری مصدق پای در آن مکان می‌نهاد. آمده بود به همراه مردی، لابد از خانواده دفتری، که من نمی‌شناختم. غم‌زده می‌نمود و اشک چشمانش را پاک می‌کرد. سلامی کردم و از کنارش گذشتم. لابد او نیز می‌رفت که به جمع پیوندد. منگ بودم. در سرای مریم به‌زیرکرسی خزیدم، نه قادر بودم بخوابم و نه بخوانم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا صاحبخانه به در کوفت و به درون آمد و گفت به احمدآباد می‌رویم، و اما بی‌اعتناء به سفارشات، تلفن به دست گرفت و هم‌زمان سیاسی شوی را آگاه ساخت به آنچه که گذشته بود و راهی احمدآباد شدیم.

برای اولین بار آزادانه وارد حیاط می‌شدیم، دیگر مأموری برای بازرسی نبود و اما من آن چنان به آن‌ها خو گرفته بودم که

کمبودشان را شدیداً احساس می‌کردم. نبودنشان، نیستی مصدق را بخاطر می‌آورد، دگرگونی احمدآباد را از آن پس و پذیرفتن بالاچارآن دگرگونی‌ها را. دیگر خلوتی برای من در آن مکان وجود نداشت، زمانش بسر رسیده بود و بایدش می‌پذیرفتم. خانه ده شلوغ بود و خویشان جمع بودند. در میان مردان، عده‌ای غریبه بودند که من هیچ کدامشان را نمی‌شناختم. در میان زنان، خانمی را برای اولین بار می‌دیدم که می‌گفتند شیفته راه مصدق است و خاله یا عمه نیلوفر، عروس والاحضرت اشرف پهلوی. می‌شنیدم تنی چند، از جمله سحابی تدارک کفن و دفن را می‌دهند. من همچنان منگ بودم. جزئیات درست بخاطر من نیست و تنها چند صحنه را به درستی می‌بینم: شلوغی سرائی که هیچ زمان این چنین جمعیتی به خود ندیده بود، پله‌کان‌هایی که مرتب عده‌ای از آن‌ها به بالامی‌رفتند و به پائین می‌آمدند و نماز میت، که من از پنجره طبقه دوم ناظرش بودم. مردان ده در کنار مردان شهر به نماز ایستاده بودند، صحنه پاک بود و بی‌آلایش. به سادگی زیست و بدون کوچک‌ترین تشریفاتی به خاک سپرده شد و اما نه در مکانی که آرزو داشت. می‌گفتند در ده به امانت سپرده شده است و با خود می‌گفتم خدا داناتا به کی!

محمود را یافتم که از شهر آمده بود و به دنبال من می‌گشت، هردو غم‌زده بودیم و افسرده و هردو می‌دانستیم که چنینیم و چه از دست داده‌ایم. دیگر کسی نبود که داد او از مادر بی‌مهر بستاند و پدر را به حمایتش بشورانند. بیاد ندارم چه گفتیم، چه نوشیدیم، چه خوردیم و اما هرگز فراموش نمی‌کنم حیرت‌مان را از دیدن صحنه‌ای که بنی‌اختیار به تماشایش ایستادیم.

پیش از بازگشت به تهران به سوی اتاقی که در آن به خاک سپرده شده بود رهسپار شدیم و هدایت متین‌دفتری را دیدیم که تک و تنها، در مقابل قبر پدر بزرگش زانو زده بود و های‌وهای به صدای بلند می‌گریست، مردی هم بدورش می‌چرخید و از زوایای مختلف از این

صحنه فیلم برداری و عکس برداری می کرد. يك دو نفر هم متحیر در کناری، او و فیلم بردار را تماشا می کردند. من که از دیدن این منظره حالم آشوب شده بود بی اختیار به محمود گفتم: «مگر دیوانه شده؟ این چه کاریست؟ که چه؟ تو را به خدا بیا برویم که حالم بهم خورد.» دستش را کشیدم که او را با خود از اتاق بیرون برم لکن او همچنان مبهوت بر جای خود میخکوب شده بود و تکان نمی خورد.

منظره بسیار بسیار بدی بود و من دلیل این صحنه سازی را درک نمی کردم و از خود می پرسیدم: واقعا چرا؟ از برای چه و از برای که؟ در این هنگام غلامحسین خان سر رسید و بر خلاف ما دو تن، آن چنان مجذوب این صحنه شد که به پرسش گفتم: «زود باش تو هم برو آن جا بایست و گریه کن که توی فیلم باشی.» پیش از آن که من لب به سخن بگشایم خوشبختانه محمود خود پاسخش را این چنین داد: «دست بردار پاپولا. مگر من دیوانه ام، یعنی چه، گریه که فیلم برداری ندارد، همه برای بابابزرگی که دوست دارند اشک می ریزند.»

و اما غلامحسین خان دست بردار نبود و همچنان اصرار داشت که پرسش به تقلید هدایت به میدان رود و در این صحنه مبتدل شرکت کند که من دیگر تاب نیاوردم و به او گفتم: «لابد این فیلم برای منظور خاصی است که ما از آن بی خبریم و مخصوص هدا، تو را به خدا محمود را ول کنید، بگذارید برویم، بچه ها تنها هستند.»

آنقدر از واکنش غلامحسین خان در برابر این صحنه شگفت زده شدم که در درون ماشین بی اختیار به محمود گفتم: «وای خدایا، امان از دست پدر تو که چقدر بی فکر است و پرت می گوید. خدا رحم کرد به عقلت رسید و گوش به حرفش نکردی، باور کن اگر می رفتی من بدون کوچک ترین ملاحظه ای همان جا فریاد می کشیدم.» محمود بینوا که هنوز آنچه را که دیده بود به درستی هضم نکرده بود، جوابم داد: «پاپولا را که می شناسی، بسیار ساده دل است و به آسانی تحت تأثیر قرار می گیرد.» و من به خود می گفتم هدایت بیچاره از او هم ساده دل تر است چنانچه بیندیشد که با گریه در سوگ پدر بزرگ و

نمایشش به دیگران مشکلی را حل خواهد کرد.

پس از مرگ مصدق، آخرین طغیان غلامحسین خان نیز در برابر همسرش پایان گرفت و از این پس دست بسته در کنار او بماند، چرا که دیگر آن چنان عزیزی باقی نمانده بود که طاعت و مهرش با اطاعت و مهرزن برابری و رقابت کند. با درگذشت پدر، خود و هر آنچه که داشت در اختیار خانم قرار گرفت تا به هر طریق که او مایل است اقدام، و به هر کس که او دستور دهد مهرش ابراز و ثروتش را تقدیم کند.

به خانواده مصدق اجازه ندادند مرگ او را اعلام کنند، در همان روز دولت یا ساواک، خود از طرف فامیل اعلان درگذشتش را به دو روزنامه عصر داد که در آن نام دخترش ضیاء اشرف از قلم افتاده بود. بیشترین آشنایان از چنین واکنشی در برابر مرگ مصدق در شگفت بودند و از خود می پرسیدند این همه واهمه به خاطر یک جنازه از برای چه؟ حتی تنی چند از بستگانم که نه به مصدق وابسته بودند و نه به سیاستش دلبسته، از جمله ناپدری من، انتقاد می کردند که حق بود دولت، از او که نخست وزیر این کشور بود همانند دیگران، تشییع جنازه رسمی به عمل آورد.

یاران برای تسلیت می آمدند. هم دردی بی ریای دو تن بیش از همه بردلم نشست، یکی استادعباس نجار بود که فردای اعلام فوت مصدق، ماتم زده از جنوب شهر تهران، خود را به صاحبقرانیه رساند و نامه ای به دستم داد و برفت و آن دگر که هیچ زمان ندانستم که بود، سرمقاله روزنامه «لوموند» به مناسبت مرگ مصدق را به خدمتکاری سپرد و خود ناپدید شد که در آن نوشته، حق مصدق به راستین ادا شده بود و حقیقت «قیام ملی ۲۸ مرداد» باری دگر برملا.

جماعتی که برای تسلیت به نزد برادر ناتنی مصدق، ثقه الدوله دیبا رفته بودند، با کمال تعجب، در آن روز، درب را بر روی خود بسته

یافتند. شنیدم خانم فریده دیبا، مادر گرمی شهبانوی آن دوران، خبر داده بود که او نیز در آن روز به دیدنش می‌رود و ثقه‌الدوله اندیشیده بود بهتر است بدون حضور اغیار از چنین بانوی عالیقدری پذیرائی کند. درب را بر روی دیگران بست و تمام روز به انتظار نشست و خانم نیامد، چرا که اجازه نیافته بود مرگ مصدق را به برادر ناتنی‌اش تسلیت گوید، برادری که برخلاف پسرش، پس از برکناری مصدق، چندان احوالی از او نپرسید و هر سال هم به خاطر روز نکبت باز ۲۸ مرداد، هرچند به اجبار، پارک هتل را چراغان می‌کرد.

در غروب یکی از این روزهای عزاداری، دختران واثق السلطنه به اتفاق دامادش محمود ظهیر برای تسلیت به خانه ما آمدند. پیش از آن به منزل خواهرشان مریم متین‌دفتری رفته بودند. منصوره خانم، یکی از خواهران، با کنایه و اشاره به ما فهماند که نوه اصلی، از دیدگاه ملت ایران، همانا هدایت‌الله متین‌دفتری است؛ چرا که در سرایش قیامت‌ها بود. مردم غش و ضعف می‌کردند و بر سر و رویشان گلاب می‌پاشیدند. همه به صدای بلند زاری می‌کردند و جای سوزن انداختن نبود و بگوئی نگوئی خاک بر سرتان که در خانه شما از این خبرها نیست! و به راستی هم این چنین نبود. خویشان و دوستانی که برای تسلیت می‌آمدند، مدت کوتاهی می‌نشستند، یک استکان چای می‌نوشیدند و می‌رفتند و آن طریق عزاداری در میان آشنایان ما مرسوم نبود.

من کلامی نگفتم، چه خوشا به سعادت مریم خواهرشان که با نوه راستین مصدق بیمان زناشوئی بسته بود. اما محمود چو همیشه تاب نیاورد و داستان فیلم‌برداری از اشک چشمان دامادشان را به تفصیل برای دختران دائی‌اش شرح داد. خواهران، نخست یکه خوردند و سپس به دفاع از او پرداختند و گفتند که این سیاستی است و در آن حکمتی نهفته که ما از آن بی‌خبریم و او دنباله‌رو یک چنین سیاست و پیرو یک چنین حکمتی است و ناچار از اطاعت. در این میان محمود ظهیر که ذیرکی خاص خود داشت و گاه و بیگاه به طنز هر

آنچه را که می‌اندیشید بر زبان می‌راند، از شنیدن این داستان چشمانش بدرخشید و سخت کنجکاو بود تا از جزئیات آن باخبر شود.

ناپدری من، پس از حساب و کتاب، روز سوم را برای تسلیت برگزید و به سرای غلامحسین خان رفت و در آن جا با تعجب بسیار با ابونصر عصبه مواجه شد که لابد او نیز همان حساب‌ها را کرده، در آن روز به تسلیت پسر دائیش آمده بود. برای هفت مصدق به من گفت از آمدن به احمدآباد معذور است و تنها مادرم به همراه من خواهد آمد. من هیچ‌گونه انتظاری، نه از او و نه از دیگران داشتم. مهم این می‌بود که خود در آن روز بدان مکان روم.

فرزندان و نوادگانی که در آن زمان در ایران بودند، جملگی برای مراسم هفت و چهلم و سال به احمدآباد آمدند، سوای حمید و سوسو. در این باره حتی بین غلامحسین خان و خانمش گفتگوئی شد. پدر برای بردنشان به احمدآباد تأکید می‌کرد و مادر اصرار شوی را بیهوده می‌پنداشت. عکس‌هایشان را با دقت هر چه تمام‌تر در مد نظر همگان قرار داده بود که به فکر خودش سندی می‌بود از برای اثبات مهر، و دیگر لزومی به حضورشان در آن مکان نمی‌دید. در برابر پافشاری پدرشان که می‌گفت: «مردم با هزار زحمت و مشقت خودشان را به احمدآباد می‌رسانند، آن وقت این بچه‌ها، که نوه‌های او هستند، به ده نیایند؟» خانم با عزمی راسخ در دفاع از دردانگانش همچنان ایستادگی می‌نمود تا به محلی که خود از آن نفرت داشت نزنند و در جواب شوهر تکرار می‌کرد: «بیایند چه کنند؟ بگذار برنامه‌های خودشان را اجرا کنند! ده غم‌زده که جای آن‌ها نیست و...» غلامحسین خان هم پس از مدتی جر و بحث چو همیشه وا داد چرا که می‌دانست جدال بیهوده است و خود به تنهایی حریف این سه تن نیست و هیچ‌کس، هیچ‌زمان، در هیچ مراسمی، این دو نوه عزیز را در احمدآباد ندید.

ملت ایران از درگذشت مصدق آگاه شده بود. در مراسم روز هفتش، حیاط ده مملو از مردان ناآشنائی بود که خود را به احمدآباد رسانده بودند. اهالی ده نیز به تعداد از راه رسیدگان از خانه هایشان فرش می آوردند و بر روی زمین می گسترده تا مردم بر روی آن بنشینند. تعداد زنان کم تر و بیش ترین شان از خویشان و نزدیکان بودند و در درون ساختمان جای داشتند. لیلی متین دفتری را می دیدم که در حیاط از جمعیت مردان پذیرائی می کند و مادرش هم در آبدارخانه، ترتیب جزئیات آن را می دهد. من فقط تماشا می کردم. در طبقه اول، در راهرو، مقابل اتاقی که در آن مدفون است در کنار مادرم ایستاده بودم. هم درون اتاق را می دیدم و هم ناظر آنچه که در حیاط می رفت بودم. کسانی که برای اول بار به ده می آمدند، آشکارا از سادگی و بی آلاچی مسکن مصدق به حیرت فرو می رفتند، هیچ کس تا بچشم نمی دید باور نمی کرد که او این چنین زندگانی کند. شنیدم دو کس را که به یکدیگر می گفتند: «عجب خانه ای، فرش ها هم که مال اهالی ده است.» به تحقیق مسکنش همان بود که می دیدند و فرش ها نیز متعلق به اهالی ده. مصدق همیشه دنیایش سوی دنیای دیگران بود و در پی چیز دیگری، و در هیچ مقامی نیاز به تجمل و پیرایه نیافت.

در میان انبوه جمعیتی که دسته دسته می آمدند، ناگهان مرد جوانی از راه رسید، تنها، افسرده، خسته و کوفته، کفش هائی پراز خاک به پا داشت و شاخ گل میخکی در دست. ماتم زده می نمود و تنها، با اندوهی که قادر به پنهانش نبود. آشکار بود مسافت زیادی را پیاده پیموده است تا خود را بدانجا رساند. حالتی داشت که همه نگاهش می کردند چون شباهتی به دیگران نداشت. غم او رنگ دیگری داشت و بوی دیگری و حال و هوای یک چنین غم زده ای بی اختیار همه را به خود می کشید. جملگی محو او شده بودیم و جز او نمی دیدیم چرا که تنها او در آن جمع حضور داشت و می درخشید. نه کسی او را می شناخت و نه او با کسی آشنا بود. من در آن روز و در آن ساعت، یک تن از فرزندان

راستین مصدق را بچشم می دیدم که راه مزارش را می جوید و با خود می اندیشیدم مصدق را با یک چنین فرزند وارسته ای هیچ گونه نیاز به نوادگانی که فرسنگ ها از او و از آرمان او بدورند، نیست. لیلی متین دفتری، مرد جوان را هدایت کرد و راه مزار پدر بزرگش را به او نمود. مرد به درون اتاق رفت و به هنگام خروج از آن، دیگر شاخ گلش را به دست نداشت.

او را آن چنان حالتی بود و آن چنان حضوری که بی اختیار ملکه خانم، که در آن هنگام از طبقه بالا به پائین آمده و در کنارم ایستاده بود، روی به من کرد و گفت: «وای خدایا! نگاه کن بین که این مردم برای این آقا چه می کنند!» و عجب این، که مرد، کار بخصوصی نمی کرد، نه زار زار می گریست و نه می کوشید که جلب نظر کند. تنها نگاه و حالتش بود که این چنین جمع را گرفته و سکوتش، که وادارشان می کرد خود به خود لب از سخن بشویند و به تماشایش بایستند؛ در آن روز، آن مرد در میانمان تک بود. تنها آمد، تنها ماند و شاید تنها نرفت. می شنیدم کسانی که پیشنهاد می کردند تا به همراه خود او را به شهر بازگردانند.

جمعیت روز هفت برای همه غیرمنتظره بود، راه دور بود و کسی گمان نمی برد این همه آدم به احمدآباد بیاید. برای روز چهارم تدارک بیش تری دیده بودند و اما حکومت نیز که در انتظار یک چنین جمعیتی برای مراسم روز هفت مصدق نبود، برای روز چهارم، مأمورینش را بر سر جاده گمارد تا از ورود خلق خدا ممانعت بعمل آورند و مردم هم به هر صورتی که ممکن بود، از بی راهه، از پشت باغ و هر راه دیگری که سراغ می گرفتند خود را به احمدآباد می رساندند. خشنود از شگردشان بودند و بالبخندی از پیروزی، همچو رزم جویانی که نیرنگ دشمن خنثی کرده باشند پای به درون مجلس می نهادند و شرح توفیق شان را می دادند.

هیچ مرده ای ظاهراً زنده نمی شود و مسیحی هم در آن زمانه

نبود که برپیکری جان مصدق بدمد. بنابراین خطراین که برخیزد و به نطق و خطابه پردازد و یا به قول یاران حکومت به «عوام فریبی»، نمی‌بود. آدم‌هائی هم که برسر مزارش جمع بودند اهل آشوب نبودند، پس این همه واهمه و احتیاط به دور پیکری بی‌جان از برای چه؟

در واپسین روزهای پادشاهی ایران، به گفته‌ی یکی از امیران تیره‌روز شاه نگون‌بخت، دُمَش را همچو موشی گرفتند و از قفس به دورش افکندند. رابطه شاه با مصدق از اول تا به آخر همانند همان بازی موش و گربه بود. گربه جسور ظاهراً شکست خورده بود و از گود به بیرونش رانده بودند و برای آن که دگر بار پای به میدان نهد، در کنجی محبوس بود. او که می‌دانست حق بازی را برای همیشه از او زدوده‌اند، لب ز سخن فرو بسته، موش را که مست پیروزی بود، تماشا می‌کرد، و عجب آن که این گربه خاموش، حتی از دور و در درون زندان، هنوز موش را می‌ترساند. جسدش نیز پس از مرگ همچنان باعث دردسرش بود و به فکر آن، که در کدام سوراخ پنهانش کند، چون یادآور بازی‌هائی بود که می‌بایست فراموش می‌شدند.

و اما این گربه زاهد و پرهیزکار، هیچ زمان از برای خوردن موش، پنجه و دندان تیز نکرده بود و همواره سعی بر آن داشت که حرمتش نگاه دارد و پای از گلیم خود فراتر نهد. گذشته از آن، برای بازی، نیاز به حضور او داشت که هم‌بازی خوبی بود و اما موش تمام تلاشش بر این، که از چنگال گربه بگریزد، چرا که او شاه موشان بود و خوش تر داشت به موش‌های حقیر دور و برش پردازد و بدان‌ها امر و نهی کند. تحمل گربه لجوج سختگیری که خواست‌هایش را به نام «قانون» به او تحمیل می‌کرد، نداشت و می‌کوشید تا به نحوی از شرش خلاص شود.

چون خود شهامت آن نداشت که به تنهائی از میدان به بیرونش افکند، با حزم بسیار، رسولان به دیار غربت فرستاد و از بیگانگان مدد خواست. آنان به یاری‌اش شتافتند و از شر گربه جسور

خلاصش کردند، اما به جای گربه، خود پای در میدان نهادند و شاه موشان را به بازی گرفتند. قوانین گربه مغلوب را از هم دریدند و مقررات خود را جایگزینش ساختند و به شاه موشان تحمیل. فرمانروای او شدند و سرنوشت موشان دردست گرفتند. شاه موشان چاره‌ای جز اطاعت نداشت و ناگزیر بود به سازشان برقصد، تا زمانی که حوصله‌شان از این بازی بسر آمد. در آن هنگام بود که دُمَش بگرفتند و او را از قفس طلائی که برایش ساخته بودند، به بیرون افکندند، موش سالخورده‌ی بیماری که به جز اندوخته دنیا دیگر هیچ نداشت، نه یاری، نه دیاری و نه حرمتی، حتی به نزد ارباب و اربابان.

پس از مرگ مصدق

پس از درگذشتش، سیاه‌پوش به همراه فرزندانم برای تابستان رهسپار اروپا شدم و همچنان سیاه‌پوش از سفر بازگشتم. محمود که برای پیشوا زمان به فرودگاه آمده بود از دیدنم بیکه خورد و پرسید:

- چرا پیراهن عزا بر تن داری؟

- این چه سؤالی است؟ به خاطر پدر بزرگ تو.

- به! مادرم مدتی است که سیاهش را کنده است.

- به من که کسی در این باره چیزی نگفت و من هم گمان

نمی‌بردم که عزاداری به این زودی تمام شود.

برایم شرح آنچه را که رفته بود بداد و حکایت کرد چه سان مادرش برای درآوردن پیراهن عزا با پدرش درآویخت و چگونه به مانند همیشه بر او پیروز شد. غلامحسین خان غریبه‌هائی را نام می‌برد که خود و اهل و عیالشان همچنان در سوگ پدرش عزادار می‌بودند و می‌گفت شرمنده‌ام که زن و فرزندان آنان برای پدر من سیاه پوشند و زن و فرزندان من نپوشند. اما خانم چو همیشه تسلیم نشد و گفت هر که دلش می‌خواهد عزاداری کند که من خود از آن معذورم و از سیاه بدرآمدم، در حالی که غلامحسین خان همچنان کراوات عزایش را به گردن داشت.

یک دو سالی گذشت، روزی دخترکم که در آن زمان هشت یا

نه سال از سنش می‌گذشت، به گردنم آویخت و از من سؤال کرد: راست

است که پایابزرگ در زندان بود و زندانی؟ پرسیدم از که این سخن را شنیده است؟ پاسخ داد در مدرسه، یکی از شاگردان چنین می گفت. و من ناچار از حکایت داستان زندگانی پدر بزرگ شدم و آن چه که رفته بود. برایش شمه ای از زندان و زندانی و زندانیان سیاسی گفتم تا او را آماده پاسخگوئی به کنایات و اشارات سازم. به خاطر خطور نمی کرد که بدین سان مجبور به نقل آن از برای دخترم بشوم و در این سن و سال، در گوش او از نفت و ملی شدن صنعت نفت و سیاست استعمار بخوانم.

دربی مرگ مصدق، من نیز روز به روز از خانواده ی او دور و دورتر می شدم تا آن که برای همیشه دنیای من از دنیای آنان گسست، مگر نه این که به خاطر او پای در میان نشان نهاده بودم؟ این احساس اگر هم زمانی ناخودآگاه در درونم پنهان بود، با درگذشتش ناگهان آشکار شده بود و مرا نیز در آن میان با کسی کاری نمی بود و سوای خانم عمو، عمه ها و یک دو تن از فرزندان نشان، دیگران را نمی دیدم. برای آن که رابطه، کاملاً گسیخته نشود و یا شاید به خاطر فرزندانم، گاه و بی گاه به دیدار غلامحسین خان به مطبخ می رفتم. همچنان خودش بود. پراز صفا و حرف های آخرین کسی را هم که پیش از من دیده و شنیده و طبعاً پذیرفته بود، همچو باورهای خود برایم تکرار می کرد.

ملکه خانم با سیاستی هر چه تمام تر از من پرهیز می نمود و اصراری به دیدنم نداشت. من نیز به همچنین. «دوری و دوستی!» معصومه در ایران زندگی نمی کرد؛ با حمید هم گاه و بی گاه در مکان های مختلف برخورد می کردم، سلامی و علیکی. در آن دوران او نیز همانند عمویش عکاسی می کرد و آخرین بار که او را دیدم در مسابقه تئیس بود. با دو تن از دوستان رفته بودیم و شاه هم قرار بود با بانویش تشریف فرما شود. با تعجب بسیار حمید را که دوربینی به گردن داشت شناختم، در درون جایگاه می چرخید، شاید به دنبال یافتن زاویه ای مناسب برای عکس برداری از اعلیحضرتین.

من با کنجکاوای همچنان چشم بر او دوخته بودم که مردی،

لابد از محافظان امنیتی، به نزدیک او شد و از او خواست که آن مکان را ترك کند. حمید کارتی را که به سینه اش نصب بود، نشانش می داد و اعتراض می کرد، لکن مرد امنیتی زیر بار نرفت و از جایگاه به پیرونش راند. من دلم گرفت. می دانستم حمید، مصدق نیست. هیچ زمان نبوده است و هیچ زمان هم نخواهد شد اما با وجود تمام این باورها، دلم سخت گرفت. ترجیح می دادم که این صحنه را نبینم.

به یاد می آورم غلامحسین خان را که گاه و بی گاه به طنز می گفت: «این حمید و سوسو، فرزندان من، درست مثل این که از پشت کوه آمده باشند اصلاً نمی دانند پدر بزرگشان که بود و چه کرد، انگار که متعلق به ماقبل تاریخ است.» و همچنین به خاطر می آورم روزی را که حمید قرار بود برای معرفی همسرش به پدر بزرگ به احمدآباد برود و به نظر می رسید که سفر به ده، همچو باری بردوش سنگین است؛ تا آنجا که ملک خانم به نزد من آمد و از من خواست که من نیز به همراهشان به احمدآباد بروم. می گفت: «بچه ها حرفی ندارند با او بزندان بهتر است تو هم باشی که معذب نشوند.» شاید اگر حمید خودش چنین تقاضائی را کرده بود می پذیرفتم، اما حاضر نبودم برنامه ام را در آخرین لحظه به خواست ملک خانم برهم زنم. برهمش نزد من نرفتم. از آن گذشته همیشه خوش تر می داشتم مصدق را تنها ببینم.

آخرین بار که از حمید شنیدم، در شهر لوزان بود، بعد از انقلاب اسلامی. من به دنبال کارت اجازه ای اقامت در اداره ویژه امور اتباع خارجی در انتظار نشسته بودم. نوبت به من که رسید، مأمور پشت گیشه پس از افکندن نگاهی برگذرنامه ام تبسمی کرد و گفت: «من در دوران خدمت ایرانی بسیار دیده ام، از جمله نوه دکتر مصدق را. سال ها در این شهر اقامت داشت. خوب می شناختمش، پسری آزاری بود و به دنبال ماشین های کورسی. يك <پلی بوی> تمام عیار بود و کار مهمی نمی کرد. همه در این شهر، او و ماشینش را می شناختند.»

من همچنان گوش می دادم و هیچ نمی گفتم. با انگشتانش بر روی کامپیوتر نواخت و گفت عجب! تعجبش از شرح تفصیلات

زندگانی من بود که می خواند آن چنان که بر روی پرده ظاهر شده بود، چون خود نیز سالها در آن شهر اقامت داشتم و با مصدقی در همان شهر ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند بودم. گفتم: «معدرت می خواهم، بیهوده سخن گفتم نمی دانستم وابسته به این خانواده هستید.» گفتم: «جالب بود بدانم دیگران در باره این پسر چه می اندیشند.» از من پرسید: «اکنون در کجاست؟» برایش شرح دادم که در تصادفی در گذشته است و در زادگاه خود مدفون.

بخاطر می آورم روزی را که به اتفاق پدر و مادر و عموی محمود در رستورانی در کنار دریاچه لمان نشسته بودیم. سخن از تحصیلات و آینده حمید می رفت. محمود پافشاری می کرد تا پدر، برادرش را روانه آمریکا کند چون در آن زمان می توانست در آن دیار، به سهولت وارد دانشگاهی بشود. پدر حرفی نداشت و اما عمویش سخت مخالفت می کرد، دلیلش هم این بود که باید هر چه زودتر وارد بازار کار شد و وقت را بیهوده تلف نکرد. فلکه خانم نیز موافق او بود و با سکوتش از سخنان برادرشوهر حمایت می کرد. در نتیجه، حمید نه به آمریکا رفت و نه به هیچ دانشگاهی. وقتش هم بیهوده تلف نشد؛ چرا که خود بچشم دیدم که به دنبال تصویر اعلیحضرتین دوان است!

گام نهادن به بیرون از خانواده مصدق

باگذشت زمان، فاصله‌ی بین من و محمود بیشتر، و هرروز از روز پیش از یک دگر دورتر می شدیم. دو غریبه‌ای بودیم که در جوار هم به سر می بردیم. او شباهت به آن جوانی که من در لوزان دیده و شناخته بودم، نداشت. بی گمان روزگار، خُلق و خوی مرا هم دگرگون کرده و از من آدمی دیگر ساخته بود، به ویژه که دیگر سایه پدر بزرگ را نیز بر سر نداشتیم. زندگی زناشویی ما همزیستی مسالمت آمیزی بود و سعی من بر آن، که به همان سان حفظش کنم. پس از دریافت نامه‌ی مصدق بزرگوار و با داشتن دو فرزند، فکر جدائی از همسر را برای همیشه از سر زوده بودم چرا که یاد پیر مرد همچنان زنده می بود و اثر کلامش در من باقی.

این محمود بود که تقاضای طلاق کرد. اگر درست به خاطر آورم به سبب عدم تجانس اخلاق. حق با او می بود و در آن زمان تجانسی بین ما وجود نداشت و نمی توانست به وجود آید. عشق یاری در میانه جائل بود و هماهنگی ما دو تن، غیر ممکن. عشق معشوق، به او شهامت آن داد که از او امر پدر بزرگش سر بیچد و دنیائی از نو برای خود سازد. پدر بزرگ چنانچه زنده می بود، به تحقیق نوه عزیزش را می بخشید، چرا که نفسی بزرگ داشت و رأیی روشن، دانا بود و آگاه که طبیعت انسانها متفاوت است و آرزوهایشان سوا و هر که را در سر

سودائی جدا. یکی را حُب جاه است و آن دگر حُب مال. یکی عشق وطن در سر می پرورد و آن دیگر عشق یار در دل. او که محبوبی یافته بود هم ساز و هم آواز، سعادتش را در ازدواج با یار موافق دید و به هم او نیز پیوست. این چنین، آخرین بند گسست و من از خانواده مصدق گام به بیرون نهادم، تنها رشته دوستی من با معدودی از افراد آن خانواده بر جای ماند و دو فرزند، که در برابرشان شرمنده ام از انتخاب یک چنین پدری، گزینشی که تنها به خاطر ضعف من برای دکتر مصدق روی داد، من عاشق پدر بزرگ بودم و با نوه ازدواج کردم، و اما آن مصدقی که من دلدادهاش بودم با این مصدقی که به او می پیوستم، «تفاوت از زمین تا آسمان» داشت و بهای سنگین بی خردی مرا، فرزندانم پرداختند. گو این که هیچ زمان در این باب سرزنشم نکردند.

روزی پس از انقلاب اسلامی، در شهر لوزان اتفاقاً به ملکه خانم برخوردیم. اولین بار بود که پس از طلاقم با او روبرو می شدم. می دیدم که از دیدارم بیکه خورده است و نمی داند چه کند و به کدام سوی رود. روبروی «هتل دولایه» بودیم و امکان تغییر پیاذره رو، میسر نمی بود. چاره ای نداشت جز این که از کنارم بگذرد. سرش را به زیر افکند که چنین کند. هر چند نه او را ز من و نه مرا از وی خوش می آمد، ادب کردم، جلو رفتم، سلام گفتم و جویای حال و احوال خود و نزدیکانش شدم. احساس کردم این عروسی نیز که از هر جهت شایسته می نمود و بانی خیر و باعث نیک بختی پسرش، مورد پسند او و جزو عزیزانش نیست، نه خود و نه فرزندانش. و مسئله مادر و پسر همچنان لاینحل باقی مانده است و پدر نیز همانیست که بود، و اما مشکل، دیگر مشکل من نبود. شاید به همین خاطر، برای اولین بار، توانستم با ملک خانم رابطه درستی برقرار کنم. نه به عنوان مادر بزرگ فرزندانم، چون می دانستم دوستشان ندارد و همان به که دوستشان نمی داشت، مهربی که بدان سان به درد انگانش ابراز می کرد، بهتر که از فرزندان من دریغ کند. من خود به تنهایی آن چنان عشقی نثارشان کردم که هیچ زمان

نیازی به محبت يك چنین مادر بزرگی نیابند.

در آن روز و در آن مکان، دیدار با زنی تازه می‌کردم که دیده و شناخته و با نقاط ضعف و قدرتش آشنا بودم و اما در این نخستین برخورد پس از جدائی از پسرش، می‌دیدم حال که از پسر بریده‌ام، مادر به من نزدیک شده است. برای اولین بار نهرتش را احساس نکردم، عیان بود که از دیدار و صحبت با من خشنود است و از نرمی رفتارم در شگفت. با خود می‌اندیشیدم چه آسان می‌توانستم دوستش بدارم. با رد و بدل کردن چند کلامی، گذشته‌ها فراموشم شد. پس از فوت غلامحسین خان به او در تهران تلفن کردم و درگذشتش را تسلیت گفتم. احساس کردم از شنیدن صدایم دلگرم شد و در شگفت. آینده‌اش را بدون شوی درخشان نمی‌دیدم. چنانچه در تهران می‌بودم به سراغش می‌رفتم. نگران پیرزنی بودم تنها و بی‌کس که در ایام جوانی به خیال آن، که همه چیز دارد و به هنگام پیری، من می‌دانستم که هیچ ندارد. به عیان می‌دیدم مرگ شوهر چه مصیبتی برایش به بار خواهد آورد و به بار آورد. پیش‌گوئی من به حقیقت پیوست و هر آنچه را که می‌پنداشتم بر سرش آمد. آنان که دوستشان می‌داشت تنهاش گذاشتند و آنان که دوست نمی‌داشت دوستش نمی‌داشتند، ترحم دیگران هم زندگی تلخ او را شیرین نمی‌ساخت.

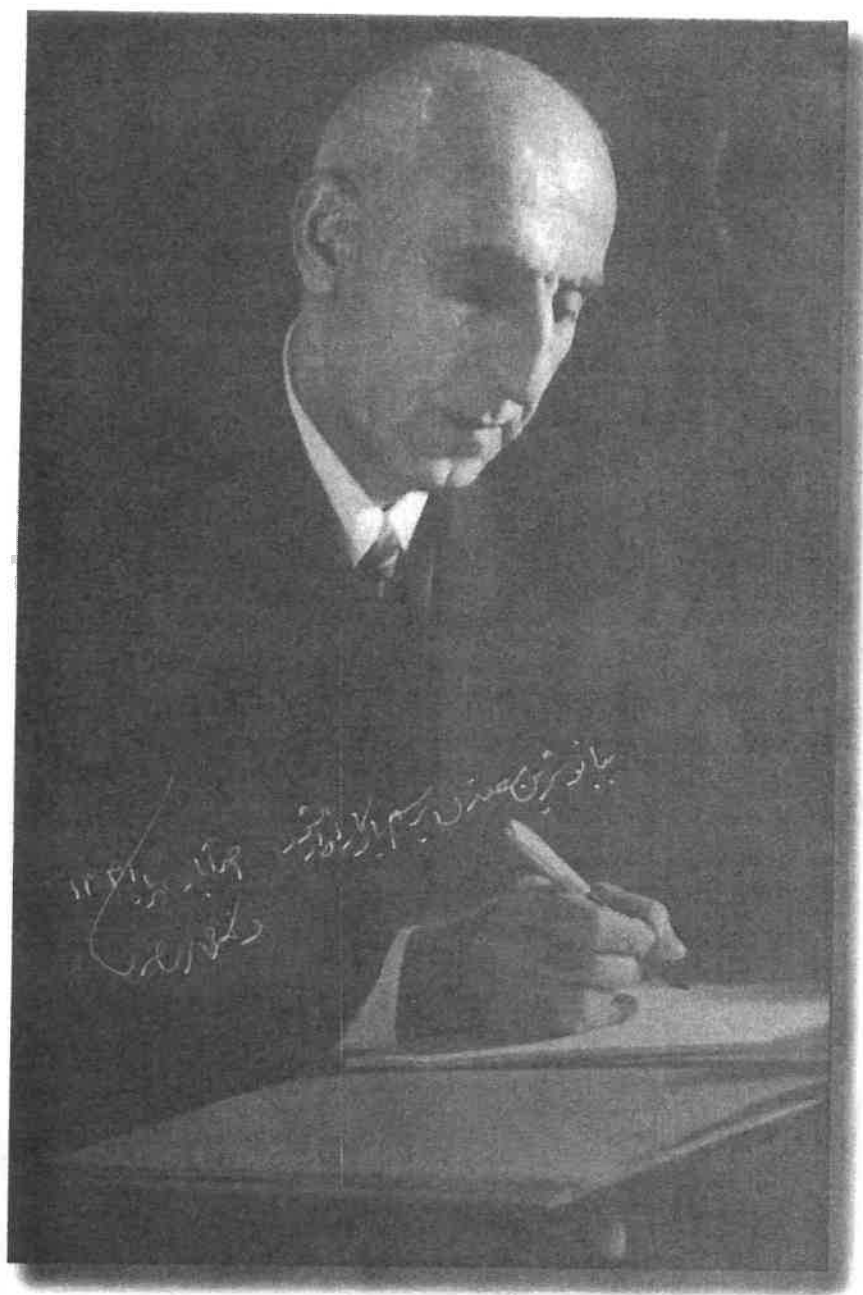
به دنبال مصدق، بستگانش نیز که تنها از برکت وجود او در اجتماع ایران شاخص بودند، یکی پس از دیگری رفتند به راهی که خواه و ناخواه همگان می‌روند. حمید در تصادف اتومبیلی کشته شد و معصومه به طرز دهشتناکی به قتل رسید. دو پسرش، احمد و غلامحسین، دختر ارشدش ضیاء اشرف و خدیجه کوچک‌ترین فرزند او به مرگ طبیعی جان سپردند و آن دیگر دخترش، منصوره متین‌دفتری در سقوط هواپیمائی که از مشهد به تهران می‌آمد درگذشت. خدایشان بیامرز، برفتند و از یادها فراموش شدند، اگر هم نامی از آنها باقیست به خاطر نام آن بزرگوار است و بس، چون در میانشان زنده جاودان تنها

خود اوست. چرا که چو مصدق زندگانی کردن کار هر کس نیست.

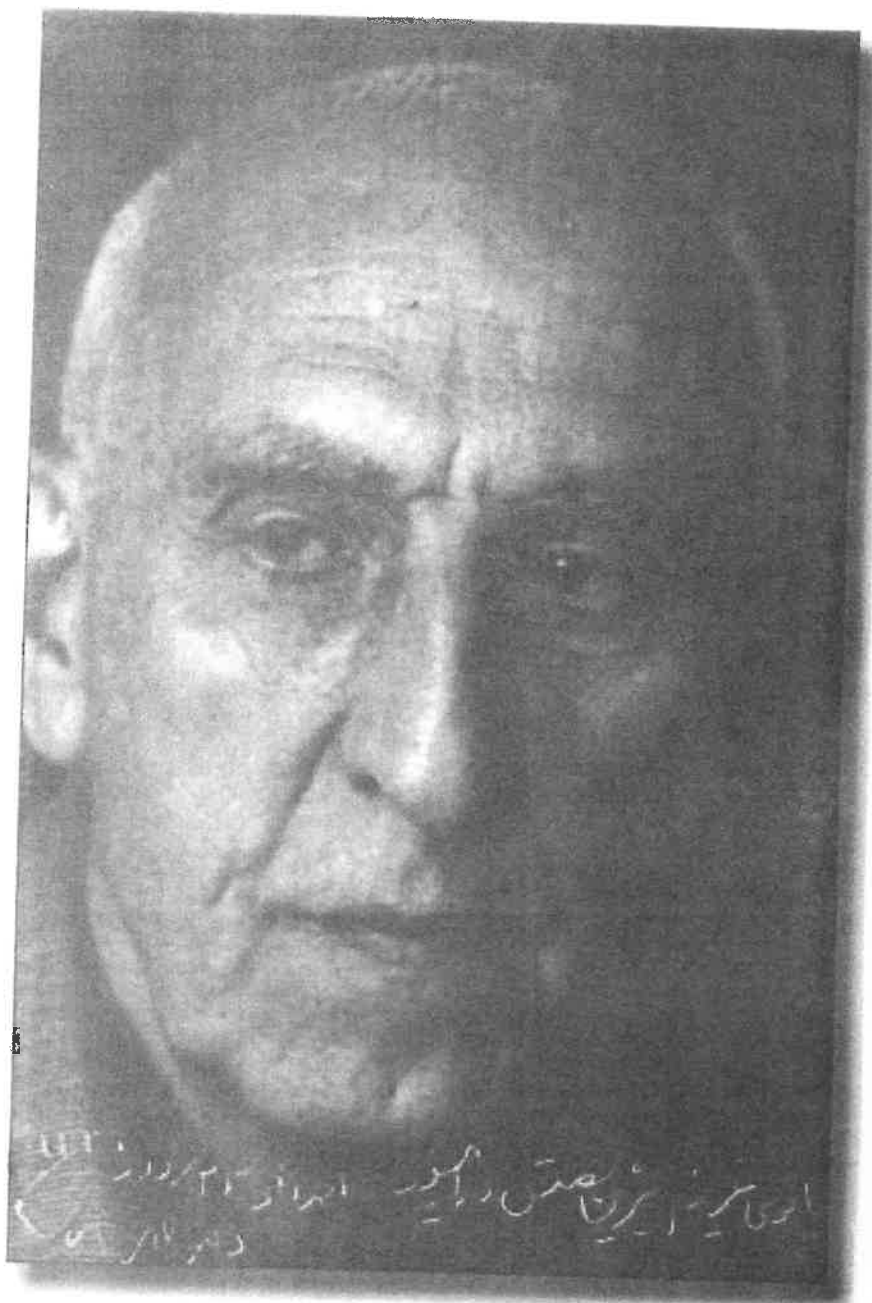
به او بالیدن چه آسان و چو او زیستن چه مشکل. یکه بود و بی مانند و تا به امروز نیز همچنان در درون خانواده اش بی همتا مانده است و در بیرون از آن نامدار و سرفراز، چرا که در طول عمرش سخن جز به حق نگفت و به ناحق نپیوست. راه آزادی را از برای ملت ایران بگشود و طعمش را هر چند بس کوتاه، بدو بچشاند. غرور و سربلندی را به او بنمود و چشمانش را بر روی مکر استعمارگران باز کرد. تسلیم زور نشد و سردر برابر زورگویان فرود نیاورد. به دنبال نام نرفت و در پی جاه و مال نشد. با دشمن ستیز کرد و سر به اجانب نسپرد. پای بر معتقداتش نهاد و از مبارزه، هیچ زمان نهرا سید. به خاطر آرمانش به زندان رفت، مرگ به جان خرید و عمری را در تبعید، به دور از خانه و خانمان گذراند.

این چنین بود که برگزیده ایرانیان گشت و نماد آزادگان ایران زمین، به دل ها راه یافت و یادش زنده و نامش جاودان بماند، نه به خاطر اسم و رسم و نه به خاطر ثروت و مقام و ایل و تبارش، فقط به خاطر آنچه که بود و کرد و آن چنان که زیست. سرانجام نیز رسید به آنچه که سزاوارش بود. روانش شاد.

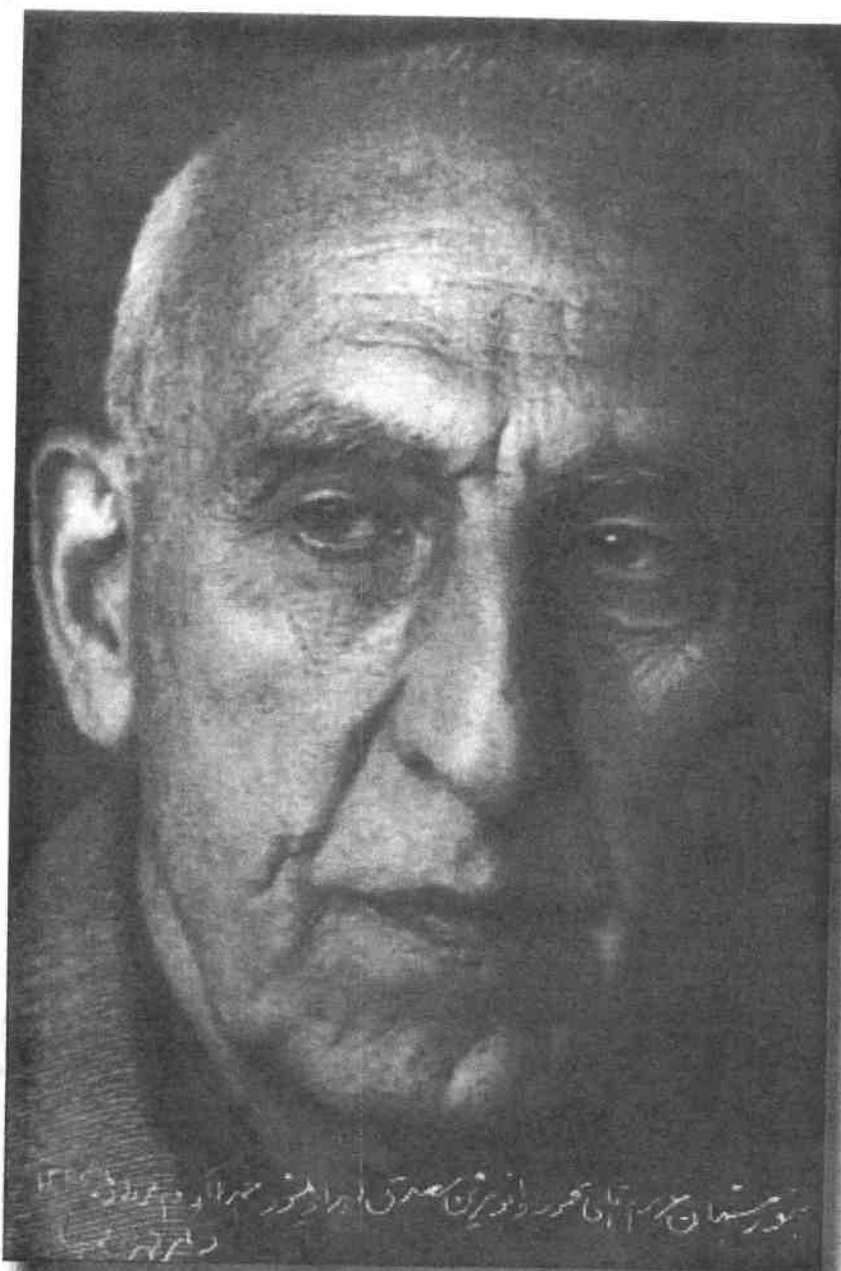
تصویر



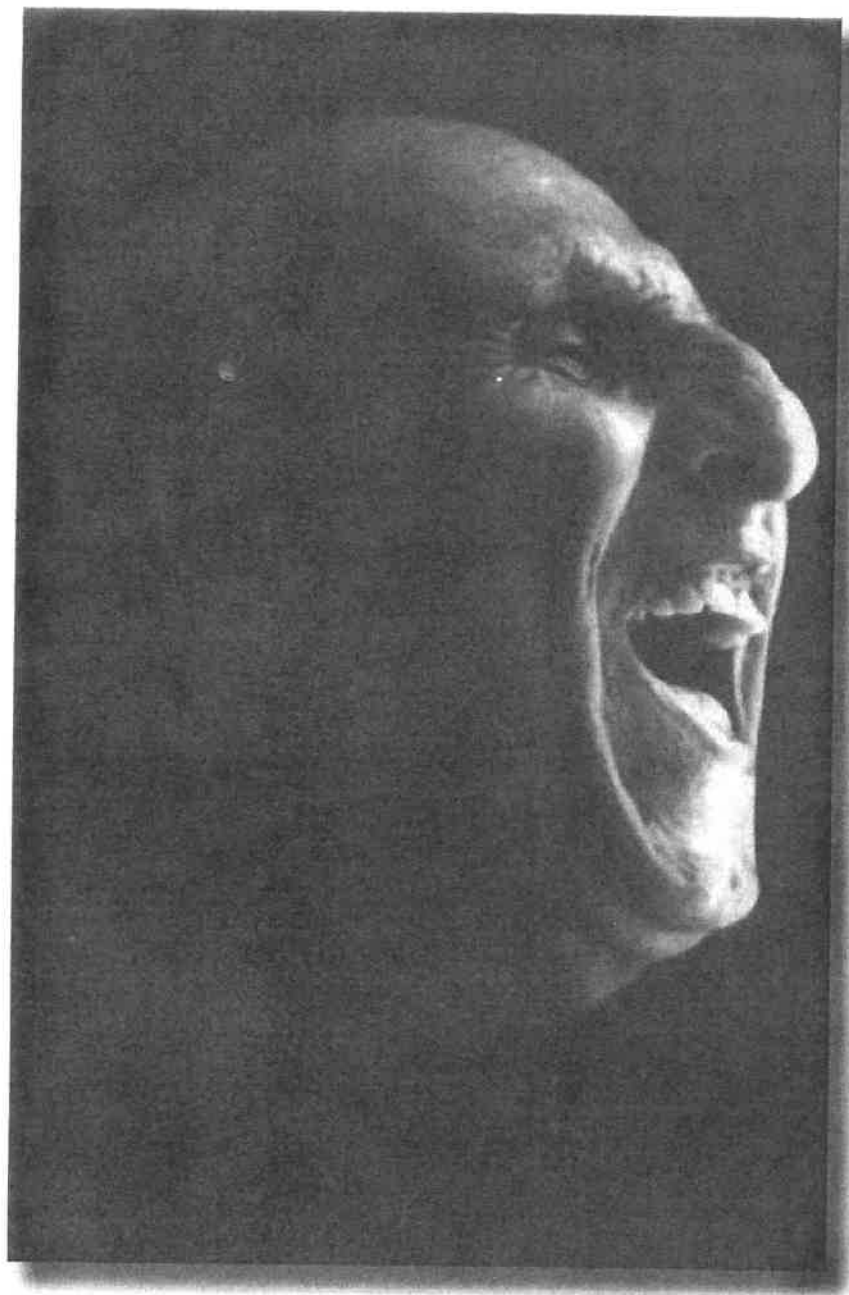
بیانیه‌ی نخستین مجمع عالی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
۱۳۰۶



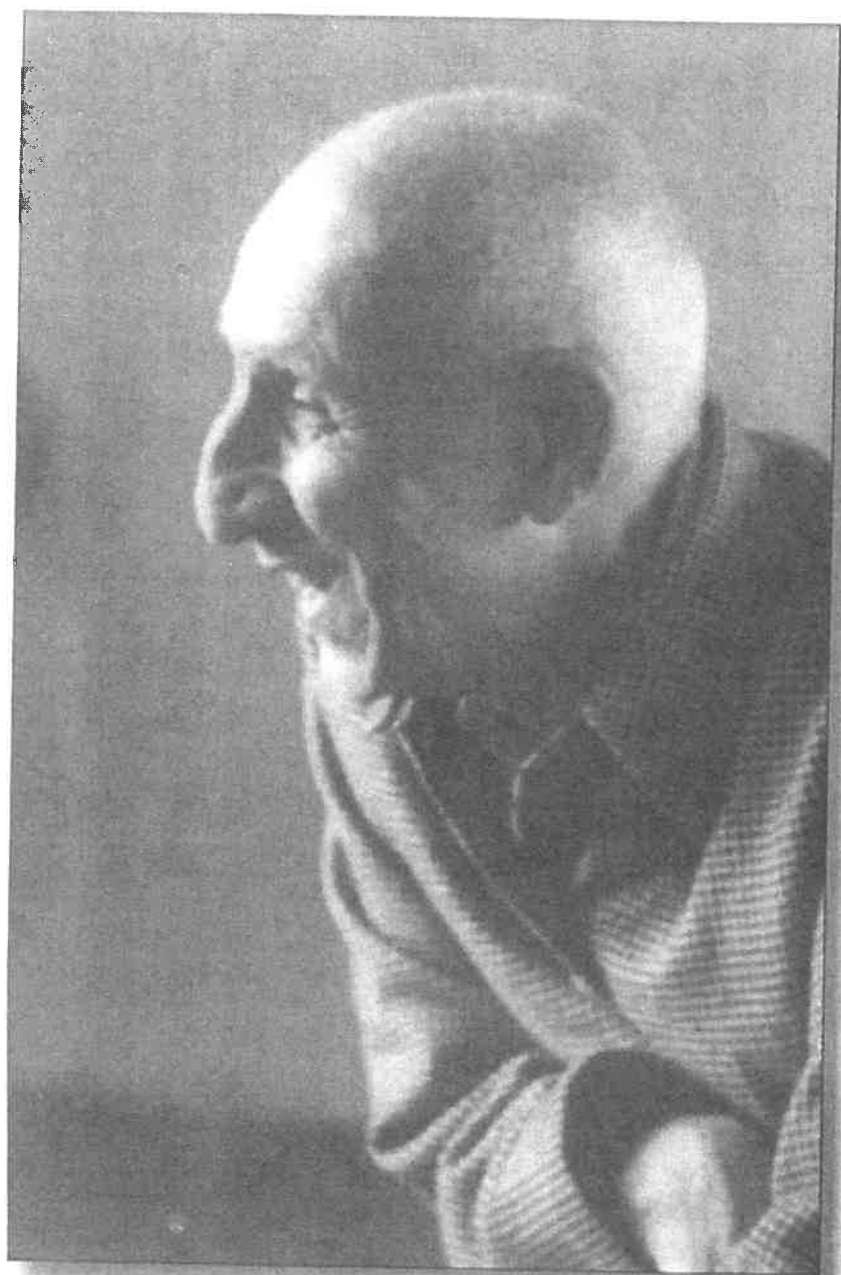
امیر کبیر از پیران حضرت در این تصویر
تصویر امیر کبیر در این تصویر
تصویر امیر کبیر در این تصویر

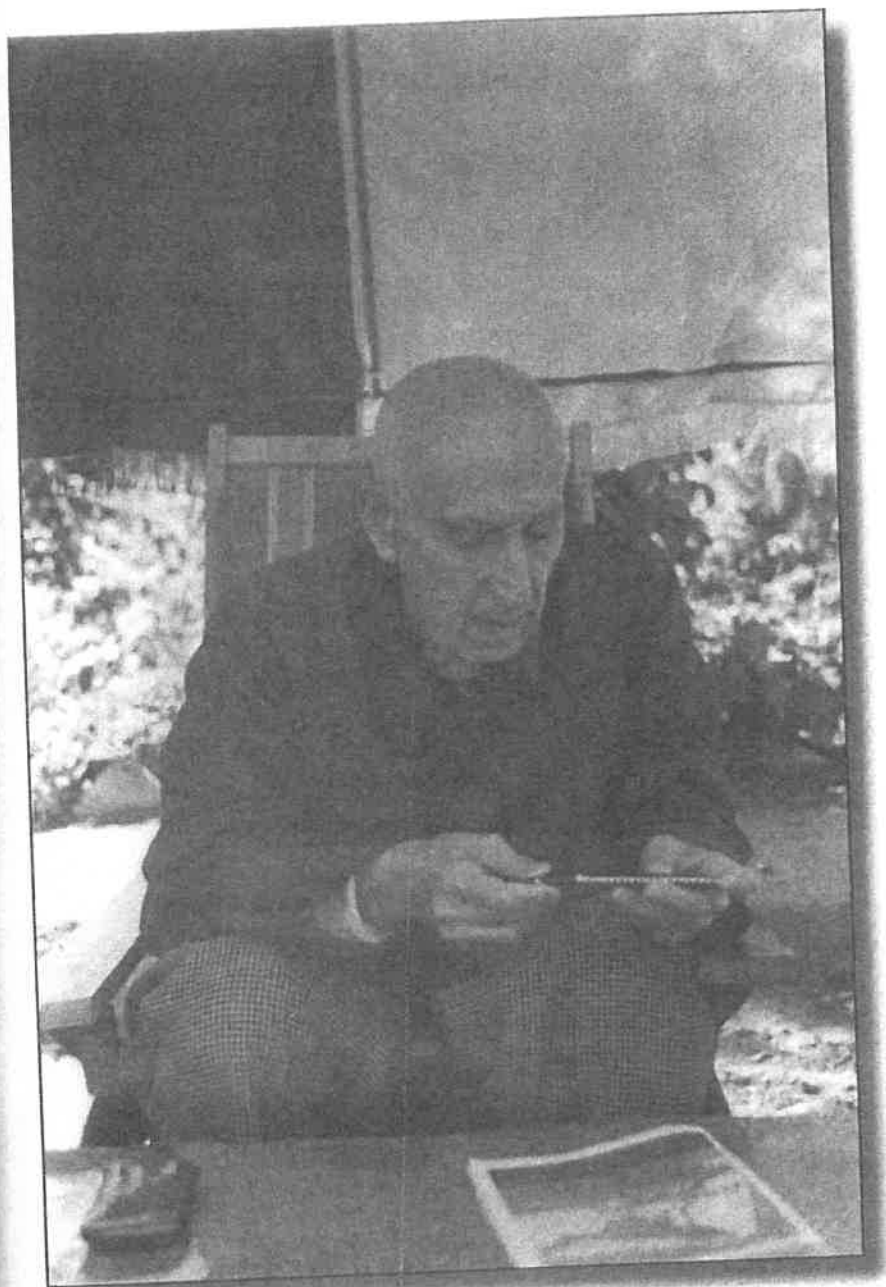


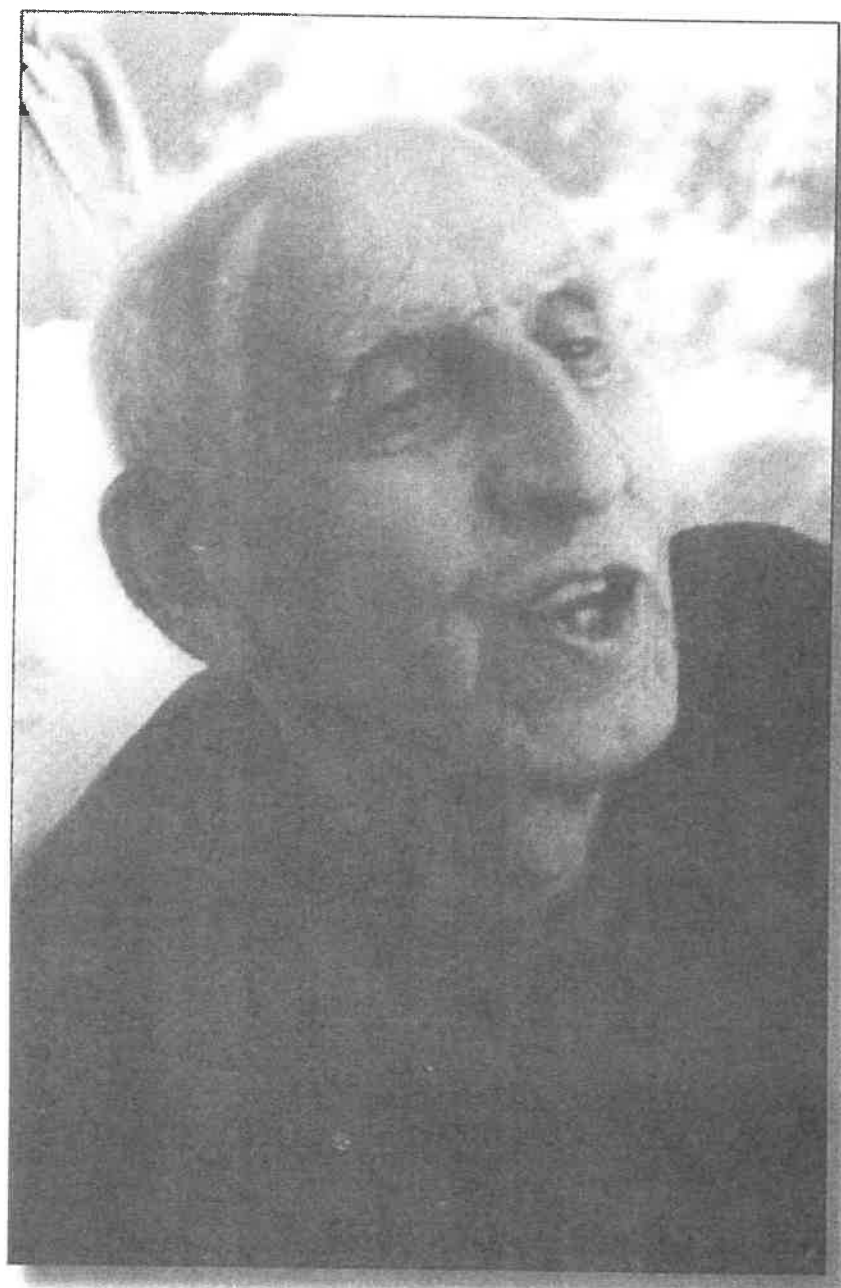
پورستادگان آقا محمد باقر خان صدری ابراهیمزاده تبریزی
در شهر تبریز

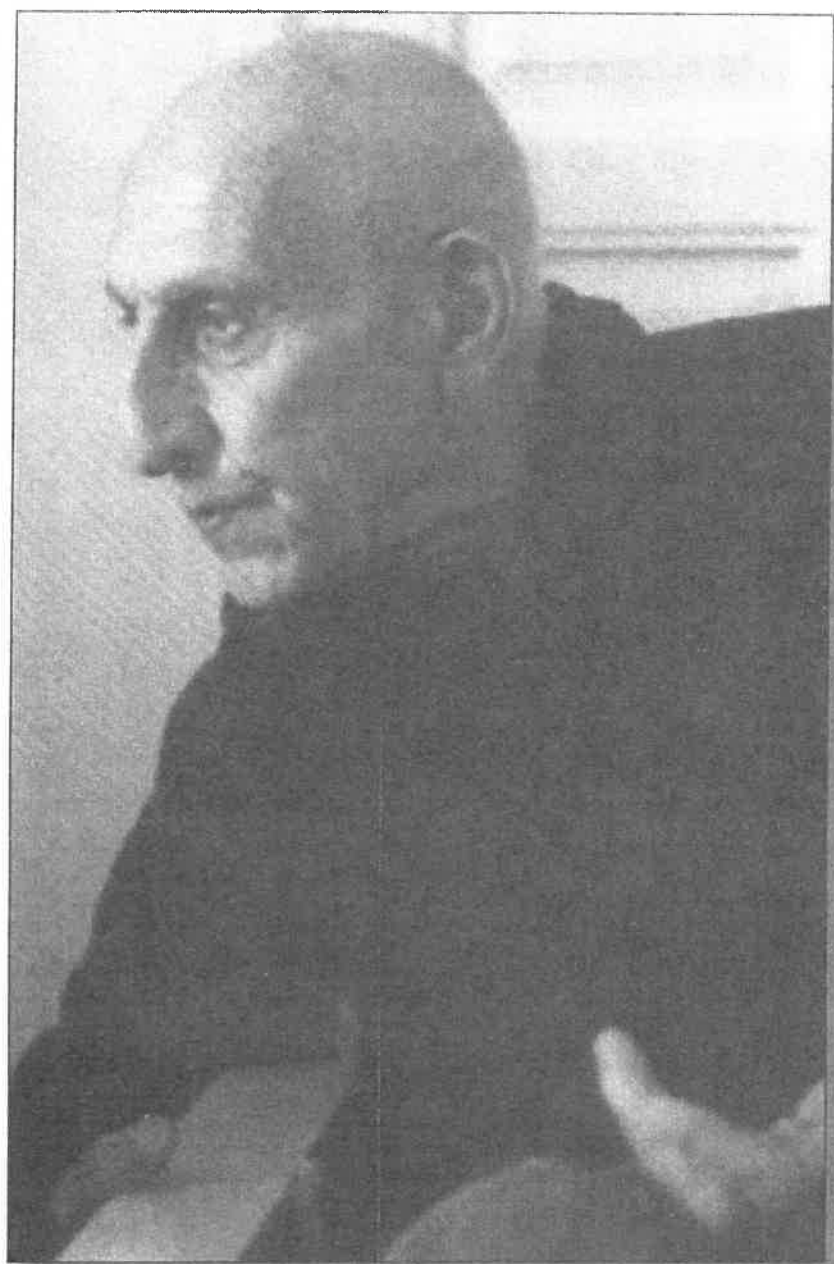


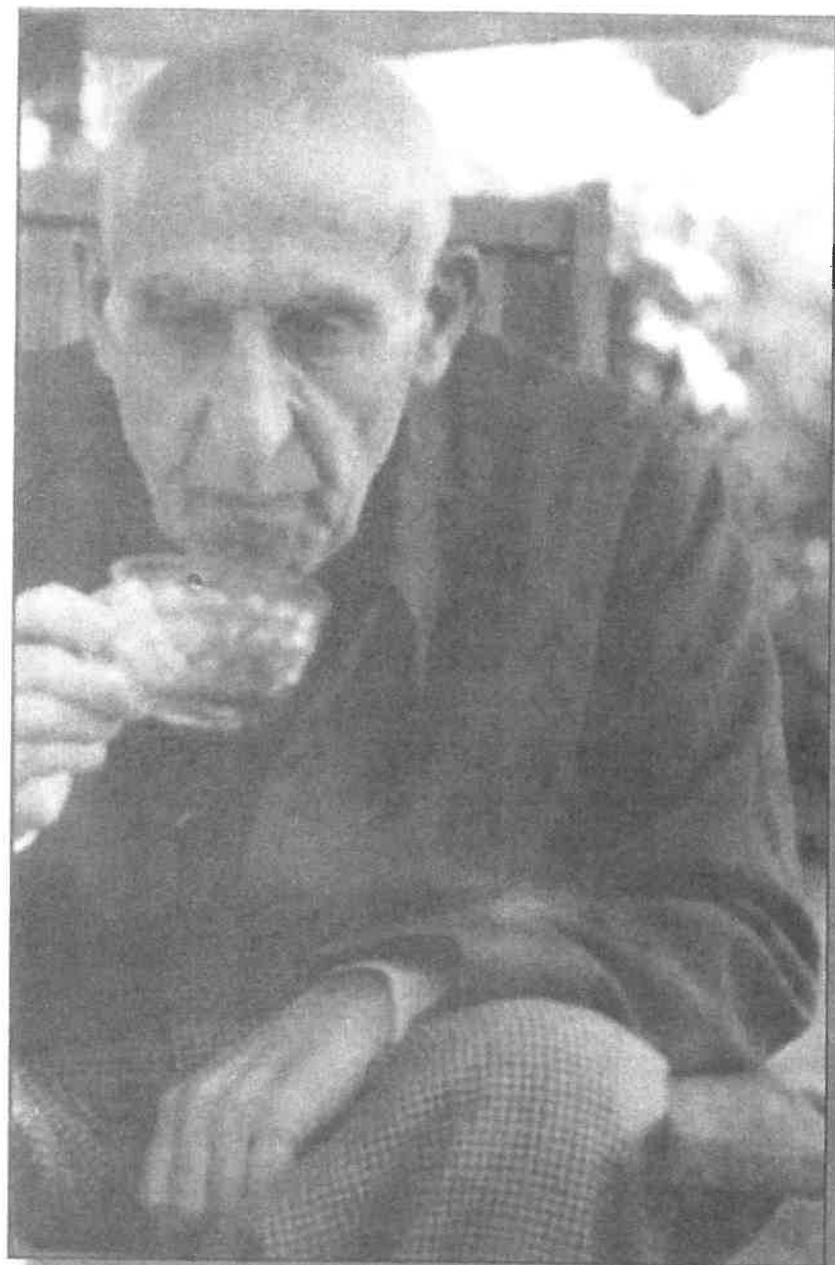


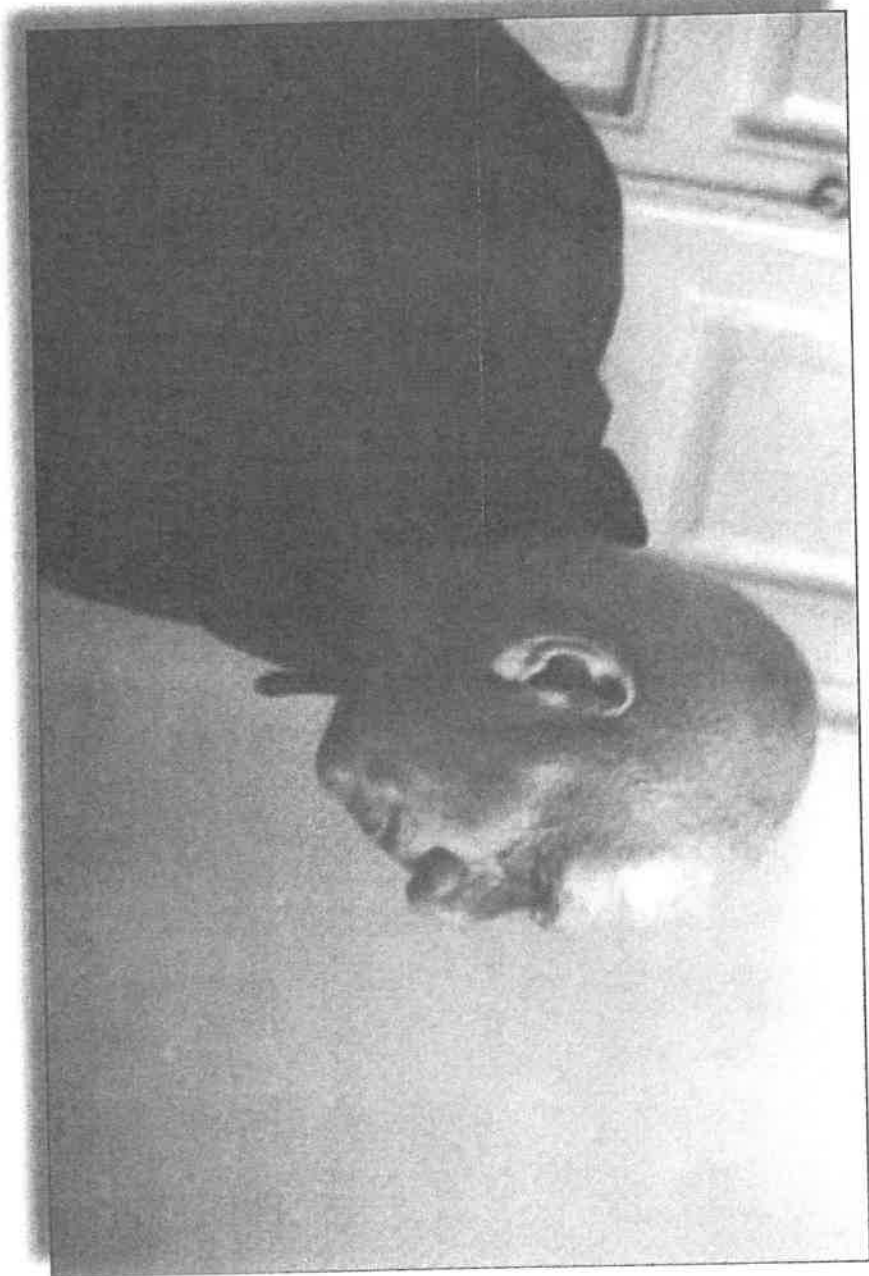


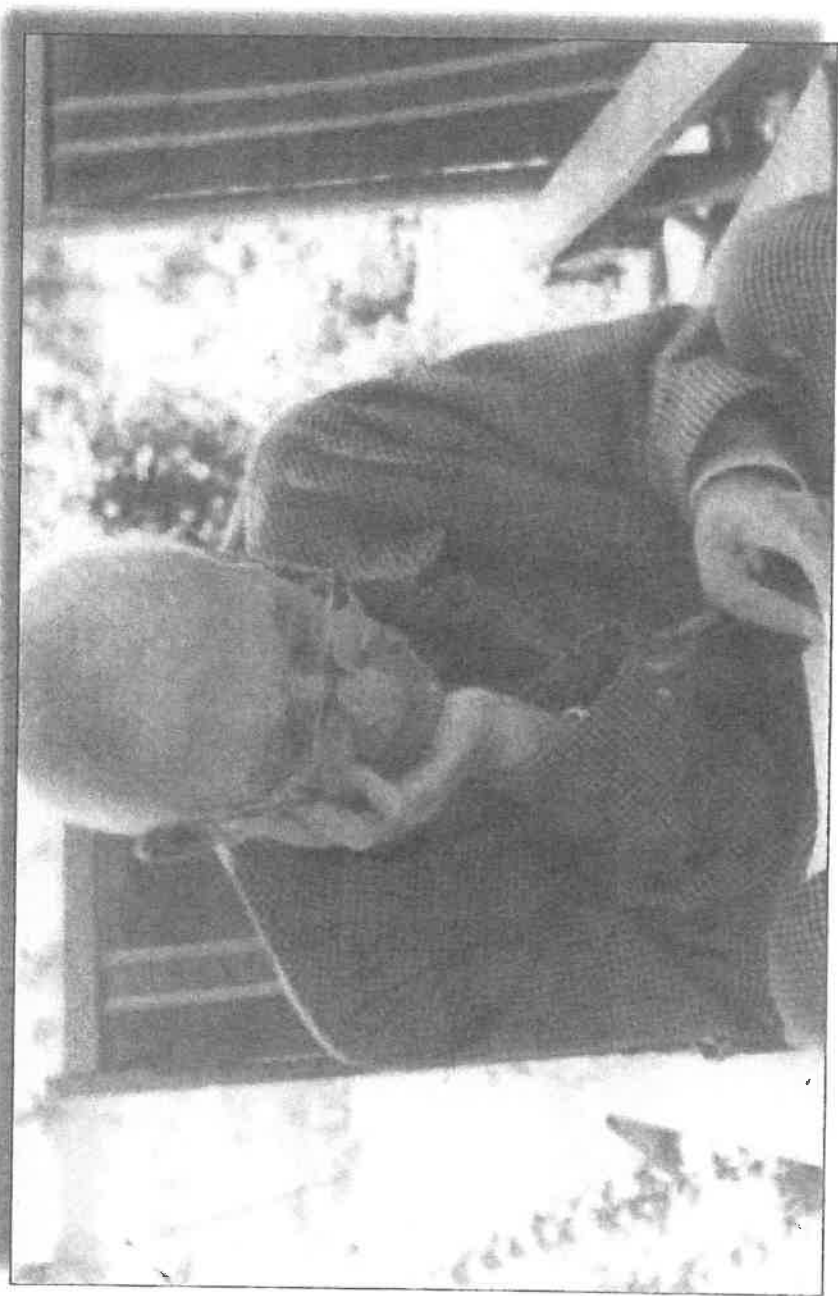






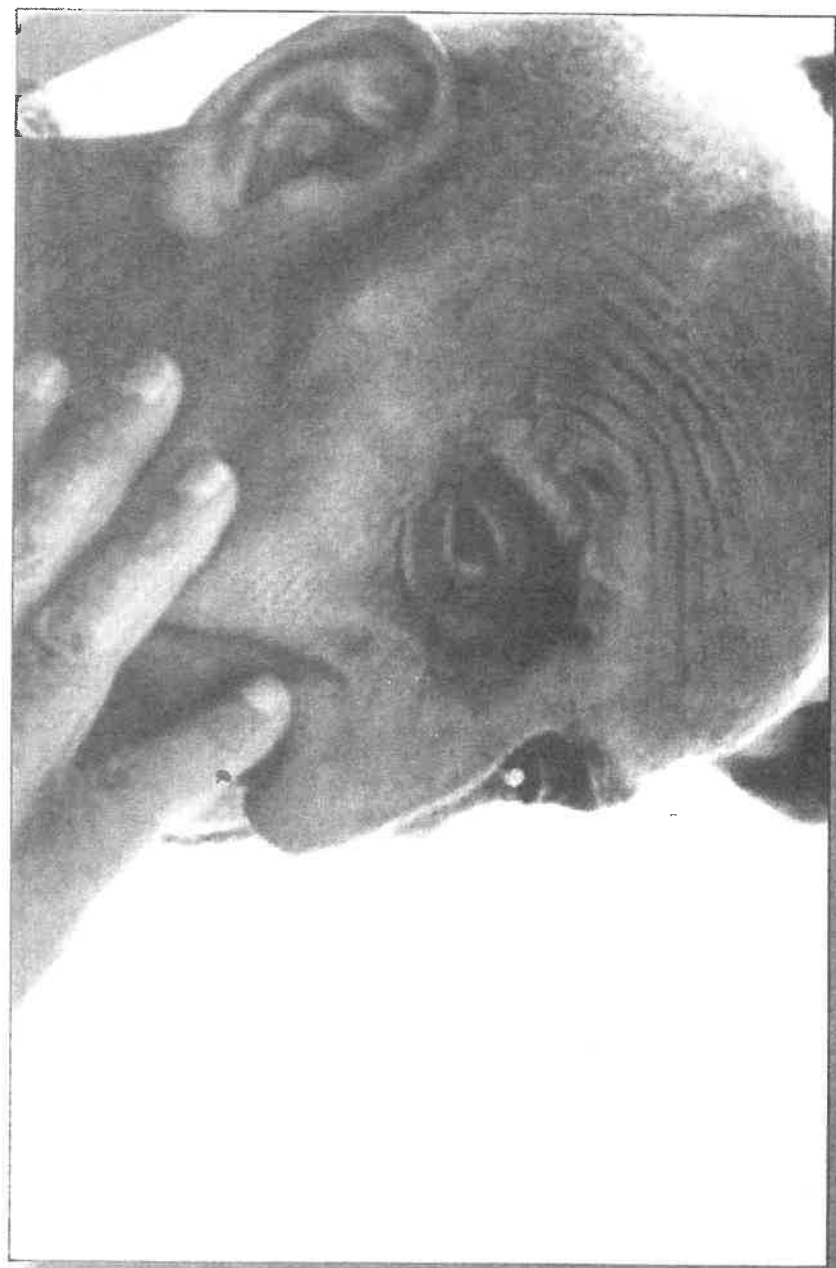


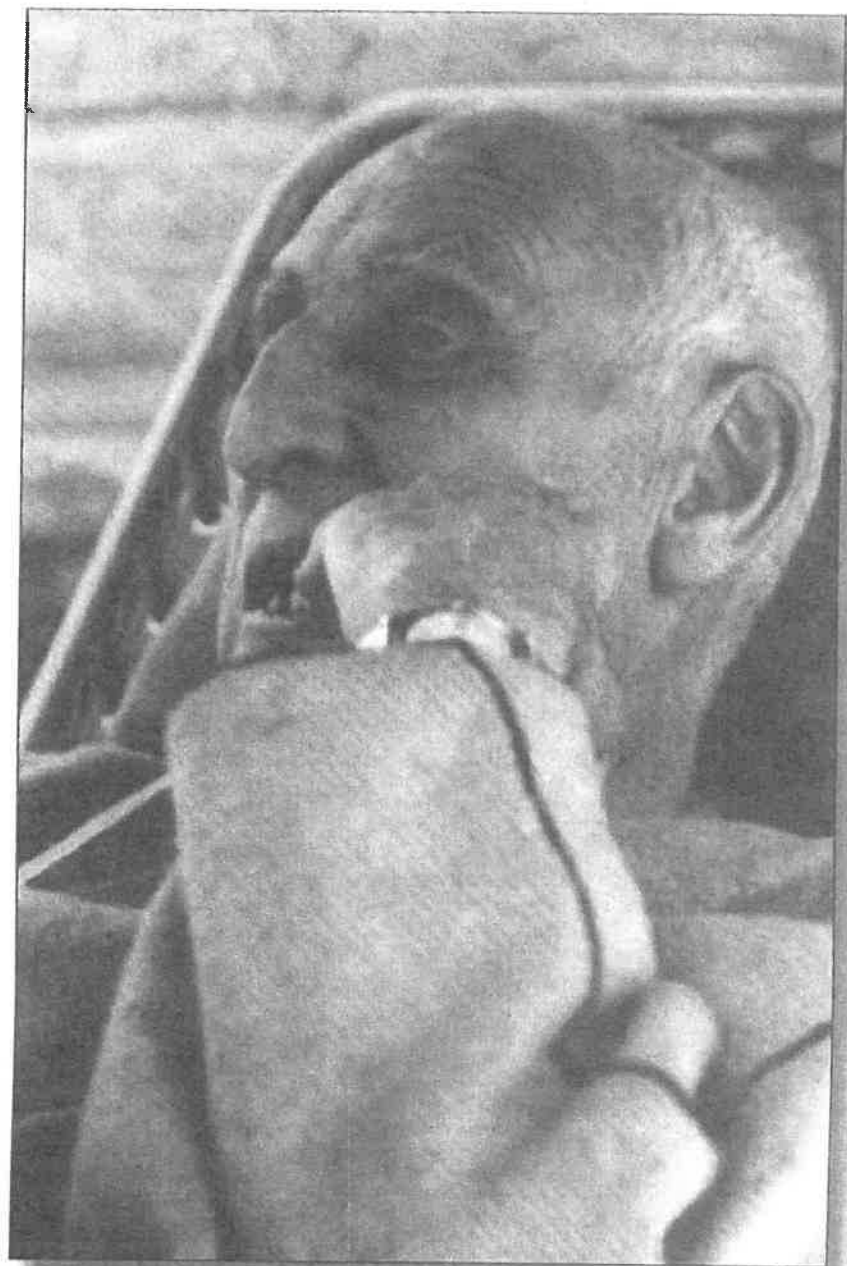


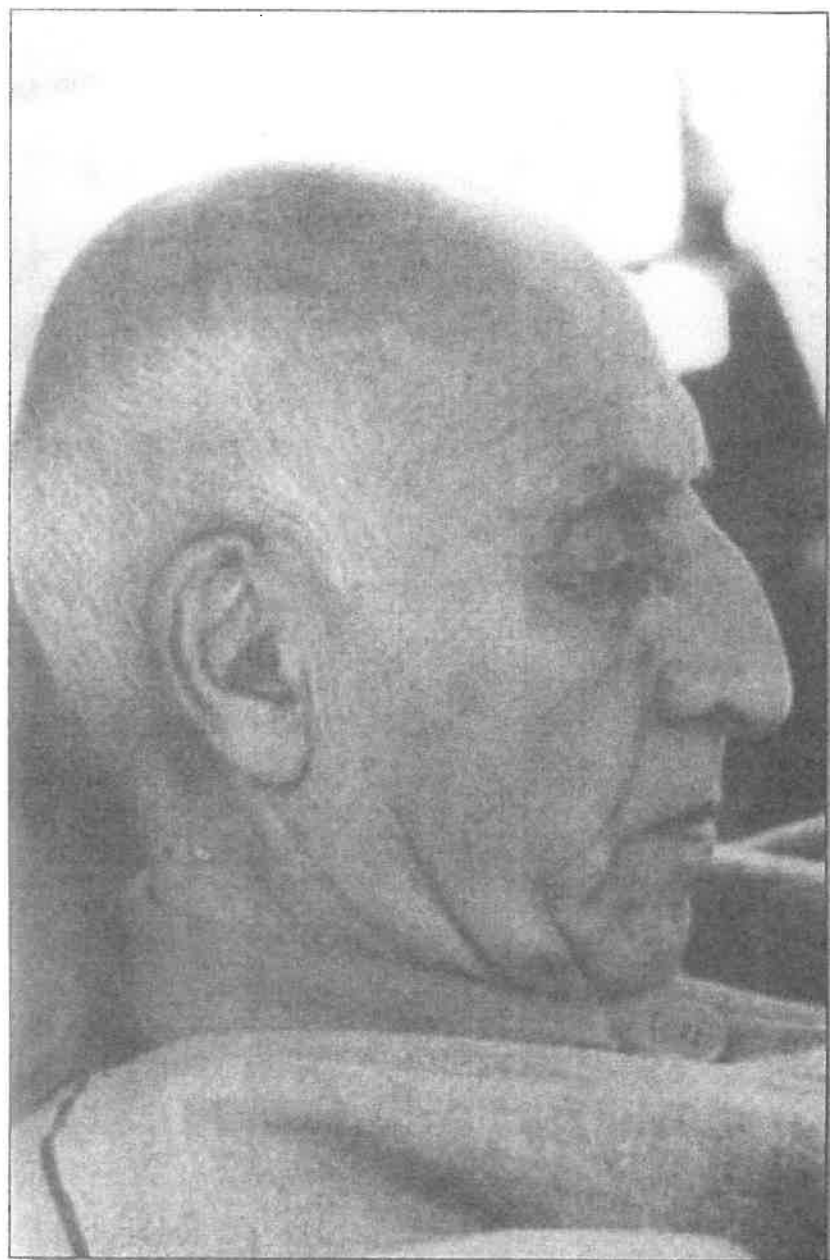


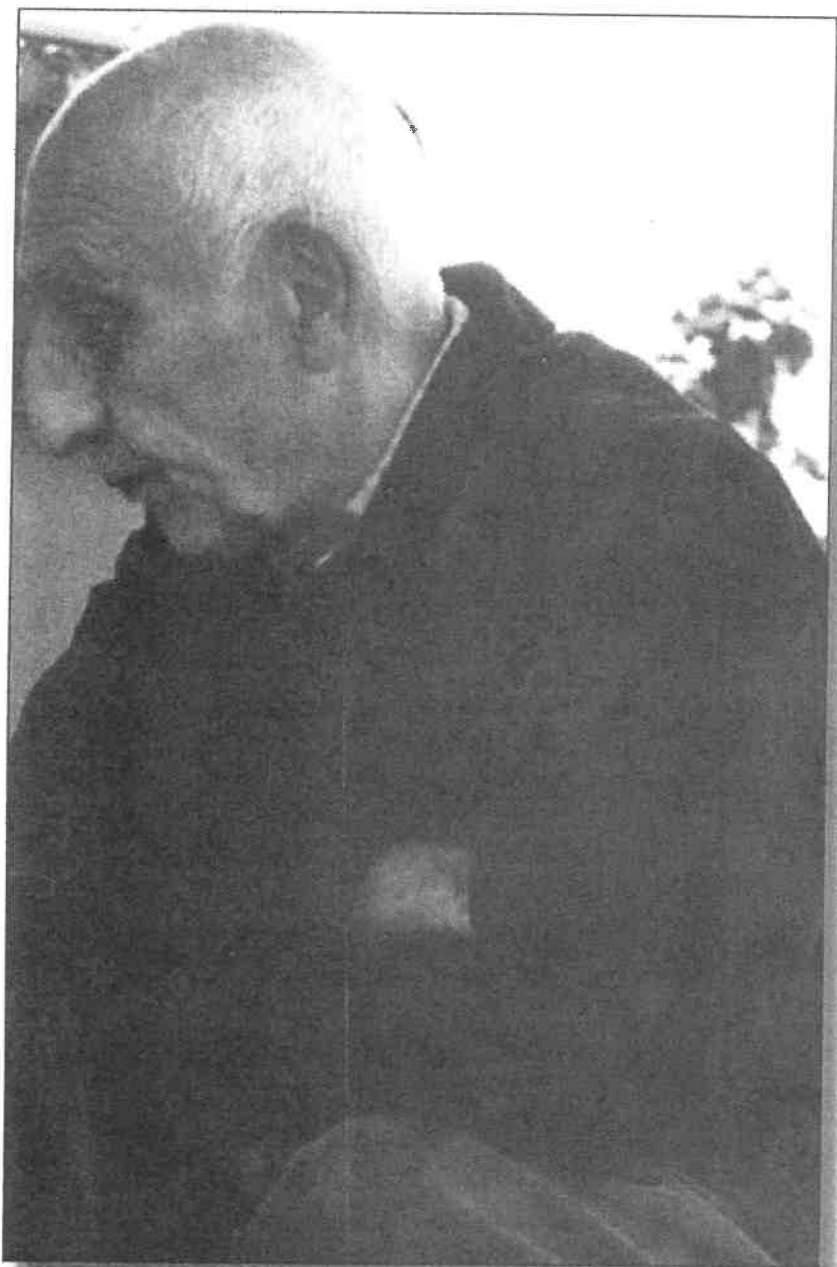


عکس از: فرهاد دیبا

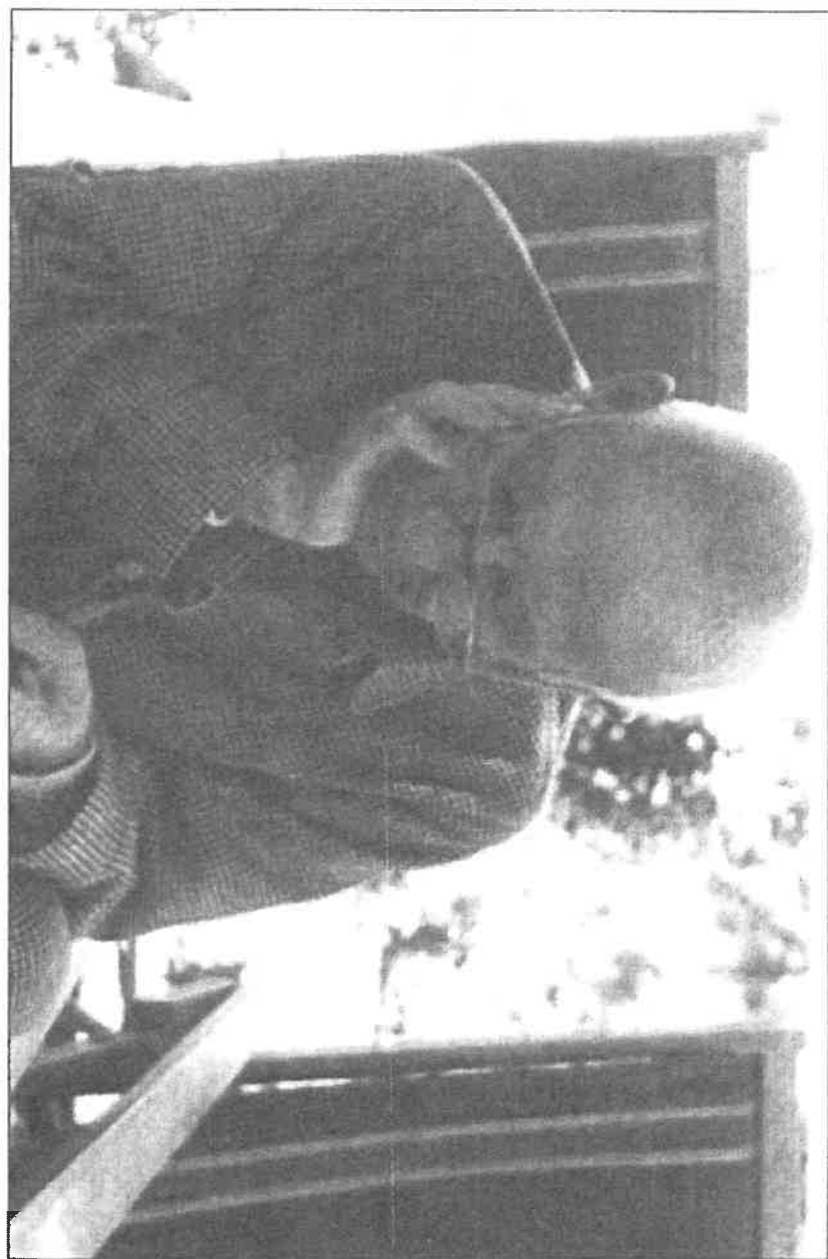








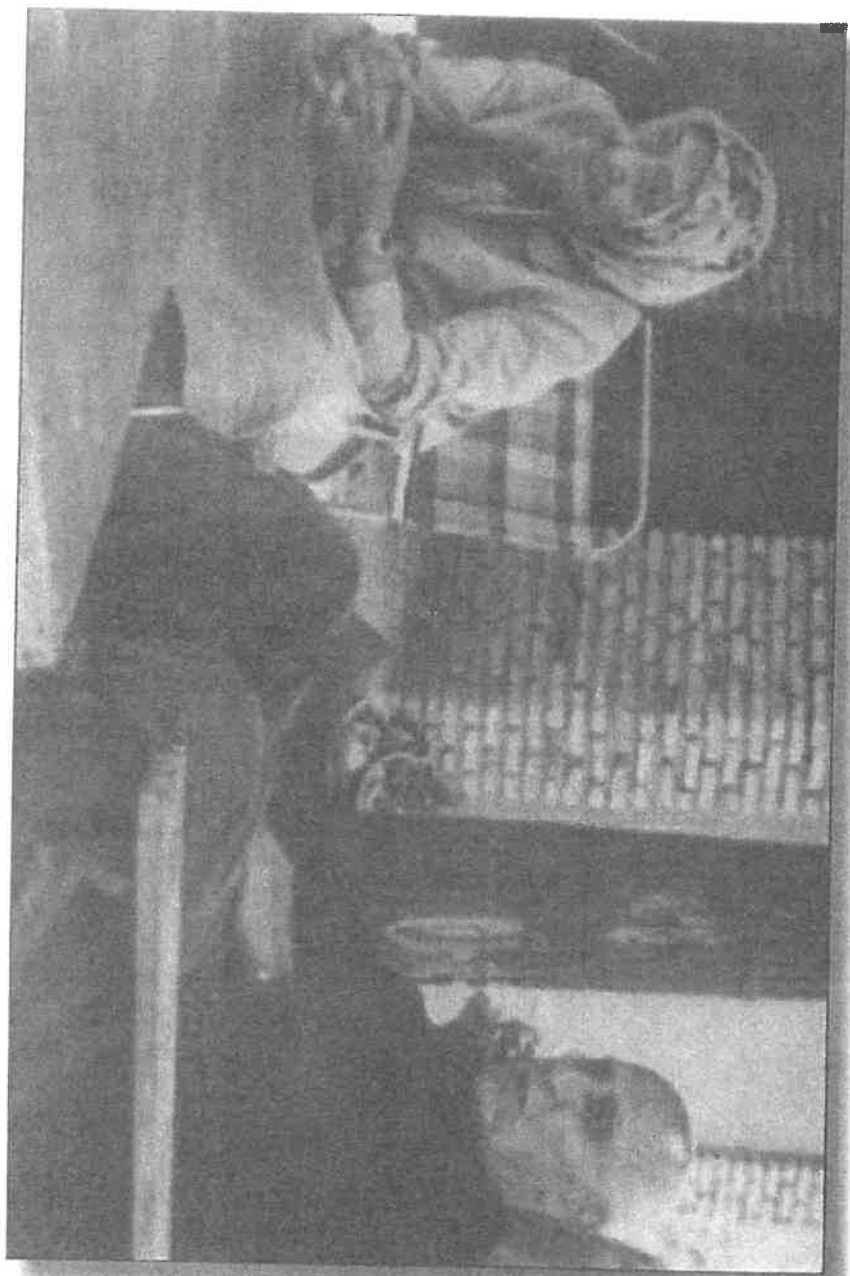








دکتر محمد مصدق در احمدآباد
از آلبوم مینو مصدق



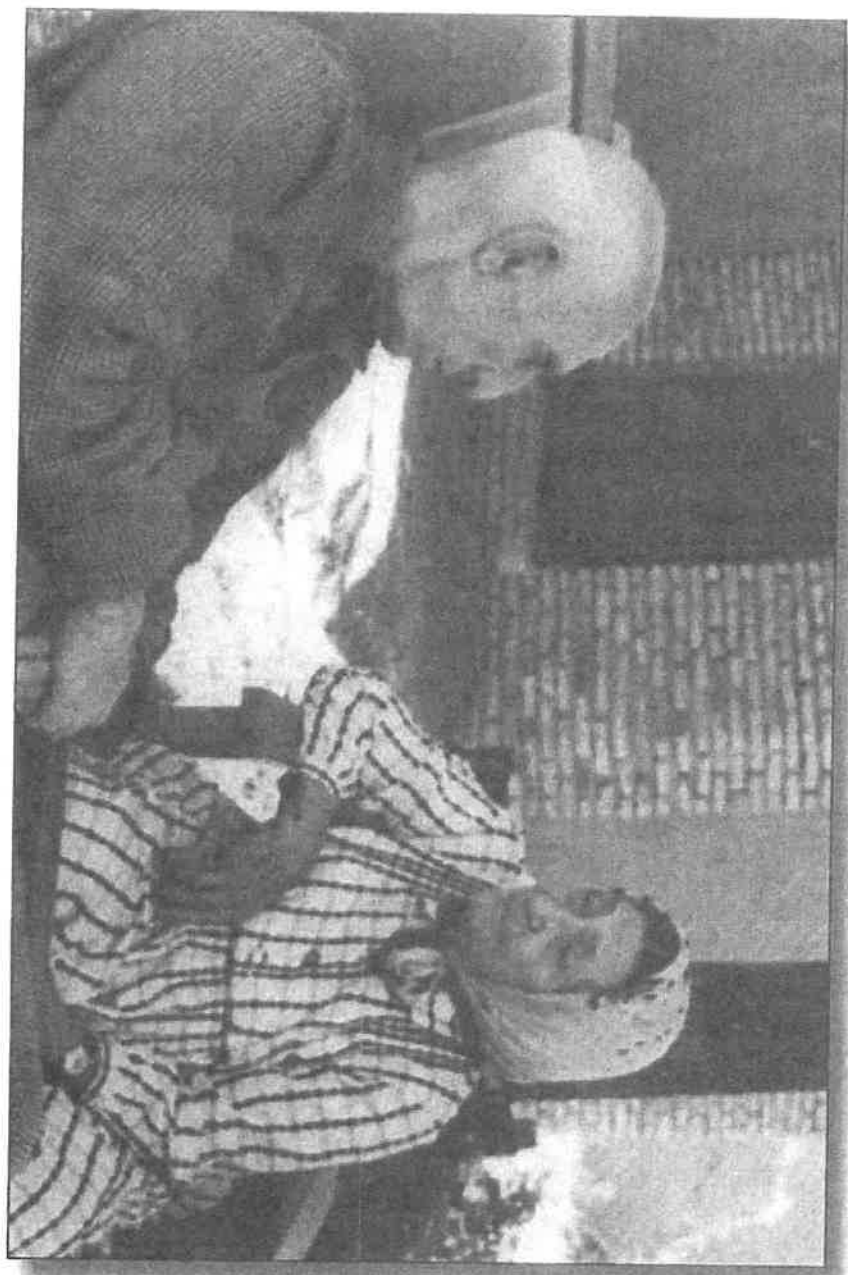
دکتر محمد مصدق، خانم ضیاء السلطنه



ضياء السلطنة مصدق
همسر دكتور محمد مصدق



دکتر محمد مصدق با همسرش ضیاء السلطنه



دکتر محمد مصدق، خانم ضیاء السلطنه



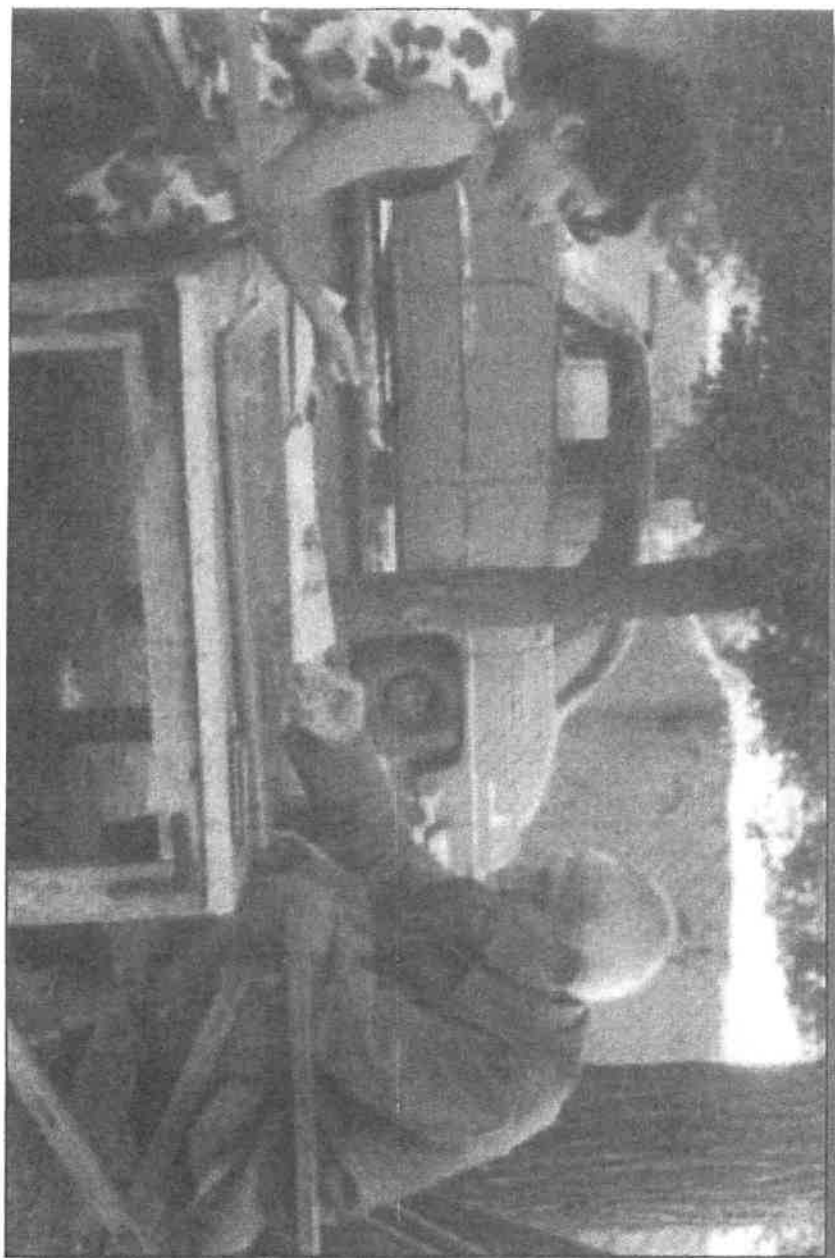
دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی



دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی



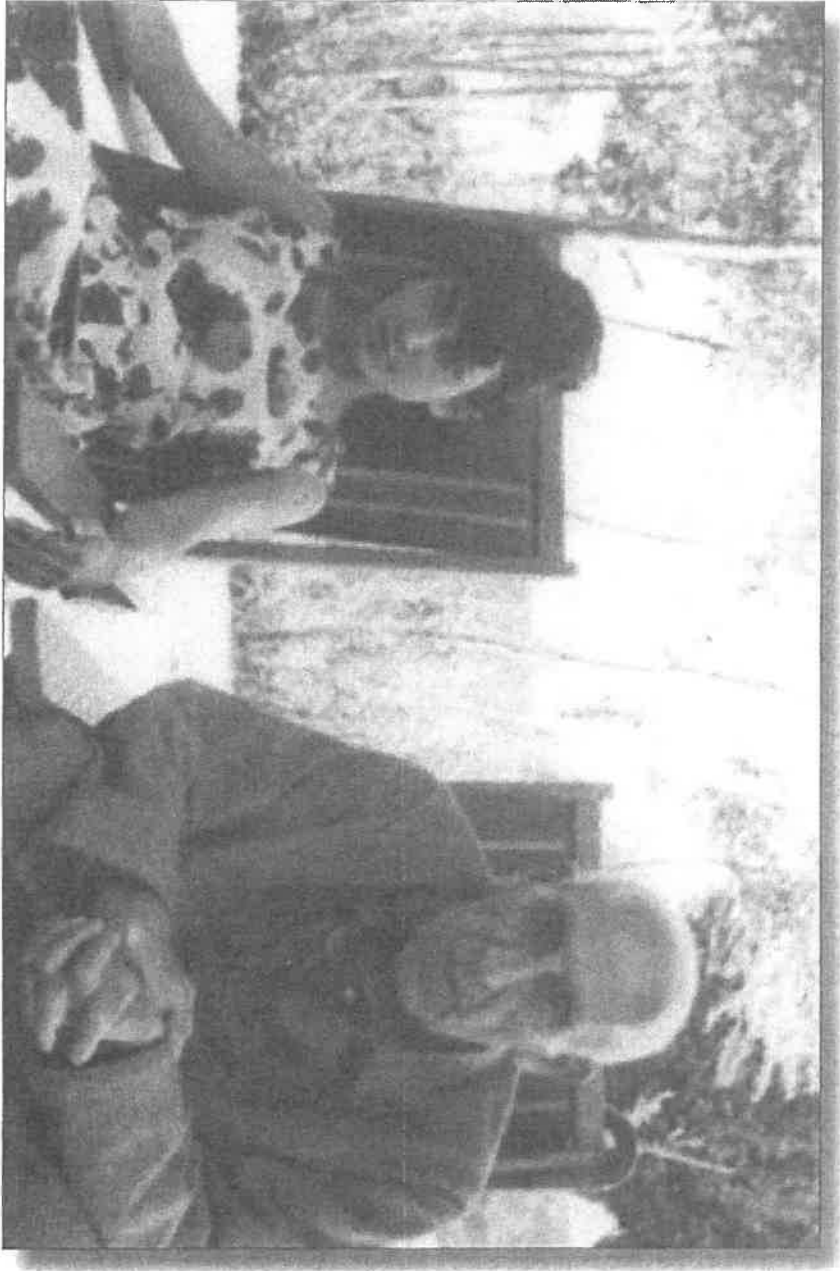
دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی، سعید بیات



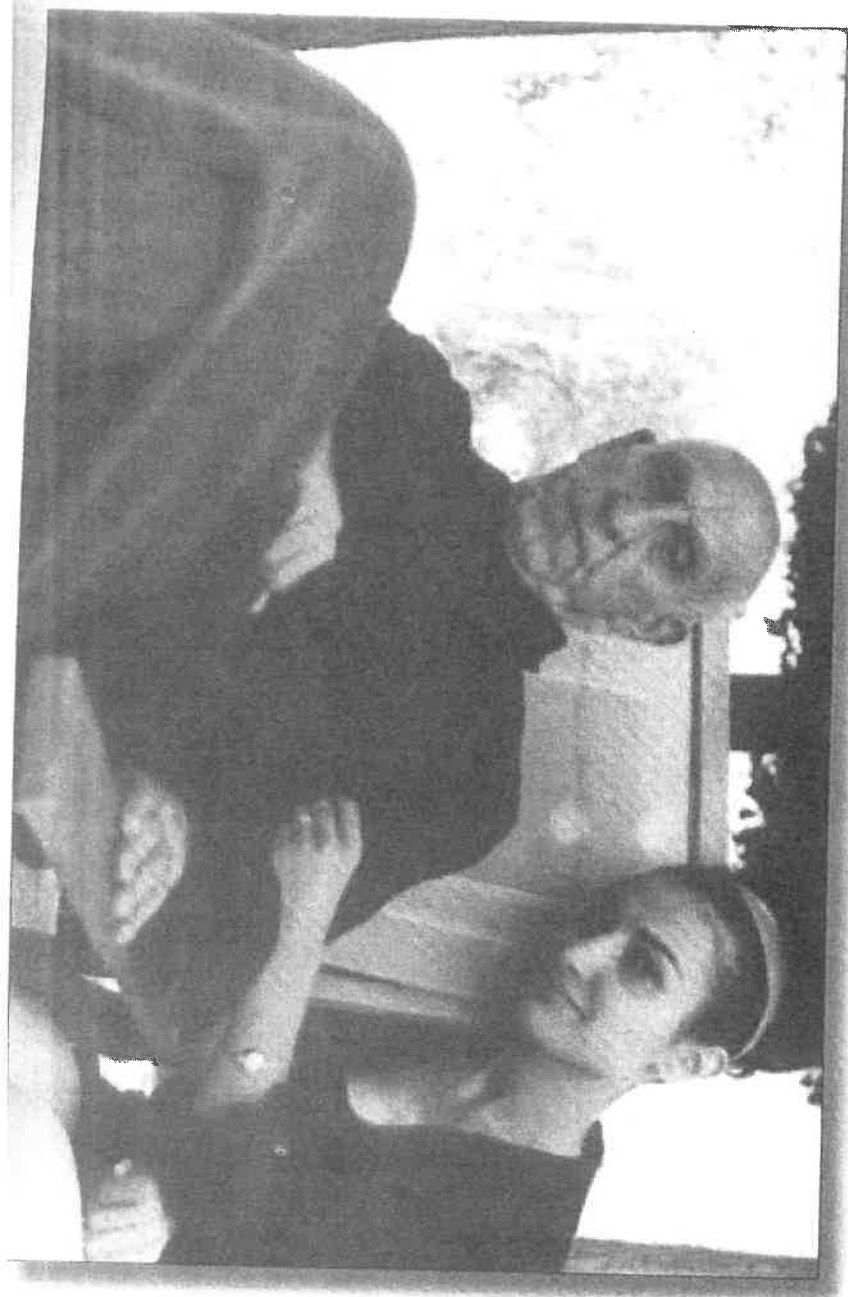
دکتر محمد مصلق، شیرین سمیعی



دکتر محمد مصلق، شیرین سمیعی



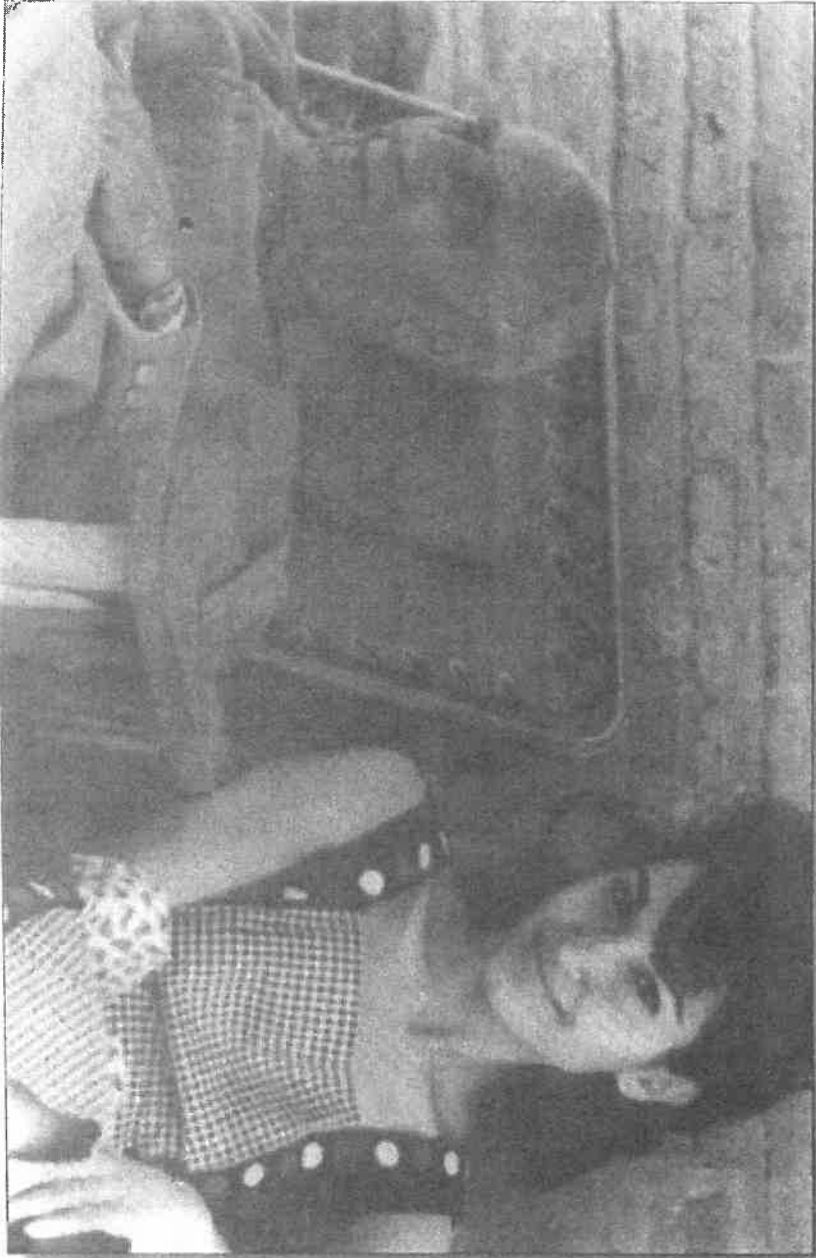
دکتر محمد مصلوق، شیرین سمیعی



دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی



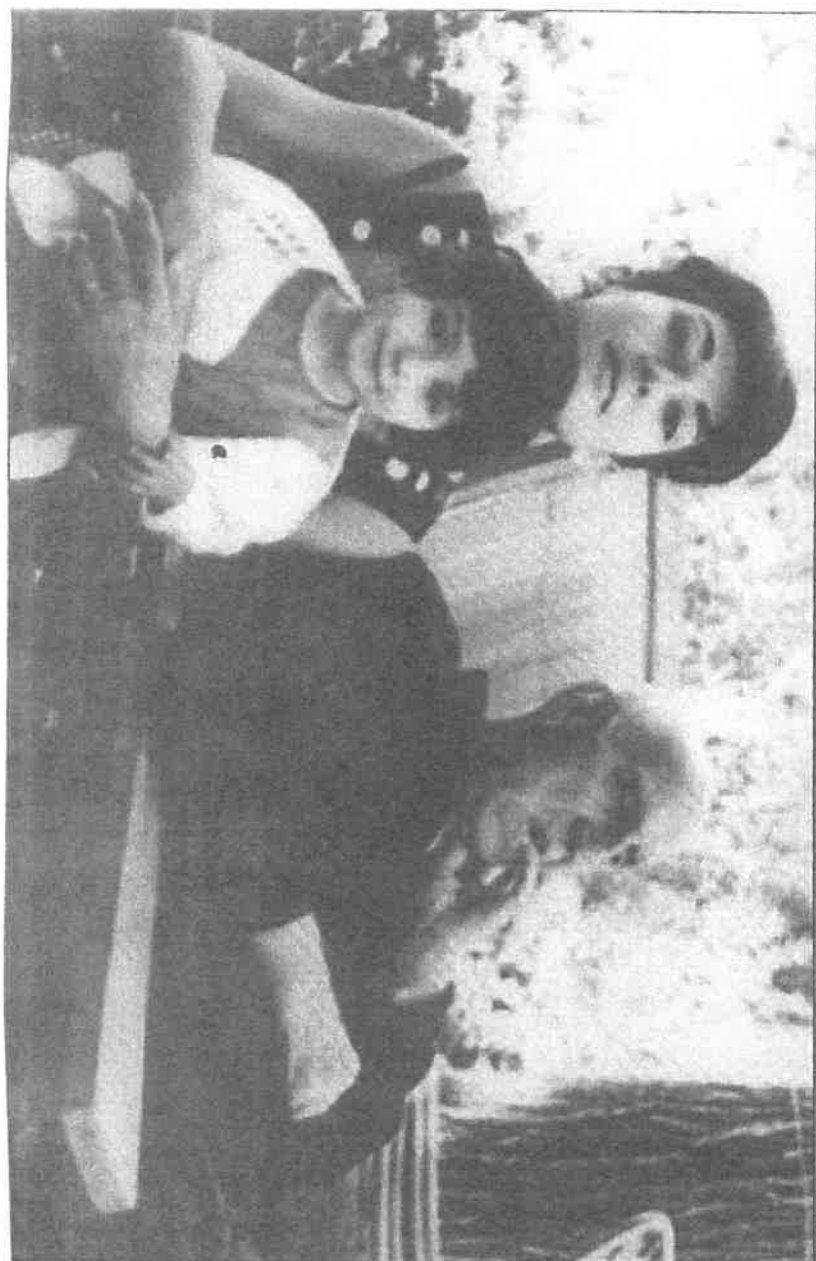
دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی



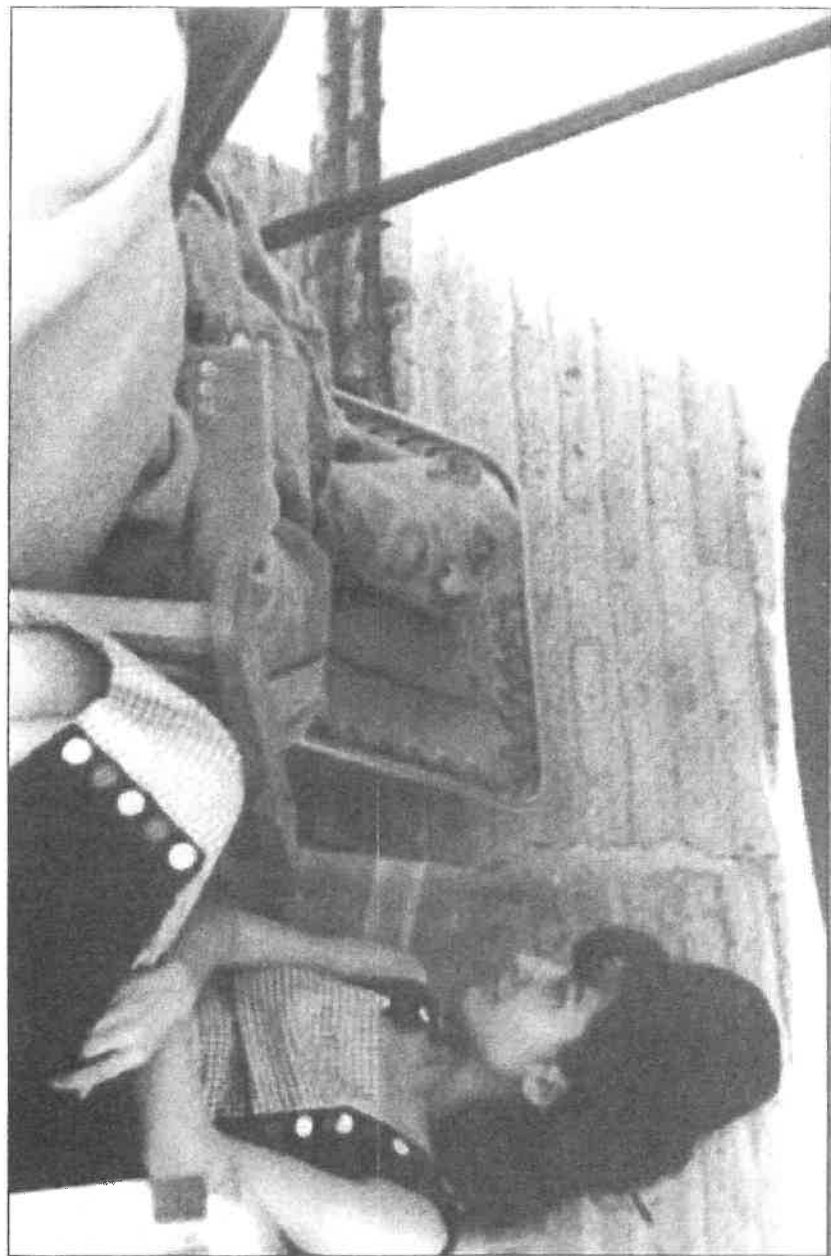
دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی



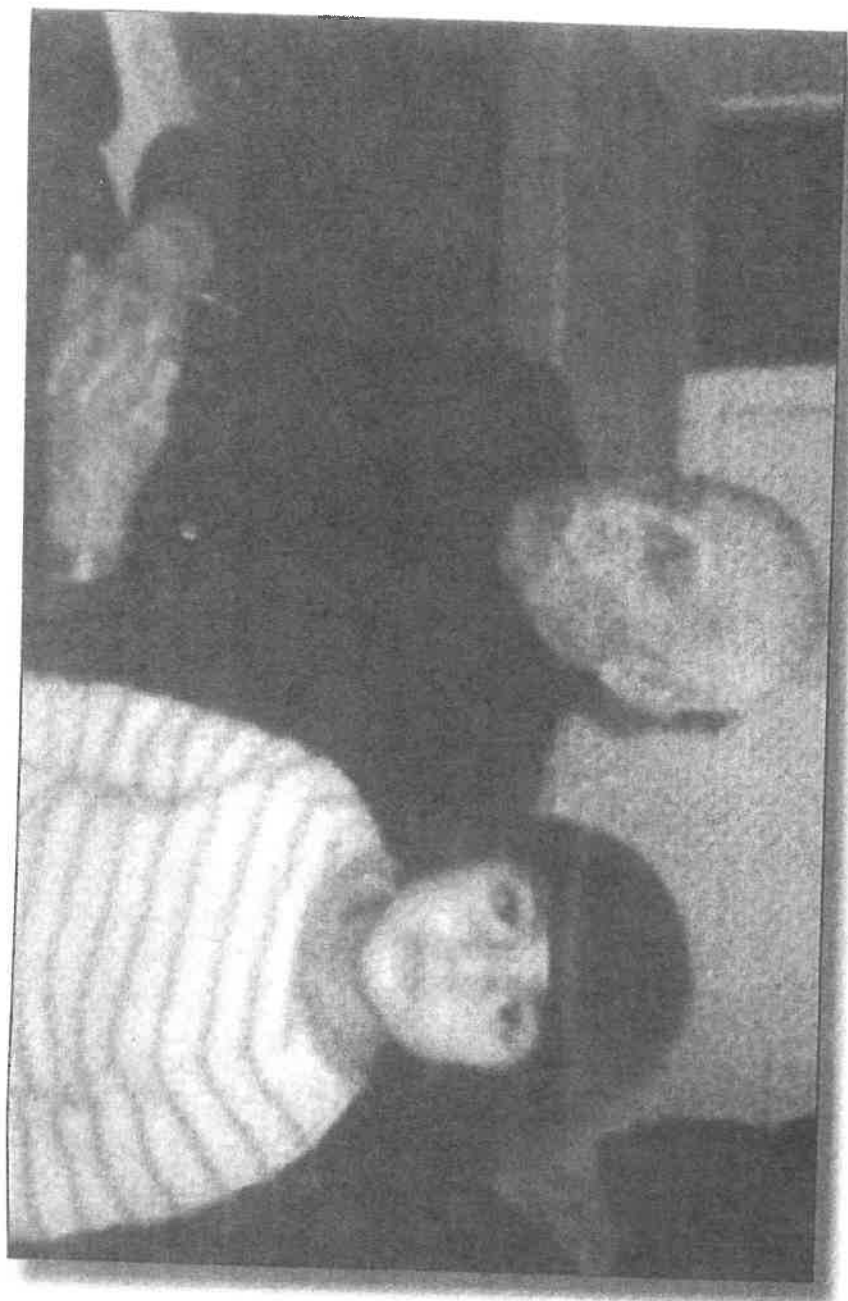
دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی



دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی، مینو مصدق



دکتر محمد مصدق، شیرین سمیعی



دکتر محمد مصدق، مینو مصدق
فوریه ۱۹۶۶



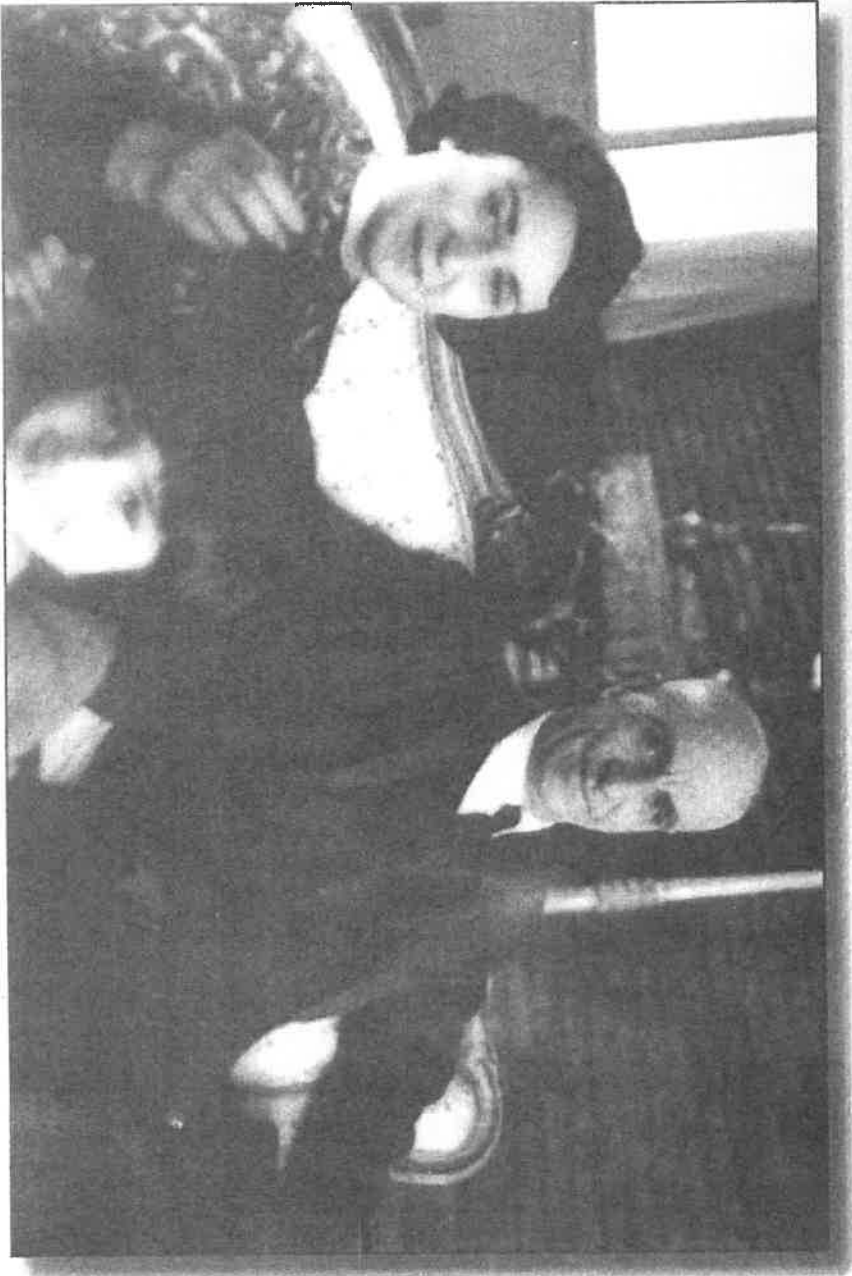
عکسی از مینو که کنار عکس دیگری از وی، در زمان حیات دکتر محمد مصدق
روی رف اتاق او در احمدآباد جای داشت



مینو و رامین به همراه دکتر غلامحسین مصدق و بانو
پدر بزرگ و مادر بزرگشان در دربندسر



دکتر محمد مصدق، رامین مصدق



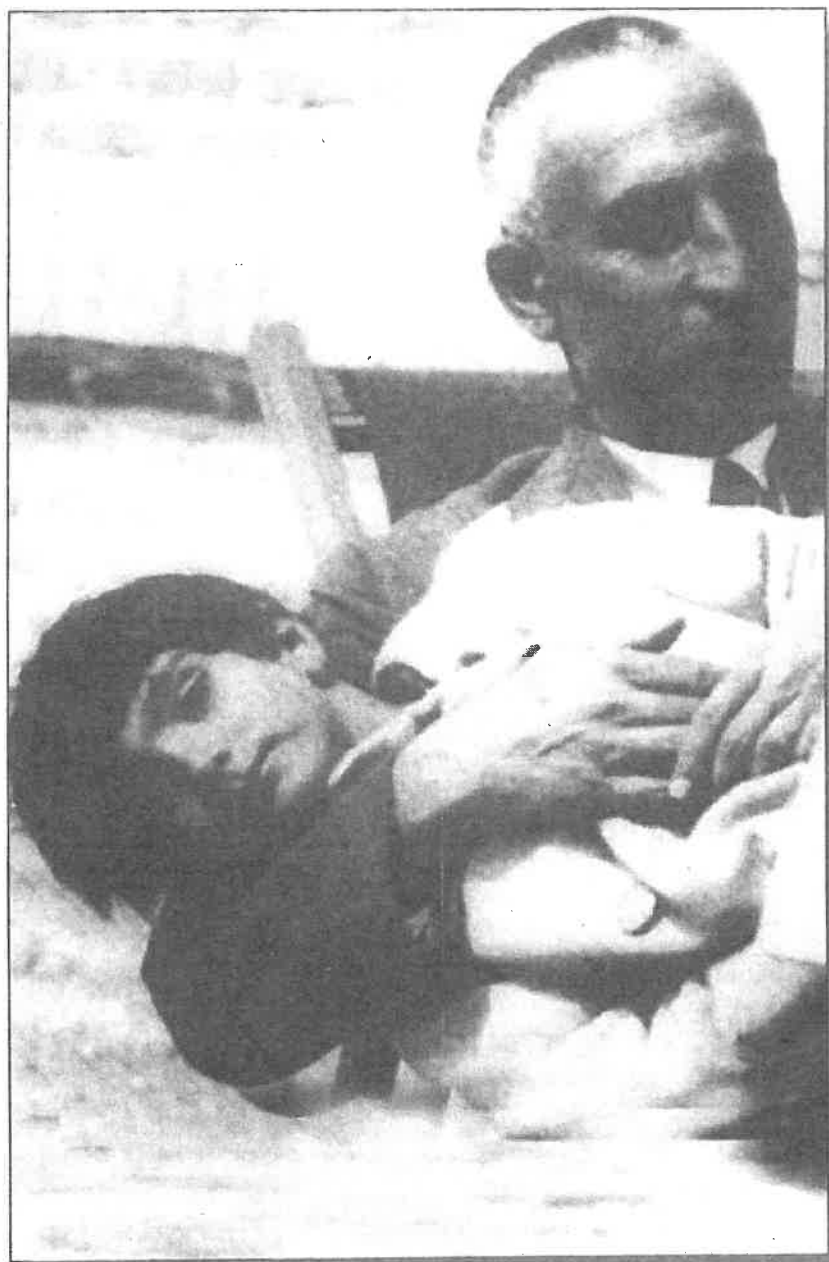
مینو به همراه احمد مصدق و ملکہ واثق نوری (مصدق).



دکتر غلامحسین مصدق، معصومه مصدق، ملکه وائق نوری در جلوی حمید مصدق،
ضیاء السلطنه، مینو مصدق در آغوش پدرش محمود مصدق، شیرین سمیعی



از راست: ضیاء اشرف بیات، منصوره متین دفتری، دکتر محمد مصدق،
قدس اعظم همسر احمد مصدق، مجید بیات پسر ضیاء اشرف
عکس از: بنیاد مصدق



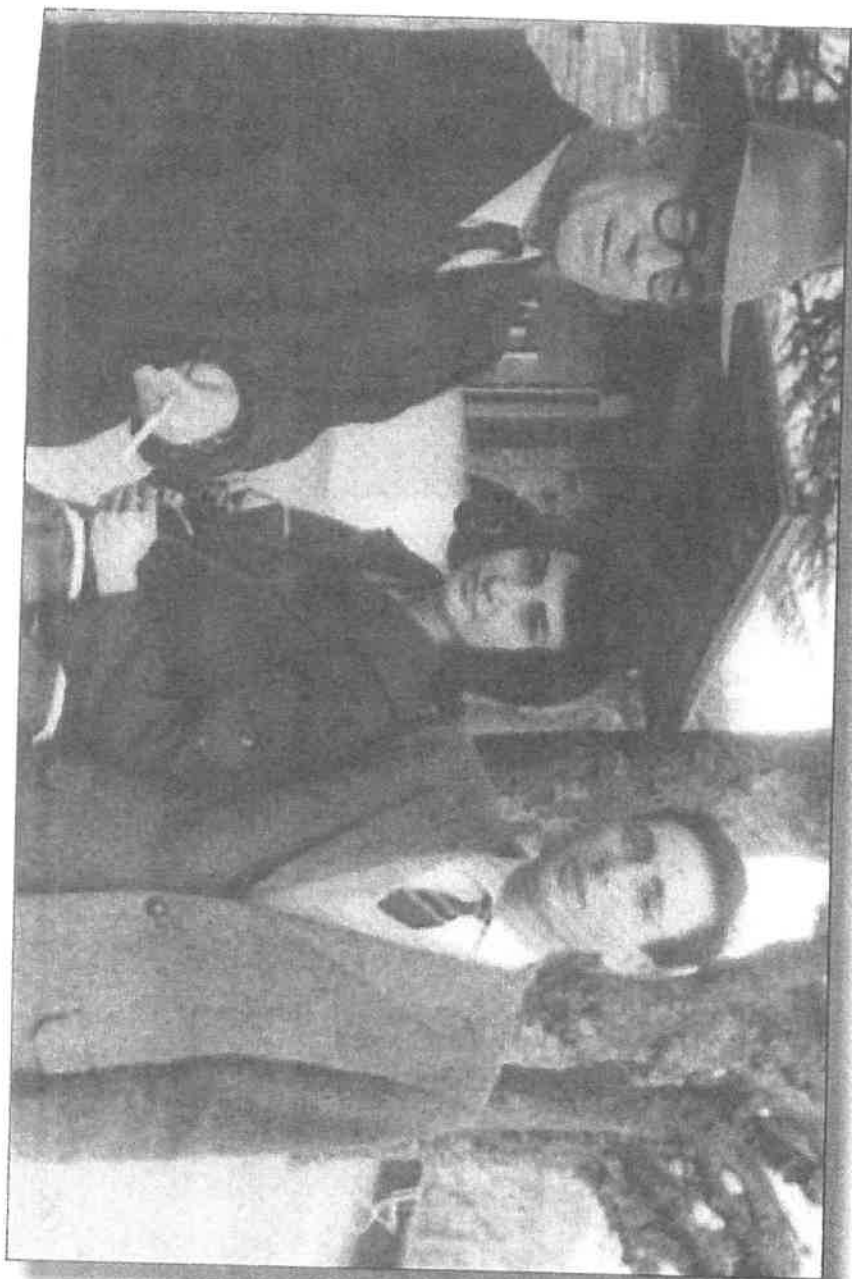
خدیجه به هنگام طفولیت در آغوش پدرش دکتر محمد مصدق
عکس از: بنیاد مصدق



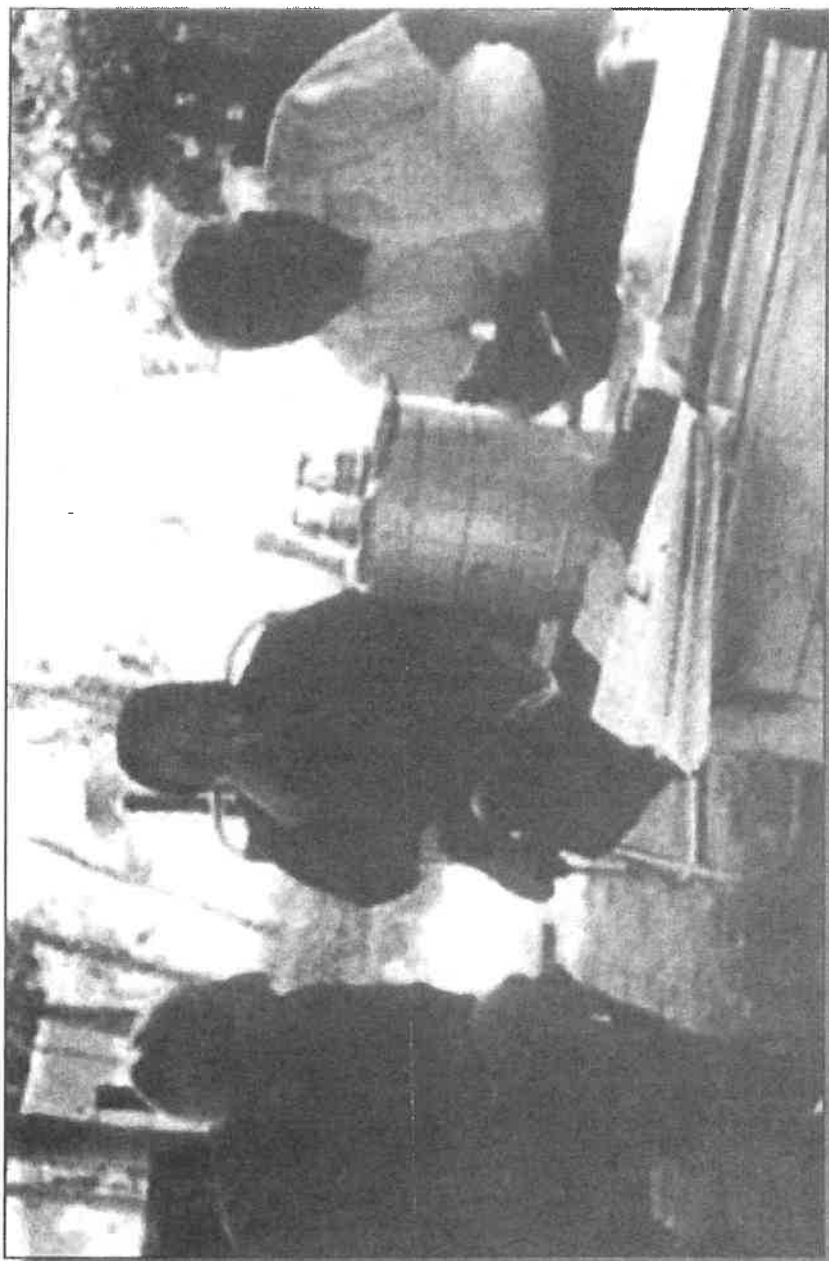
احمد مصبق، مينو مصبق



از راست:
ابونصر عضد، شیرین سمیعی، محمود مصلوق، کیکاوس میرزا ملک منصور



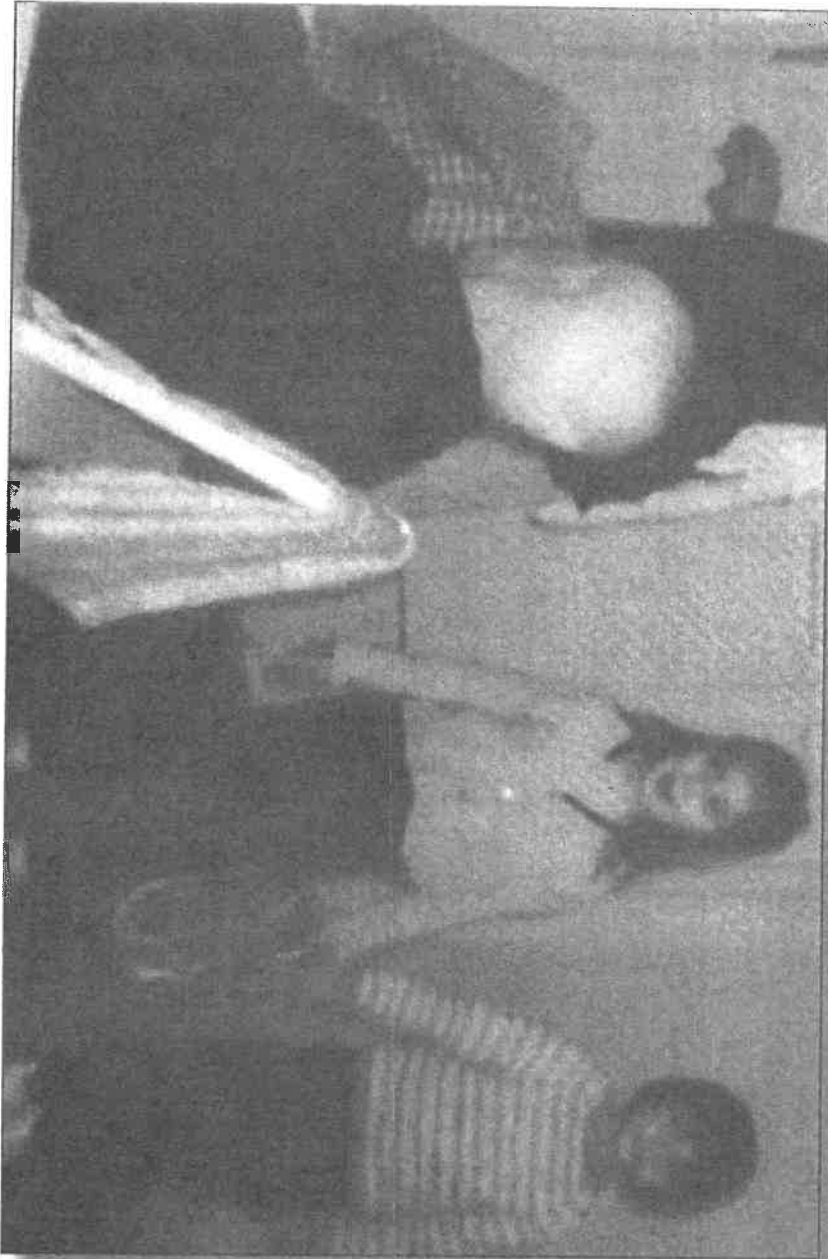
احمد متین دفتری، شیرین سمیعی، محمود مصدق



غلامحسین مصدق، خانم ضیاء السلطنه، دکتر محمد مصدق
جون ۱۹۶۵ - عکس از فرهاد دیبا



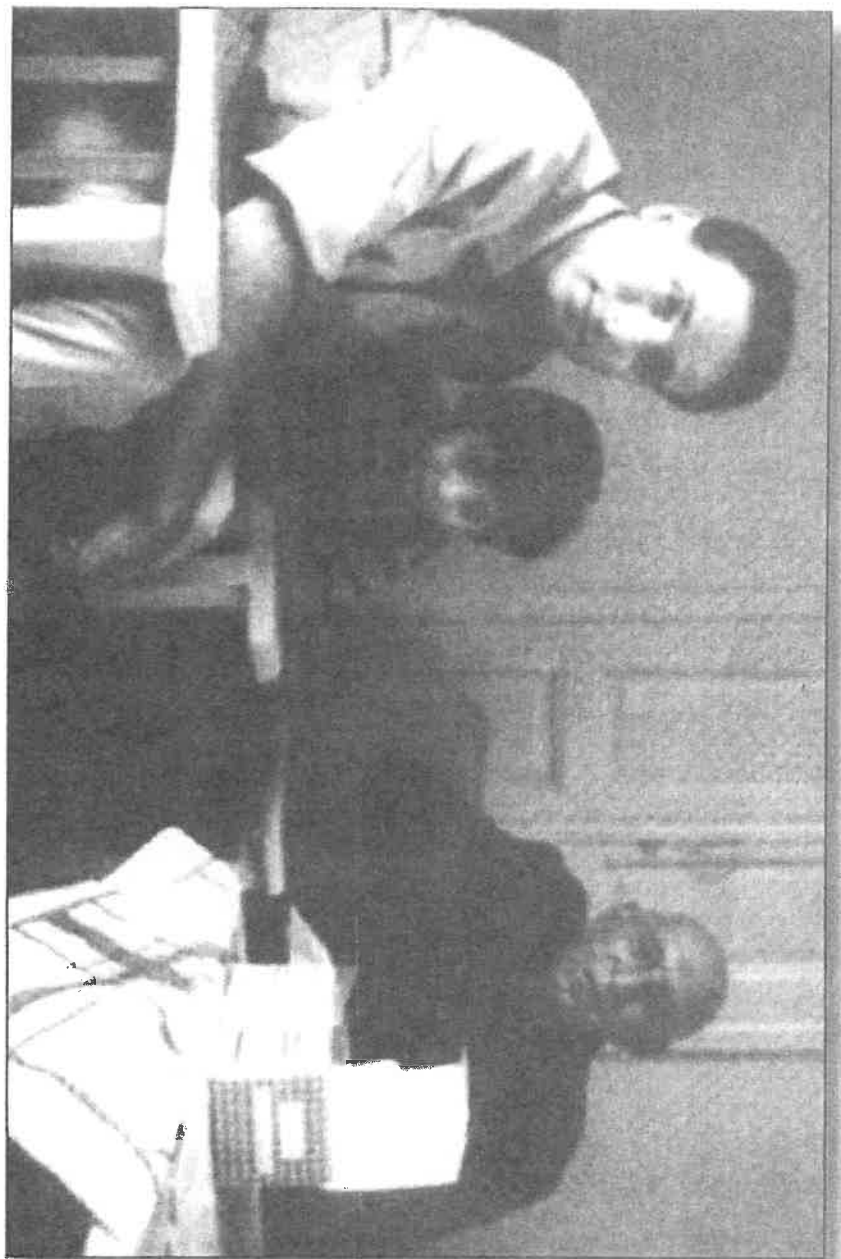
ضیاء اشرف به همراه پسرانش سعید و مجید بیات
محمود مصلق



دکتر محمد مصدق، مینو مصدق، یاسمین
فوریه ۱۹۶۶



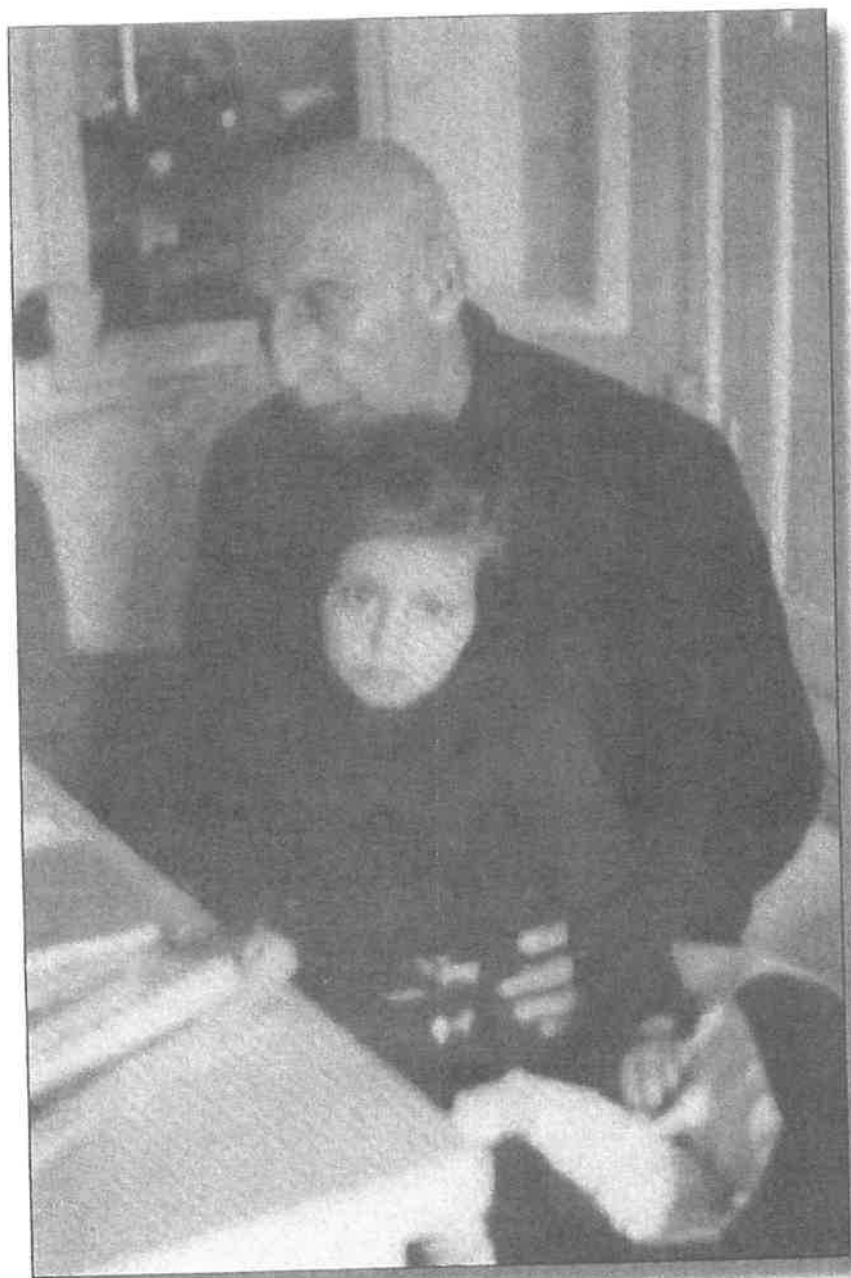
دکتر محمد مصلوق، فرهاد دیبا



دکتر محمد مصلق، مینو مصلق، محمود مصلق



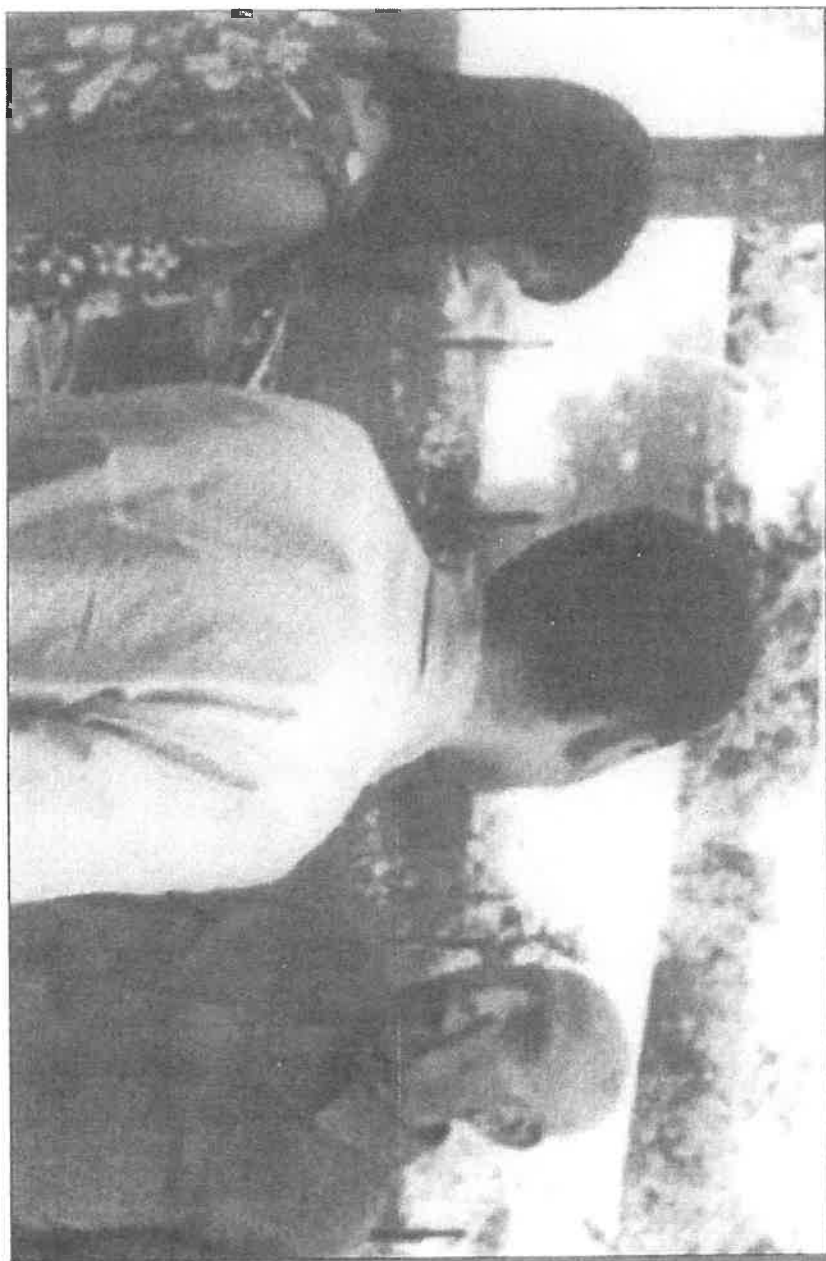
غلامحسین مصدق، رامین مصدق در آغوش پدرش محمود مصدق
فوریه ۱۹۶۶



دکتر محمد مصدق، یاسمین دیبا
احمد آباد- فوریه ۱۹۶۴- عکس از فرهاد دیبا



دکتر غلامحسین مصدق، خانم ضیاء السلطنه، دکتر محمد مصدق
عکس از فرهاد دیبا



دکتر محمد مصدق، محمود مصدق، معصومه مصدق
جون ۱۹۶۵ - عکس از فرهاد دیبا



خدیجه مصدق، کوچک ترین فرزند دکتر محمد مصدق - پیش از بیماری
عکس از: بنیاد مصدق



خانم ضياء السلطنه همسر دكتور محمد مصدق
عكس از مينو مصدق



عکس تصویر زین العابدین امام جمعه که در «سرقبر آقا»
در مقبره خاندان امام جمعه محفوظ است



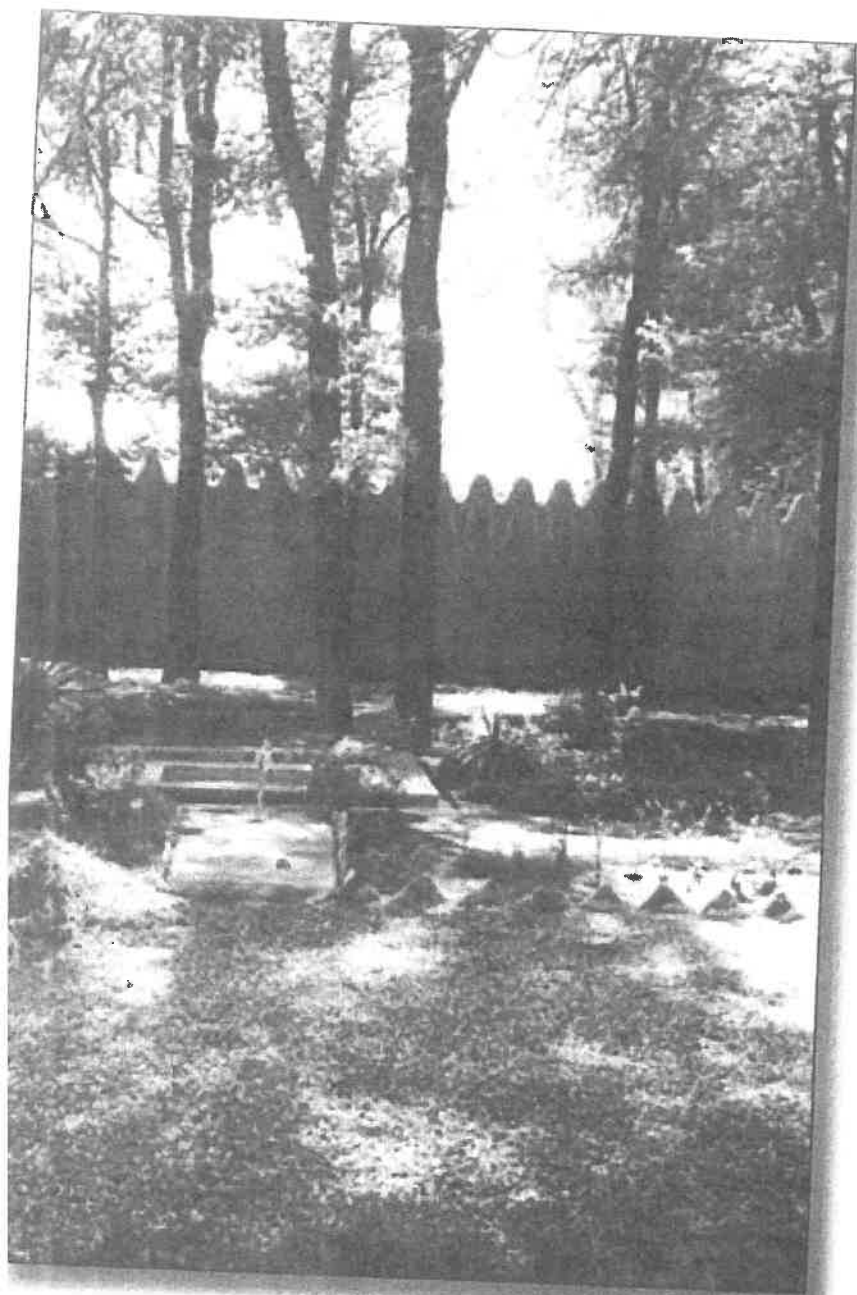
افراد نشسته از راست به چپ: نفر اول ناشناس، سید محمد، سید ابوالقاسم و
 سید جواد برادران ناتنی و تنی خانم ضیاء السلطنه
 سید جواد ظهیر الاسلام برادر تنی خانم ضیاء السلطنه است



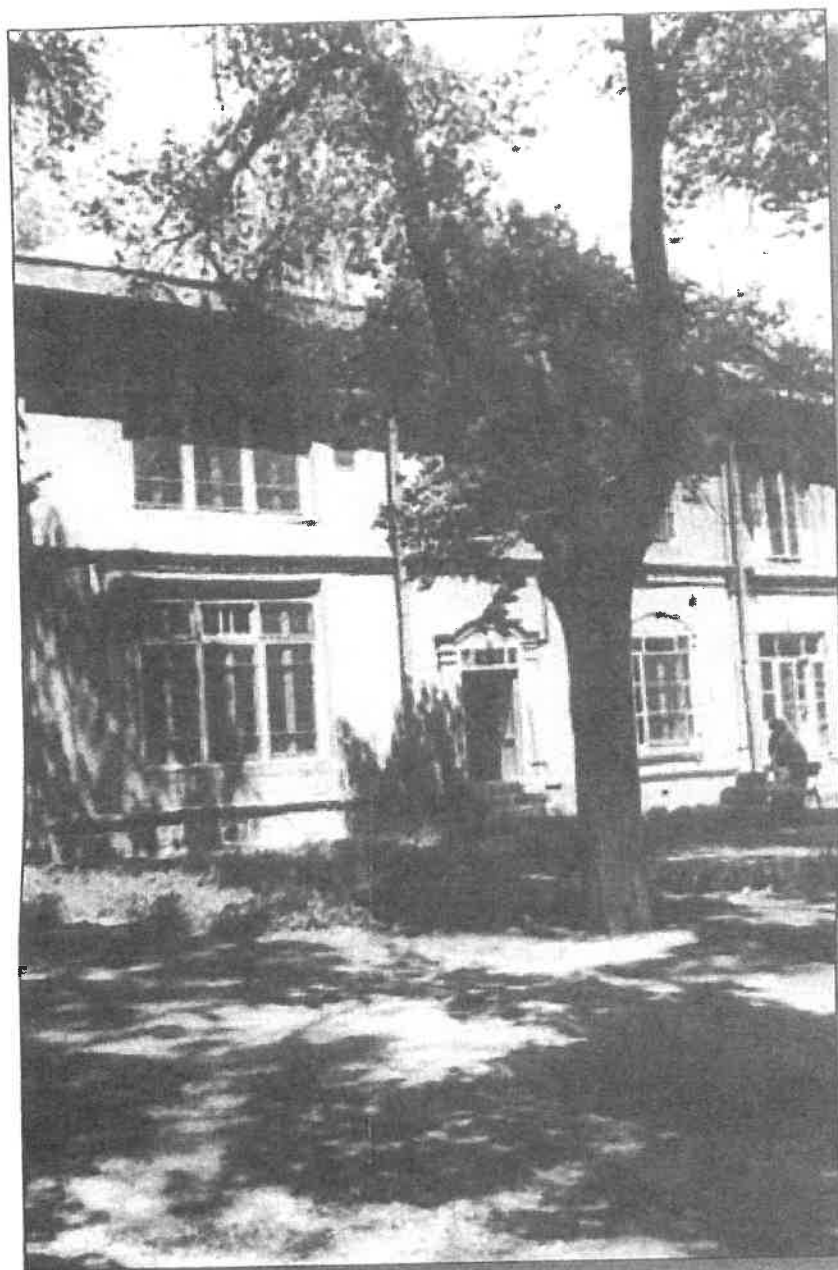
همسر ناصرالدینشاه معروف به «خانم گرجی»



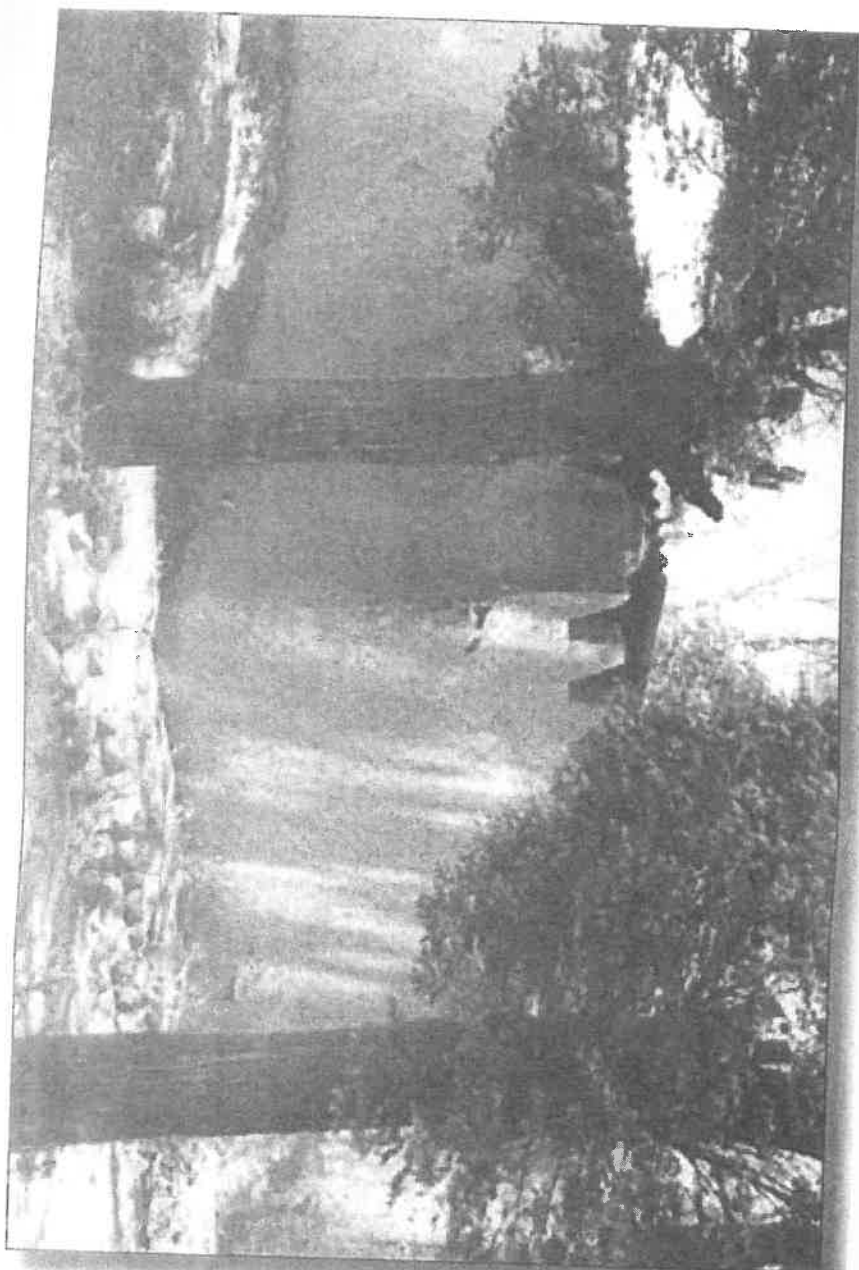
معصومه مصدق و حمید مصدق
عکس از مینو مصدق



احمدآباد
عکس از مینو مصدق



احمدآباد
عکس از مینو مصدق



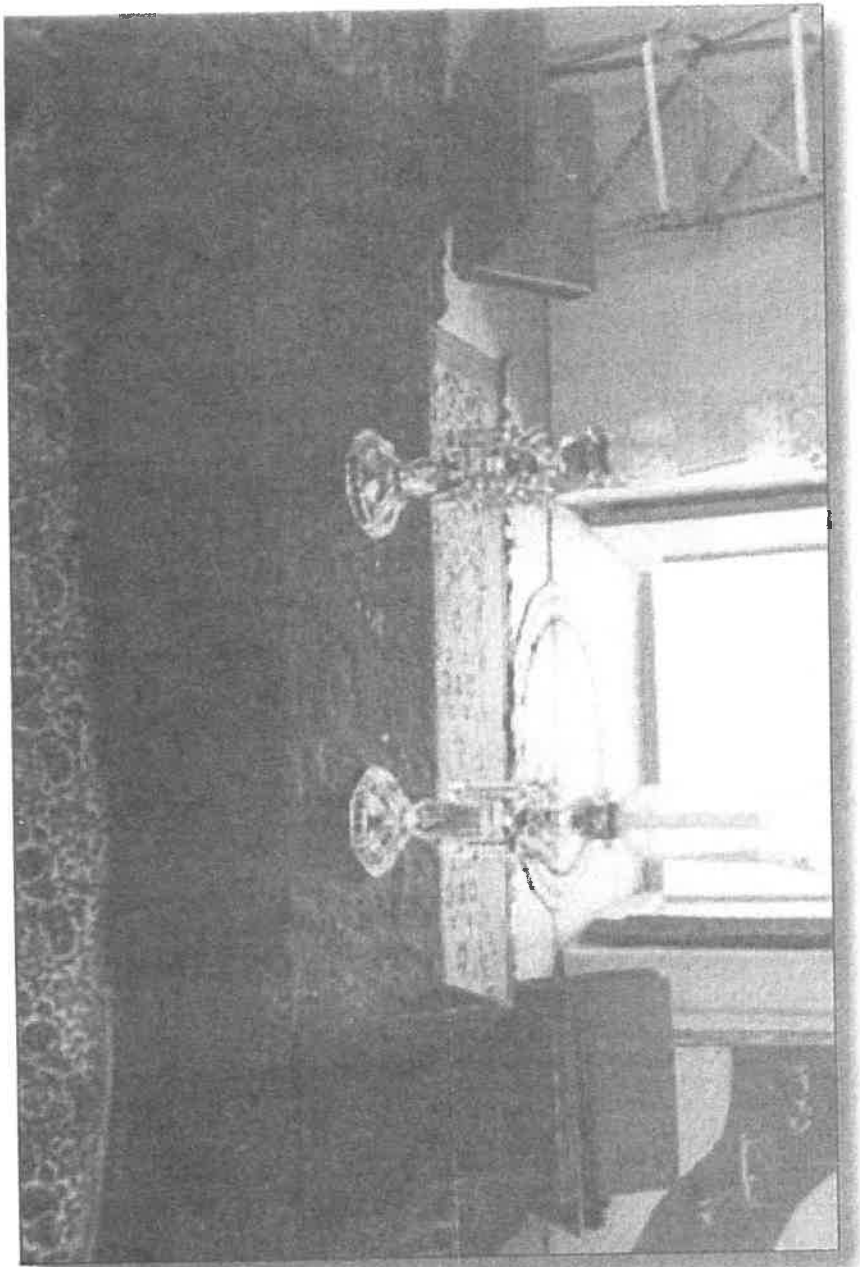
احمدآباد
عکس از مینو مصدق



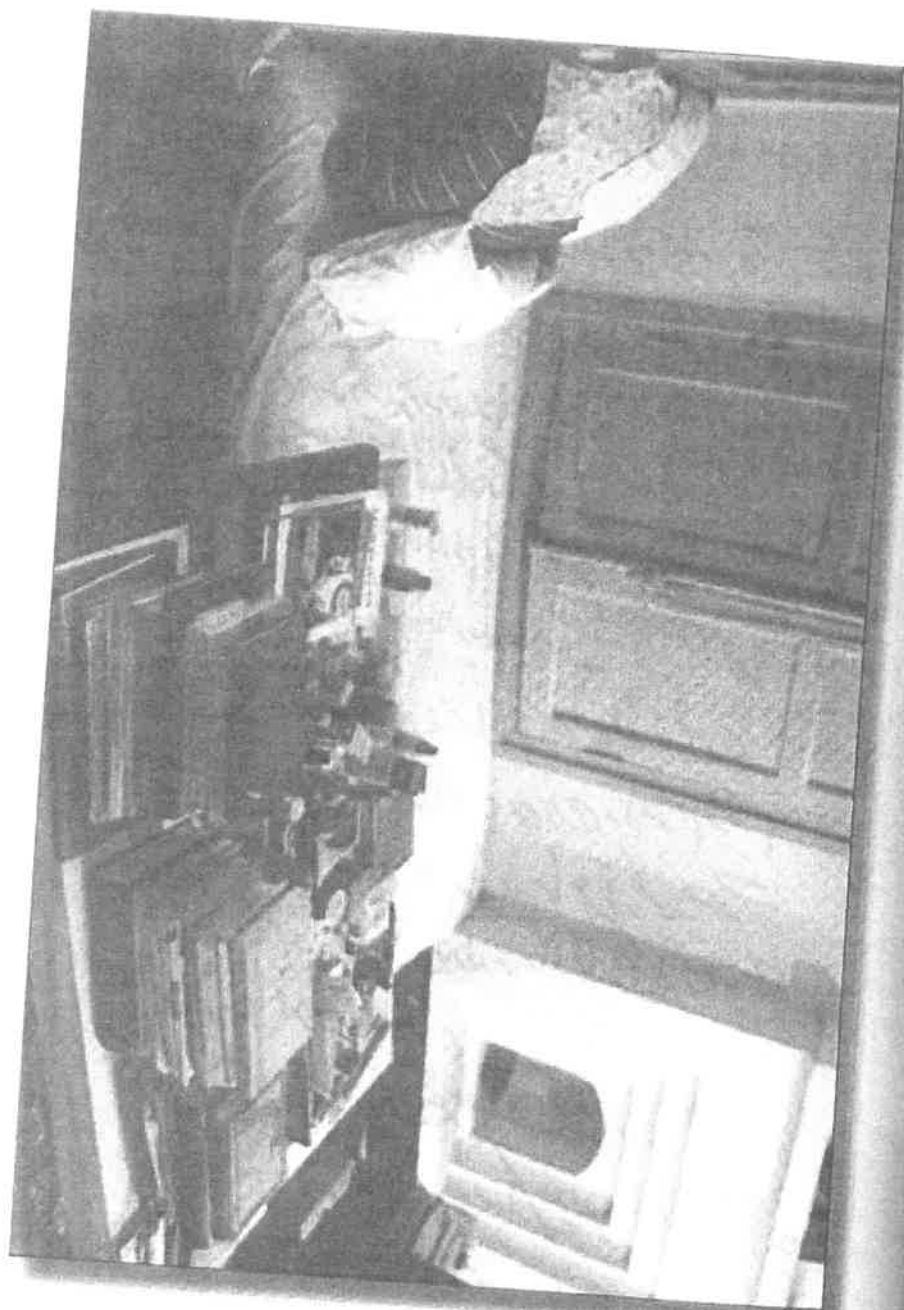
احمدآباد
عکس از مینو مصدق



مقبره دکتر محمد مصدق
عکس از مینو مصدق



مقبره دکتر محمد مصدق عکس از مینو مصدق



محل کار دکتر محمد مصدق
عکس از مینو مصدق

۱۹۵۷ مہم ماہ ۲۶ آگسٹ ۱۳

قرآن مجید نمبر ۲۳ تا ۲۴
نورانی گورنمنٹ ہائی اسکول
آری ننگر گورنمنٹ ہائی اسکول
صوابیات ماہی ننگر گورنمنٹ ہائی اسکول
وزیر کتب خانہ ہریانہ
۱۹۵۷ مہم ماہ ۲۶ آگسٹ ۱۳
بسیار خوب شدہ درخواست
میں فریاد دینا ہمیں
حال کمزوری ہے
خوش آردت ہیں
مہ آراں ہے

احمد آباد ۱۴ آذرماه ۳۶ پنجم دسامبر ۱۹۵۷

قربان شیرین عزیزم نامه ۲۳ نوامبر رسید و موجب بسی خوشحالی گردید
من شما را ندیده‌ام ولی شیفته اخلاق شما هستم. آری زندگی یک مرد و
زن باید روی معنویات قرار گیرد و آن‌هائی که مادیات را اساس زندگی خود
قرار می‌دهند براهی خطا می‌روند و از کرده پشیمانند.

امیدوارم که شما و محمود تا آخر عمر با هم بسربرید و آینده شما هم همین رویه
پسندیده را تعقیب نمائید الحق که وصلت بسیار خوبی شده و خواهانم که
خداوند بهر دو مبارک و میمون فرماید و من باشم که هر دورا ببینم و ببوسم.

چیزی که باید مورد توجه شما قرار بگیرد سلامت حال محمود است که
نگذارید زیاد کار بکند و سلامت خود را از دست بدهد یک سال دیرتر ولی
سلامت به از آن است که یک عمر ضعیف و ناتوان بماند.

دکتر محمد مصدق

احمد آگار ۲۸ آرزو ۱۳۴۶

قرآن شریف عزیز
مقدمه لید بسیار تا نفی و سپردارم
دعا و حصول این نامه عرض آن
نخواهم ثبات رحمت بر من و زنده ماندن
دکتر محمد

احمد آباد ۲۸ آذرماه ۱۳۳۶

قربان شیرین عزیزم از این که دچار مرض آپاندیسیت شده اید بسیار متأسفم
و امیدوارم که عمل نتیجه خوب داده و تا وصول این نامه عوارض آن مرتفع شود
بیش از این نمی خواهم بشما زحمت بدهم و مژده سلامت شما را انتظار دارم.

دکتر محمد مصدق

قرآن شریف غزوان ماخذ ناپسندید که
بجمله شاه محمد سلطنت بود و کما حقاً
دارد بسیار مؤثرم می‌باشد - ^{تخصیص} _{برای}
خود را تمام کند و در ایران وطن عزیزان
بیت آباد وطن سرزند و سرخوار شد
حال معجزه می‌گردد و نظر بفرمود
محمد را می‌بینم عیناً را ^{است}
اول مرغام مبارک خودی طلبت است
در وقت گنج در کامش فرستم
خودم ^{در} _{سال} صدی ^{۷۷} مبارک ^{است}
دکتر همدانی

قربان شیرین عزیزم کاغذ شما رسید از اینکه بحمدالله شما و محمود سلامت هستید و بکار خود اشتغال دارید بسیار خوشوقتم امیدوارم که بتوانید تحصیلات خود را تمام کنید و در ایران وطن عزیزمان بخدمت ابناء وطن سرلند و سرفراز باشید. حال من هم بد نیست و میگذرد. نظر باینکه عیدی محمود را میفرستم عیدی شما را هم بهمان مبلغ ارسال می نمایم مبارکباد عروسی هم طلب شماست که هر وقت گشایشی در کار شد بفرستم. خواهانم که سال جدید بهمه مبارک باشد.

دکتر محمد مصدق

اصحاب ۱۷ خرداد ۱۳۳۷

قرآن نثرین عزیزم

نامه سرخ ۳۱ مه رسید در شکرت
دو مهر خود برای سگرت برت آورد و بهر سگرت
شدم خوانم شما و محمود از جهت خوش گذرد
تخصیر بهترین ایام زندگی است خواهی نامه
دین بدیدار شایسته تمام تا بخیر یاد صاف
از نزدیک بدینم حال من بگردیدت امیدوارم
استنالی دلام و این خوشم از دردی حمید در شهر
مرآنه و در ایامی ازین میکند راه خانم دلام
بیش از این از خواهی وقت تا ما بگیریم
انکار آنچه نام و کلمه هر

احمد آباد ۱۷ خرداد ماه ۱۳۳۷

قربان شیرین عزیزم

نامه مورخ ۳۱ مه رسید از این که سلامت هستید و محل خوبی برای سکونت بدست آورده اید بسیار خوشوقت شدم خواهانم بشما و محمود از هر جهت خوش بگذرد و ایام تحصیل که بهترین ایام زندگی است بخوبی خاتمه یابد و من بدیدار شما موفق شوم و آنچه از اوصاف شما شنیده ام از نزدیک به بینم. حال من بحمدالله بد نیست بامور فلاحتی اشتغال دارم و باین خوشم که روزهای جمعه از شهر می آیند و دیداری از من می کنند و البته خانم و اولادم.

بیش از این نمی خواهم وقت شما را بگیرم. سلامت همگی را خواهانم.

دکتر محمد مصدق

احد امار ۲۷ آبان ۱۳۲۷ ۱۸ ذی قعدة ۱۹۵۸

قربان زمین غمناک
کافه شایسته زنده بگردد
دازد ستره لید و بار یک زندگانه لرد و لید
سیریه خوشتریم رخا، نم و بعد زودتر
در وطن خود بگردید از حال من بگردد
در این راه زنده بگردید ستره گدازم
مردم است بیوسم این است بگردید
سند است در این حال بر این دارا بگردید
عاشق خندان است در این بگردید
ازاد قدرت بگردید جانش بگردید
کار را در این راه بگردید
ایران بگردید خدی لرد بگردید

۱۳۲۷
۱۸ ذی قعدة
۱۹۵۸

احمدآباد ۲۷ آبان ماه ۱۳۳۷ ۱۸ نوامبر ۱۹۵۸

قربان شیرین عزیزم
کاغذ شما رسید از این که سلامت وارد شده اید
و باز یک زندگی اروپائی را از سر می گیرید خوشوقتم و خواهانم هر چه زودتر
مراجعت کنید و در وطن خود بگذرانید. از حال من بخواهید همان طوری است
که دیده اید و از این که سلامت شکرگذارم و اکنون مطلبی که لازمست بنویسم
این است که می گویند محمود بسیار ضعیف شده است و این حال برای ادامه ی
زندگی در آن ممالک خطرناک است. ولو این که چندی تعطیل کند باید از او
تقویت نمائید که حالش بهتر شود و بتواند مدتی بکار ادامه دهد، برای این
کار لازم است که تعطیل بهار را بایران بیائید که چندی از هوای خشک طهران
استفاده و با هم سلامتی مراجعت نمائید. برای من یقین است که شما بوظیفه
خود عمل خواهید کرد.

قربان شما

احرار با کز راه ۱۳۲۹ ۱۱ اسفند ۱۹۶۰

قرآن عزیزان کما فی سابقه
از یک حال شایسته و در دست سزاوار
چونکه همه تحصیلات در ریاض و جامعیه
در ریاض است و هر دو درای علم شایسته
کما فی پیش میرود باینست که یکی از
صانع علمان که در زمانیکه وقت در
نبرد آنگه تا در وقت شایسته ایران
ریاض هر چند شده در زمان در
انوارت کینه و در راه از راه کینه
روحانی بود که نام در راه خیری
سبحان که کینه و کینه

۱۱ دسامبر ۱۹۶۰

احمد آباد ۲۰ آذر ماه ۱۳۳۹

قربان شیرین عزیزم کاغذ ۴ دسامبر شما رسید از این که حال شما خوب است و وارد سیاست شده اید خوشوقتم چون که نتیجه تحصیلات در مدرسه سیاسی و اجتماعی دخالت در امور سیاسی است. هم شوهر دارای حرفه باشد و هم زن، کارخانه بیش نمی رود. باید مشغولیات دیگری هم باشد که رفع خستگی بکنید و زندگی یکنواخت موجب خستگی نشود. البته تا ورود قطعی شما بایران زنان هم از حقوق سیاسی بهره مند شده اند و شما می توانید از تحصیلاتی که کرده اید افادت کنید و عده ای هم از شما استفاده بکنند. از حال سوسو نگرانم و انتظار دارم که خبری برسد که از من رفع نگرانی کند.

قربان شیرین عزیزم

احمد آباد دہم ریاء ۱۲۴۶

قوانین جنرل

در این روز عظام و سب در هر چهار روز یکبار
 بن رسیدند بیکدیگر که در وقت بیدار بسیار خوشتر
 شد و در وقت خواب هم بیدار شد و نیز در وقت خواب
 خوش آمدید و حال بسیار بهتر است در این
 عصرها این چهار روز برفقت در این
 آن است و سلامت کار آمدن آن حال مندرج
 حال کن هم چند روز خوب بود و هر روز
 و تقریباً تمام شب در خواب بود و در روز
 روحی عار از خود در این حالت عار
 در جوتهای کج در وقت بیدار شد و هر روز
 بر تامل و عزم او و عزمی در وقت

در این روز عظام و سب در هر چهار روز یکبار
 بن رسیدند بیکدیگر که در وقت بیدار بسیار خوشتر
 شد و در وقت خواب هم بیدار شد و نیز در وقت خواب
 خوش آمدید و حال بسیار بهتر است در این
 عصرها این چهار روز برفقت در این
 آن است و سلامت کار آمدن آن حال مندرج
 حال کن هم چند روز خوب بود و هر روز
 و تقریباً تمام شب در خواب بود و در روز
 روحی عار از خود در این حالت عار
 در جوتهای کج در وقت بیدار شد و هر روز
 بر تامل و عزم او و عزمی در وقت

احمد آباد دهم دیماه ۱۳۳۹

قربان شیرین عزیزم

در این روز که غلام و ملک و سوسو احمد آباد آمده اند کاغذ شما بمن رسید. از این که بحمدالله سلامت هستید بسیار خوشوقتم. انشاءالله بعد مژده مولود جدید هم می رسد بیشتر خوشحال خواهم شد.

برعکس اروپا که امسال زمستان بسیار شدید است در ایران خصوصاً این احمدآباد برف نیست و باران هم بسیار کم آمده است و معلوم نیست کار ارزاق آن، سال بعد چه خواهد شد.

حال من هم چند روز خوب نبود چند روز است که بهتر شده ام. خانم پرستار هم فردا وارد می شود و چون جای او هنوز در بیمارستان حاضر نیست چند روز در خود بیمارستان یکی از اطاقهای مرضا یا محل دیگر باید بسر برد تا اطاق مخصوص او که در بنای جدید است تمام شود. از او خیلی تعریف می کنند خواهانم که برای بیمارستان شخص مفیدی باشد. روی محمود را که آمد از طرف من ببوسید دیگر بیش از این بشما زحمت نمی دهم.

دکتر محمد مصدق

احمدآباد ۱۴ خرداد ماه ۱۳۴۴

قربان شیرین عزیزم دیشب محمود احمدآباد بود و ما دو تنهائی بذکر خیر شما مشغول شدیم و از این خبر که نمی‌خواهید دیگر در ایران زندگی کنید بسی متأثرم چون که شما تعلق بشخص خود ندارید. شما باید از دو فرزند یکی آمده و دیگری نیامده سرپرستی کنید و آن‌ها را بکار و مقامی که شایسته است برسانید. آیا این يك ظلم فاحشی نیست که شما این دو فرزند بامید خدا نگهدارید و آنچه در وظیفه دارید غفلت نمائید. بعقیده من لازم و واجب است که شما با محمود بطهران بیائید و بعد از وضع حمل اگر زندگی ایران را برای خود شایسته ندانستید با يك صورت خوشی که رابطه شما و محمود قطع نشود مجدداً بارویا مراجعت نمائید و هر کجا که میل دارید برای زندگی خود انتخاب نمائید

من شما را خانم بسیار فهمیده و عاقل می‌دانم و یقین دارم از این اظهاراتی که می‌کنم رنجیده خاطر نخواهید شد. شما اگر از روی حقیقت نخواهید در ایران با محمود زندگی کنید من وظیفه دارم که شما را بدون این که هیچ رنجشی پیش آید مجدداً بارویا اعزام دارم بیائید در این نظریات قدری دقیق شوید و قدری تعمق کنید ببینید اگر بایران آمدید و ماندید که وظایف خود را نسبت بدو اولاد خود انجام داده‌اید و چنانچه نخواستید بمانید باز با يك نوع خوش که شایسته مقام شما باشد بارویا مراجعت می‌کنید و در هر کجا که بخواهید زندگی خواهید کرد برای متقاعد کردن شخص شما که بسیار خانم فهمیده و باانصاف هستید من پیش از این نباید بخود زحمت بدهم امیدوارم که عرایض مرا بپذیرید و از این کار نتیجه خوبی بدست می‌آورید. قربان می‌روم.
دکتر محمد مصدق

امراکاد هیراد ۱۳۳۴

۲۹ اردیبهشت ۱۹۹۵

خانم محترم و عزیزم

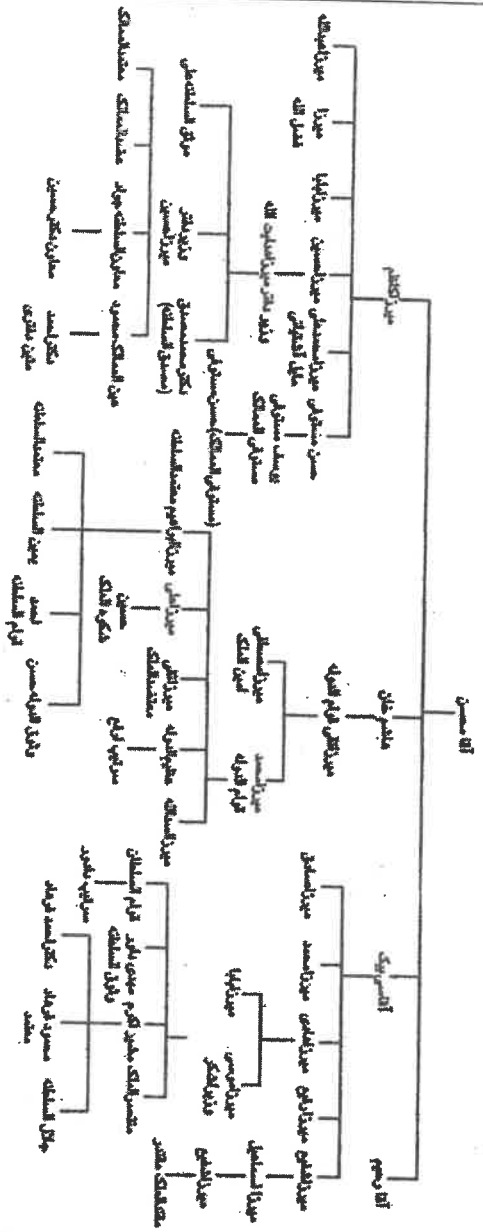
آه ای سوز آردن تا دلم درون تو نشو ای
دلخیزد خیره خیره بسیار آن را هر کس بیای حرفت
دلنگه نهاد را بر زبون دلدار دلدار می کنم
آه ای سوزم قدم بر زمین بارگه دکان به روز افروز
تا دلم را خوش و دلت برسم بگره گسسته
صبر و شکیبایی از در کلام به هر دو آن تقریر
سوی سینه بسا قرصه محو قیوم گم و دلخیزد
تیره خیزد و گم است در دلم را گم است
دلخیزد

احمد آباد ۵ تیرماه ۱۳۴۴

خانم محترم و عزیزم
نامه‌ی ۲۳ ژوئن شما در این روز توسط محمود رسید و از دیدار عزیز مینو که
بسیار آن را مایل بودم بسیار خوشوقت شدم و از این که پیشنهاد مرا مورد قبول
قرار داده‌اید بسی متشکرم امیدوارم قدم نورسیده مبارک و میمون باشد و هر چه
زودتر شما و او را خوش و سلامت ببوسم نظر باین که معمول منست که برای هر
نورسیده از نوادگان مبلغ پانصد تومان سالی پول رخت می‌دهم مبلغ مزبور را
توسط محمود تقدیم می‌کنم که برای او هر چه لازم است تهیه فرمائید در خاتمه
سلامت و دیدار هر دو را آرزومندم.

دکتر محمد مصدق

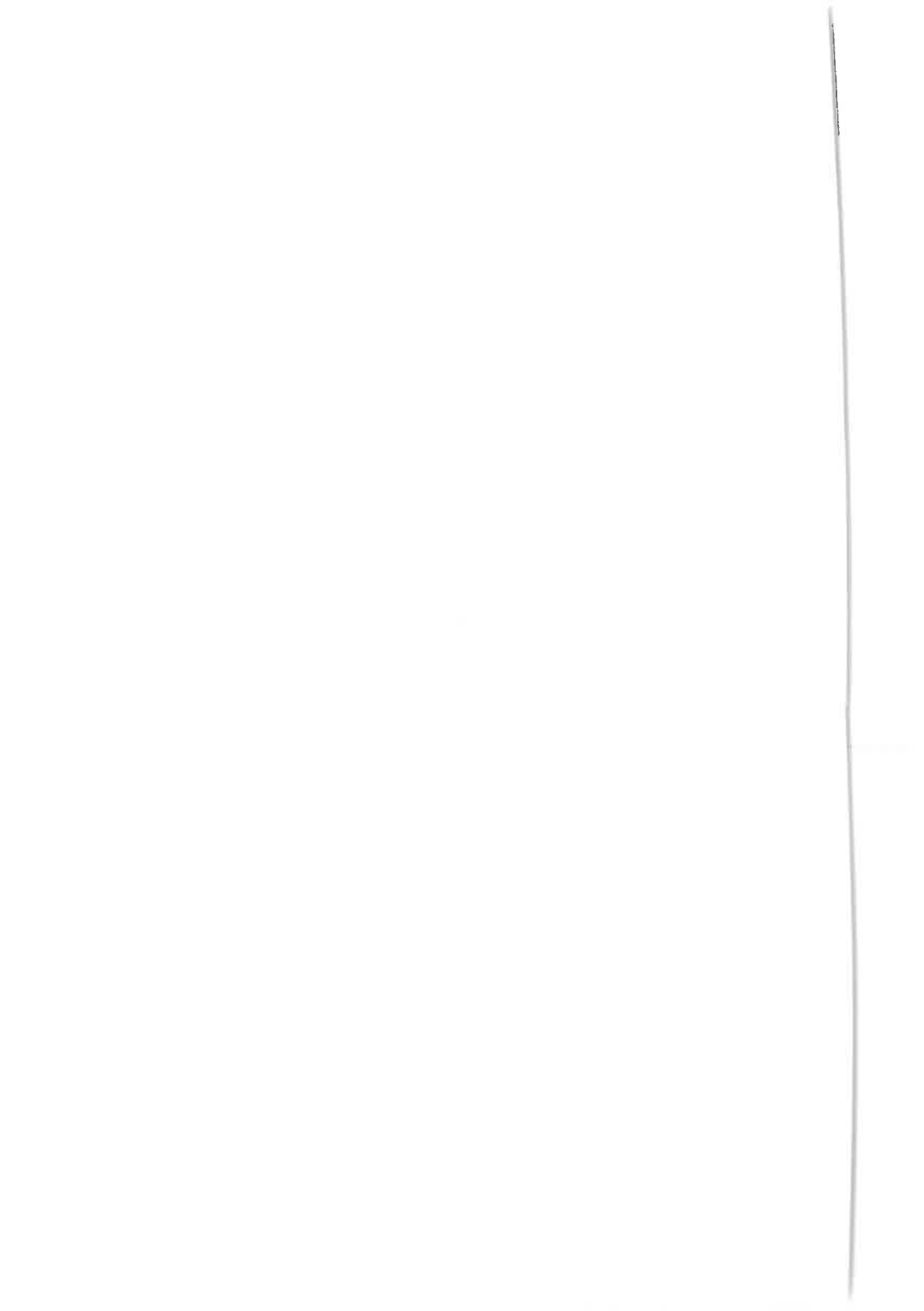
فردی که در حاکمیت سرزمین به آن حاکم گفته می‌شود، فرقی ندارد با حاکم «سیاست‌گذار» این و چنانچه گفته شد
 توضیح آنکه نگاه در جهت مورد نام حاکمیت افراد بر اساس این آرایه‌ها شد.



برگرفته از کتاب: «مصدق و مسائل حقوق و سیاست»
 گردآوری ایرج افشار

اکنون آفتاب غمگین بلب بلم رسیده و دریا زود باید بر اهی بروم که بنده نگیز
خواهند رفت، ولی چه نژده باشم و چه نباشم امید دارم و بلکه یقین دارم که این
آتش خاموش نخواهد شد و مردان پدار کشور این جبار زوتی را اشد و نهال
یکند تا بچه برسد، اگر قرار باشد در خانه خود آزادی عمل نداشته باشیم و
بچاگان بر ما مسلط باشند و سستی ای بر کردن ما بگذارد و ما را بهر سوی که
میخواهند بکشند که در این کی ترغیب داد و مسلم است که ملت ایران
با آن سوابق در حاکمانی و خدا را بگذارد و تمدن جهان کرده است
هرگز بر بار این سنگ سوار و سار و هر کی را رفت ما شروع
کرده است که همگی در دست آن عامل است، البته در اینگونه
جنبشهای اجتماعی باید در تمام کشور استادی که در دور برآ
آن آماده بود هیچ بنا بر این است که بگفت و ما بپذیر باشد باسانی
تخته ترسد، تاریخ خرم گنج میسر بود، در این راه نیز سعی ناکرده بجائی
خوان رسیده

بلقون مته ترا به برادر رسیده می دلبس شوی ای



فہرست نامہ

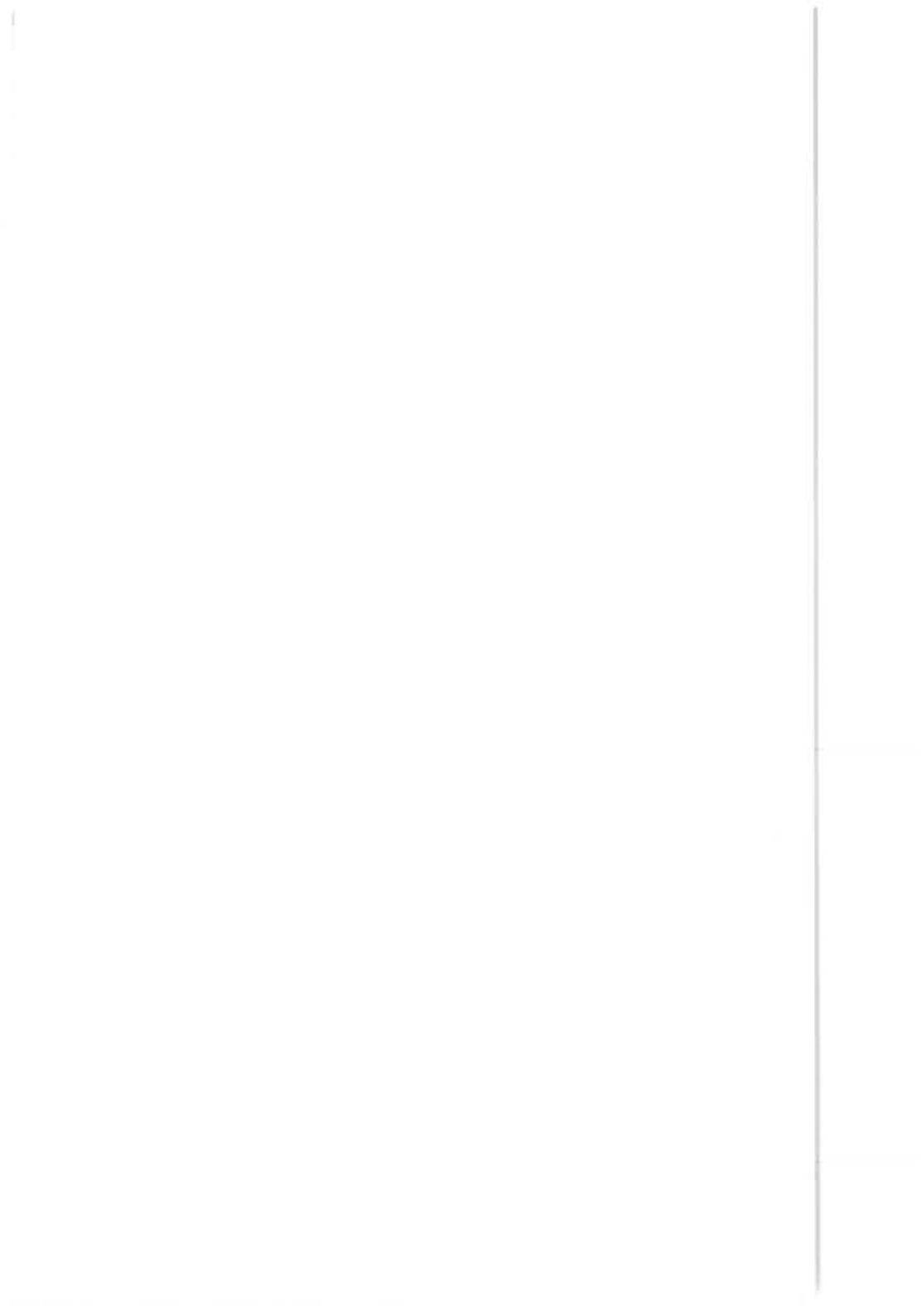
۱۶۷	آشتیانی، میرزا احسین
۲۲	آق اولی، سپهد
۱۳۰	آمنه
۴۶، ۴۲	آیزنهاور
۱۲۲	ابوالقاسم سید
۱۱۵	ادیب السلطنه
۴۴، ۴۳	استالین
۷۳	اقدس السلطنه
۱۰۵، ۸۴	امامی، تقی
۱۲۲، ۱۰۵، ۸۴	امام جمعه
۵۹	امینی، علی
۷۸	اهری، دکتر
۷۸	اهری، ناهید
۱۵۳، ۴۶، ۴۳، ۴۱	ایدن، سرآنتونی
۹۸	بازرگان، مهدی
۱۳۲، ۱۳۱	بانو اعظم بانو
۱۲۹، ۹۶	بختیار، ابوالقاسم
۹۶	بختیار، تیمور
۱۶۸	بروجردی آیت الله
۲۲	بهارمست، سرلشگر
۷۰	بیات، سعید
۱۷۸، ۱۲۳، ۷۰	بیات، مجید
۷۰	بیات، عزت الله
۲۳	پرون
۱۹۴، ۱۴۰	پهلوی، اشرف
۱۴۹، ۱۳۱، ۱۲۱، ۷۱، ۱۶	پهلوی، رضاشاه
۱۶۸	
۱۱۶، ۱۱۵	پهلوی، شمس
۱۶۲، ۱۶۱، ۷۱، ۴۷، ۱۸	پهلوی، محمدرضا شاه
۱۶۸	پیرنیا، مشیرالدوله
۱۱۶، ۱۱۵	حاج سمیع
۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۲	حق شناس، مهندس
۶۱	خمینی، روح الله
۱۲۲	خاتمی، تیمسار
۴۴	دالس، آلن

۷۸	دفتر الملوك.....
۱۸۳، ۱۱۵	دفتری.....
۱۸۷، ۱۸۶، ۱۴۳، ۱۳۲	ديبا، نقه الدوله.....
۱۴۳	ديبا، فرح.....
۱۴۳	ديبا، فرهاد.....
۱۸۷	ديبا، فريده.....
۱۴۳	ديبا، گابريله.....
۱۴۳	ديبا، ياسمين.....
۱۴۴	راجی، دکتر.....
۱۵۹	راس مستر.....
۱۱۵	رئيس.....
۱۱۵	رئيس سمیعی.....
۹۰	رجوی، مریم.....
۴۹	روزولت، کیم.....
۱۵۹	روحانی، فواد.....
۹۰	زاهدی، اردشیر.....
۷۳، ۴۸، ۴۲، ۴۱	زاهدی، سر لشکر فضل الله.....
۱۲۲، ۱۲۱	زين العابدين (امام جمعه).....
۱۶۸	سادچيکف.....
۷۸	ستاری ترکی، زرین تاج.....
۱۸۴	سحابی،.....
۱۳۲، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۴	سمیعی.....
۱۴۰، ۱۲۶	سمیعی، شیرین.....
۹۸، ۹۶، ۸۵، ۵۷، ۵۶، ۷	سمیعی، نصیر.....
۱۶۰	شاهین، دريادار.....
۱۳۲	شکوه الدوله.....
۱۹۹، ۱۸۶، ۱۷۷، ۶۹، ۱۳۰	ضياء اشرف.....
۱۲۲، ۱۰۵، ۱۰۴، ۸۵، ۱۰	ضياء السلطنة.....
۱۶۸، ۱۲۹، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۳	طالقانی، طاهره.....
۱۴۰	طباطبائی، سيد ضياء الدين.....
۱۶۸، ۱۴۹	ظهیر الاسلام.....
۱۰۵	ظهیر، محمود.....
۱۸۷، ۷۹، ۱۰	عدل، يحيی.....
۱۷۳	عضد، ابونصر.....
۱۸۸، ۱۷۹	

۷۸	عضد السلطان.
۳۰	علاء، حسین.
۱۵۱، ۱۵۰	فاطمی، دکتر حسین.
۱۲۱	فخرالدوله.
۱۷۶	فرهاد، احمد.
۱۶۶	فرمانفرما.
۱۱۵	فرمانفرمائیان.
۷۸	فرمانفرمائیان، صبار.
۷۸	فرمانفرمائیان، ستاره.
۷۸	فرمانفرمائیان، عزیز.
۱۷۹	فرمانفرمائیان، کاوه.
۱۱۵	فیروز.
۷۸	فیروز، سرلشگر.
۷۸	فیروز، مظفر.
۱۶۵	فیروز، ملک تاج.
۱۶۶	فیروز، مریم.
۷۸	فیروز، نصرت الدوله.
۱۶۹	فیروز آبادی، سید رضا.
۱۶۵	فیروز میرزا نصرت الدوله.
۱۶۶	قاجار، احمد شاه.
۱۶۶، ۱۶۵، ۱۳۰، ۱۲۲، ۱۲۱	قاجار، مظفرالدین شاه.
۱۶۷	
۱۲۲، ۱۲۱، ۷۴	قاجار، ناصرالدین شاه.
۱۳۱	قدس اعظم،
۷۸	قره گزلو، لیلی.
۱۰۸	قشقائی، بی بی.
۱۴۴	قشقائی، خسرو.
۱۰۸	قشقائی، صولت الدوله.
۱۲۴	قمشه ای،
۲۱، ۱۹	قوام، احمد قوام السلطنه.
۱۶۸	کافتار اذره،
۱۳۲	کشاوری، فریدون.
۱۵۲	گریدی،
۸۹	لاهیجی، کریم.
۱۵۹	لوی مستر.

۱۸۳، ۱۷۹، ۱۳۹، ۱۰۵، ۸۹	متین دفتری، دکتر احمد
۱۱۵	متین دفتری،
۸۹	متین دفتری، علی
۱۹۰، ۱۸۹، ۱۳، ۸۷، ۷۸، ۸	متین دفتری، لیلی
۱۶۵، ۱۲۳، ۸۹، ۸۷، ۷۱	متین دفتری، منصوره (مصدق)
۱۹۹، ۱۷۹	متین دفتری، مریم (واثق نوری)
۸۹، ۸۸، ۷۹، ۶۶، ۶۵، ۸	متین دفتری، هدایت
۱۸۷، ۱۸۳، ۹۰	مرضیه
۱۴۴، ۱۴۳، ۱۰۵، ۸۹، ۸۷	مسعود
۱۸۷، ۱۸۴	مصدق، احمد
۸۳	مصدق، رامین
۱۱۵	مصدق، حمید
۱۰۶، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۲، ۷۹، ۸	مصدق، خدیجه
۱۷۴، ۱۴۴، ۱۳۹، ۱۳۰، ۱۱۸	مصدق، محمود
۱۹۹، ۱۸۲	مصدق، غلامحسین
۱۳۷	مصدق، معصومه (سوسو)
۱۰۸، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۲، ۶۸	مصدق، غلامحسین
۱۹۴، ۱۸۸، ۱۷۴، ۱۳۷	مصدق، غلامحسین
۱۹۶، ۱۹۵	مصدق، غلامحسین
۱۹۹، ۷۰	مصدق، غلامحسین
۸۰، ۷۸، ۷۷، ۶۷، ۶۶، ۶۵	مصدق، غلامحسین
۱۰۴، ۱۰۳، ۸۹، ۸۵، ۸۲	مصدق، غلامحسین
۱۱۶، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۰۸، ۱۰۶	مصدق، غلامحسین
۱۲۹، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۱۷	مصدق، غلامحسین
۱۷۷، ۱۷۵، ۱۳۹، ۱۳۷	مصدق، غلامحسین
۱۹۳، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۸۴	مصدق، غلامحسین
۱۹۷، ۱۹۶	مصدق، غلامحسین
۱۰۴، ۹۲، ۸۱، ۸۰، ۷۹، ۷۲	مصدق، غلامحسین
۱۹۹، ۱۸۸، ۱۳۳، ۱۰۵	مصدق، غلامحسین
۷۵، ۷۱، ۶۸، ۶۵، ۵۷، ۸	مصدق، غلامحسین
۸۳، ۸۲، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶	مصدق، غلامحسین
۹۱، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵	مصدق، غلامحسین
۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۰، ۹۸، ۹۲	مصدق، غلامحسین
۱۱۷، ۱۱۳، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵	مصدق، غلامحسین
۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۲۹	مصدق، غلامحسین

۱۶۶، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۳۸، ۱۳۷	
، ۱۷۶، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۶۸	
، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۳، ۱۸۲	
۱۹۳، ۱۸۸	
، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۶۸، ۸ مصدق، ملکه (وائق نوری)
۸۷، ۸۳، ۸۲، ۸۰، ۷۸، ۷۷	
۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۲، ۹۵، ۹۳، ۹۰	
، ۱۳۳، ۱۲۹، ۱۱۳، ۱۰۷	
۱۹۶، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۰، ۱۷۴	
۱۹۹، ۱۹۸	
۱۳۷، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۳، ۱۰۴ مصدق، مینو
۱۱۵ مظفری
۱۱۵ معاون
۳۵ موزلی
۶۵ میر، علی
۶۵ میر، محمد
۱۱۵ ناصری
۱۸۶ نجار، استاد عباس
۱۷۷، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۶۵ نجم السلطنه
۱۵۱ نریمان
۲۲ نقدی، سپهبد
۱۲۳ نوری سعید
۷۴ نوری، میرزا آقاخان
۱۸۴ نیلوفر
۷۸ نیرنوری
۷۸، ۷۷ نیرنوری، فائزه
۸۹، ۷۳، ۶۷، ۵۷، ۵۶ وائق السلطنه
۱۸۷	
۷۴ وائق نوری، امیر
۱۸۷، ۸۴ وائق نوری، منصوره
۸۳ وائق نوری، نیر
۱۶۸ وثوق الدوله
۱۰ هریمان
۱۵۹، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۴، ۳۲ هندرسن لوی
۱۶۲، ۱۰۷ هویدا، امیرعباس



KITAB-I ARZAN
Helsingforsgatan 15
164 78 KISTA - Sweden
Tel & Fax: +46 (0)8 752 77 09
www.arzan.se / info@arzan.se



شیرین سمعی دبیرستان را در ایران و تحصیلات دانشگاهی
خود را در شهر لوزان در رشته‌ی علوم سیاسی به پایان رساند.
در همان شهر با محمود مصدق، توه دکتر محمد مصدق،
نخست وزیر پیشین ایران آشنا شد و با او ازدواج کرد.
در سال ۱۹۷۵ در ایران از همسرش جدا شد.
تا آغاز انقلاب اسلامی در تهران به سر می‌برد و در سازمان زنان
ایران کار می‌کرد. آخرین سمتش رئیس تحقیقات و امور بین‌الملل
در آن سازمان بود.

